

به نام خدا
رمان «کریستال»
نویسنده: بهاره غفرانی

فصل اول:

اکنون...

به دستانم که مالا مال از خون شده، نگاه می‌کنم. هوای تابستان داغ است؛ اما من به خود می‌لرزم. صدای ضربان قلبم را در گوش خود می‌شنوم و به فرزام غرق در خون که به روی زمین افتاده چشم می‌دوزم. پلک چپم می‌پرد و زمزمه می‌کنم:

-لعنتی!

و داد می‌زنم:

-لعنتی!

چشمم به چاقوی ضامن دارم که کنار فرزام است، می‌افتد. همان چاقویی که بدن فرزام را زخمی کرده و من را بدبخت. با این‌که، سرخی خون را به خود دیده است، اما نور را منعکس می‌کند. نفس کشیدن سخت است و انگار، دور و برم هیچ اکسیژنی نیست.

من باید از اینجا فرار کنم.

که راه دیگری جز این ندارم.

که اگر نروم، من می‌مانم و طناب دار.

من می‌مانم و جهنم خدا.

سمت چاقو، هجوم می‌برم و آن را از روی زمین برمی‌دارم. کل

هیگم خیس عرق شده و آفتاب نیز، رحمی به من نمی‌کند و

مستقیم به روی من مفلوک افتاده است. به اطرافم نظری می‌اندازم؛ هیچ‌کس، این وقت ظهر در این پارک خراب‌شده نیست. نفسم را پرآه بیرون می‌دهم و اما قبل از رفتن، سمت فرزام برمی‌گردم. چشمان خونینم را به او می‌دوزم و رویش خیمه می‌زنم و تکانش می‌دهم.

-فری... فری؟

نه، جوابی نمی‌دهد. دیگر نمی‌توانم وقت را تلف کنم. چاقو را در جیبم می‌گذارم و می‌دوم و از آن‌جا دور می‌شوم. هرچه دورتر می‌شوم، بیشتر می‌لرزم.

هرچه دورتر می‌شوم، صدایی در من می‌پیچد و می‌گوید برگرد. اما نفرین به من شوم و منحوس که وجدان را در خود، مدفون کردم و خروار خروار خاک به روی بی‌فایده‌اش ریختم. می‌گویند آدم است و آه و دمی. اما من... از وقتی چشم به این دنیای وارونه گشودم، تنها آه بودم... بدون دم!

گذشته...

گره‌ی شل روسری سرخابی رنگش را محکم کرده و روی موهای چتری بیرون‌زده از آن را می‌بوسم. آنقدر شیرین و نمکی‌ست که دوست دارم مدام برایم بلبل‌زبانی کند و حرف بزند. این‌پا و آن‌پا می‌کند و مدام دلش می‌خواهد ادامه‌ی داستان به نظر خودش، پرکشش‌اش را تعریف کند. به چشمان خمار و درشت او خیره شده و با لحنی که ردی از هیجان داشته باشد، می‌پرسم:
-خب، می‌گفتی؟

آب دهانش را قورت داده و لحظه به لحظه در نظرم شیرین‌تر می‌شود. لبخند می‌زنم به این زیبایی خاص خدا که به خانواده‌ی ما هدیه داده است. مگر دختر بچه از او، شیرین‌تر هم هست؟! گمان نکنم. چندین بار پلک می‌زند و مژگان بلندش را جلوه‌گر شده و می‌گوید:

-بعد، رفتم خونه‌ی نیوشا اینا. اونجا هم با اون خاله بازی کردم.

از لحن بچگانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد و گونه‌ی سرخ و سفیدش را می‌بوسم. کاش ساچلی هیچ وقت ازدواج نکند و پیشمان بماند. اگر برود که دم به دم دلتنگش می‌شوم! لپش را می‌کشم و چشمانم را گرد می‌کنم. با هیجان بچگانه‌ای، طوری که او خوشش بیاید، می‌گویم:

-به به! پس حسابی ترکوندی... آره؟

ساچلی با حالتی متفکرانه، سرش را می‌خاراند. چشمانش را ریز کرده و با حالتی متعجب و فکورانه، می‌پرسد:

-داداش؟ ترکوندی یعنی چی؟ مگه آدامس خرسپه؟ من بعضی وقتا نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

قهقهه سر می‌دهم و در آغوشش می‌گیرم:

-یعنی بهت خوش گذشته و عشق و حال کردی.

از او جدا می‌شوم. چشمان گشاد شده‌اش را به من دوخته و می‌پرسد:

-عشق و حال کردم؟!!

این دختر ده ساله، پر از سؤال است و من گاهی در جواب دادن به چراهایش می‌مانم. در فکر فرو می‌روم که واقعاً چه جوابی به

او بدهم که دست از سر سؤال پرسیدن‌هایش بردارد، که کسی مرا می‌خواند:

-سامیار؟

صدای مامان، نگاهم را سمت پنجره‌ی مشرف به کوچه می‌چرخاند. با پرده‌ی گیپور صورتی رنگ، روی موهایش را پوشانده و دستش از پنجره آویزان است. مقداری پول در دست دارد و می‌دانم که می‌خواهد به خرید بروم.

-بله مامان؟

-پسرم بیا این پولو بگیر چند تا نون بخر شام غذای نونی داریم. زیر پنجره‌ی خانه‌مان می‌روم. دستانم را به مانند کاسه‌ای، به هم می‌چسبانم و با صدای نسبتاً بلندی می‌گویم:

-بنداز پولو.

مادرم، پول را می‌اندازد و بعد هم می‌گوید:

-ا صبر کن سبد رو هم بدم. دستات می‌سوزن.

می‌رود و چند ثانیه بعد برمی‌گردد. سبدی ستم پرت کرده و من، ساچلی را به هر زحمتی هست، به خانه می‌فرستم و خودم راهی نانوایی می‌شوم. هرچند که ساچلی علاقه داشت که با من به خرید بیاید، اما می‌دانم خسته می‌شود و مدام سرم غر خواهد زد که زود برگردیم. سه عدد نان می‌خواهم و شاطر عباس، مثل همیشه پُرکنج‌ترین‌هایش را برایم کنار می‌گذارد و من در حالی که نوک انگشتانم می‌سوزند، آن‌ها را بلند کرده و داخل سبد می‌گذارم.

عجله دارم که زود بروم. امروز بدترین روز مدرسه بود و من

حسابی خسته شده‌ام. مدام باید درس بخوانم و دبیران دروس

عمومی، هر جلسه، کلی سؤال برای پرسیدن دارند. هرچند که من

درسم خوب است، اما این همه درس خواندن، به نظرم خسته‌کننده و کسالت‌بار شده است. تکه‌ای از آخرین نان را می‌کنم و به دهان برده و می‌گویم:

-دمت گرم شاطر!

به سمت خانه راه می‌افتد و تکه‌ای دیگر از نان را داخل دهان می‌گذارد که می‌بینمش... قلبم نگار در سینه‌ی یک گنجشک می‌زند. تنها او را می‌بینم... تنها و تنها او را که کتابی به دست دارد و با دقت به یکی از صفحاتش خیره شده است. آفتاب به موهای خوش‌رنگش تابیده و خوش‌رنگ‌ترش کرده. کاش می‌شد دستی به شالیزار موهایش کشید و عطرشان را بویید.

او آن سمت خیابان است و من این سمت. هر دو به یک سمت می‌رویم و راهمان یکیست... و من چشم از او برنمی‌دارم. انگشت شستش را به زبان زده و بعد کتاب را ورق می‌زد. به کارش لبخند می‌زنم. هر بار که مامان این کار را انجام می‌دهد، صدای اعتراض بلند می‌شود. ظاهراً باید تا عمر دارم از این کار دل‌زین لذت ببرم. دل‌زین زیبایی... دنیا نباشد و تو باشی برایم.

دل‌زین دل‌انگیزم، دلم را بی تو نمی‌خواهم قلب زندگی‌ام. دوست دارم روزها زودتر بگذرند و ما بزرگتر شویم. دوست دارم زودتر دانشگاه روم و درسم تمام شود. سربازی بروم و کاری پیدا کنم و بیایم و تو را تا ابد برای خودم کنم. ای خدا! چرا این روزها تمام نمی‌شوند؟! آنقدر محو تماشایش هستم که یک‌دفعه به یک نفر برخورد می‌کنم. به خودم که می‌آیم، دختری جوان را پیش رویم می‌بینم که دارد به من فحش می‌دهد:

-پسر پررو حواست کجاست؟ مگه کوری؟

-ببخشید حواسم نبود. معذرت می‌خواهم.
می‌خواهم راهم را کج کنم و بروم که دست به کمر می‌گوید:
-آره دیگه. کار خودتونو می‌کنید بعد می‌گین حواسم نبود.
نیشخندی به رویش می‌زنم:
-آخه تو به جز اعتماد به نفس چی داری که بخوام از عمد خودتو
بهت بزوم؟

دهانش را باز می‌کند که چیزی بگوید اما قدرتش را از دست
می‌دهد. پوزخندی صدا دار زده و از کنارش گذر می‌کنم. چشمانم
حریصانه به دنبال او هستند و اما یار نیست. به سنگ جلوی پایم
لگدی می‌زنم:

-همه‌ش تقصیر اون دختره‌ی بی‌ریخت بود.

-الو فرزام؟
-چی شده این وقت شبی؟
به صدای گرفته‌اش خنده‌ام می‌گیرد:
-ببین من کارتو انجام دادم. فقط آخرش اسم خودمو زدم. اشکال
نداره؟

-نه نه اشکال نداره.

-باشه خوب بخوابی.

-خداحافظ.

چقدر این بشر گیج است. هنوز گوشی را در دست دارم که
می‌گوید:

-اا. نه نه غلط کردم. به اسم خودت نزنیا.

-نه دیگه خودت گفتی.

-گفتم غلط کردم.

-خب مردتی که خودت انجام بده. منم می‌خوام بخوابم.

-به خدا وقت نداشتی.

-وقت نداشتی؟ لامصب تو الان خواب بودی و من واسه کار تو بیدار بودم و داشتم با کامپیوتر زغالیمون سر و کله می‌زدم.

حالیته این چیزا؟

-کدوم چیزا؟

-وجدان و این جور چیزا.

آهی کشیده و با شرمندگی می‌گوید:

-ببخشید. حالا واقعاً اسم خودتو نزنیا.

-نترس اسم خودم رو تنها نزدم. زیرش نوشتم کار مشترک.

-وای سامیار خر نشو دیگه.

-یه شرط داره.

با کلافگی می‌گوید:

-چی؟

-یه بار دیگه بگی غلط کردی.

-ده بار می‌گم. غلط کردی غلط کردی غلط کردی...

بین حرفش می‌روم:

-اوی. خودتو گفتم.

-تو گفتی من بگم غلط کردی.

-ا؟ اینجور یاست؟ باشه اصلاً کار مشترک هم نمی‌نویسم. می‌زنم، کاری از سامیار خفن لعنتی.

-غلط کردم غلط کردم غلط کردم.

قهقهه می‌زنم:

-حالا شد. تا تو باشی کارتو گردن من نندازی.

-ناسلامتی رفیقِیما.

-پس از این به بعد من کارمو گردن تو می‌ندازم. آخه رفیقِیم.

به هر زحمتی هست، خودش را از دست من خلاص کرده و گوشی را قطع می‌کند. کار را در حافظه‌ای جانبی ذخیره کرده و کامپیوتر را خاموش می‌کند. خمیازه‌کشان به سمت تخت می‌روم که صدایی بیرون از اتاقم، توجهم را جلب می‌کند. بی توجهی کرده و روی تخت دراز می‌کشم؛ اما صدای به طرز عجیبی شک برانگیز است. پدرم زمزمه‌وار با کسی صحبت می‌کند و من کنجکاوانه به سمت در اتاقم می‌روم. لای در را باز می‌کنم و احتمال می‌دهم که شاید در حال راز و نیاز عاشقانه با مادرم باشد. می‌خوام چشم ببندم و برگردم که می‌بینم گوشی موبایلش را به دست گرفته و در پذیرایی خانه رژه می‌رود. سرم را نزدیک‌تر می‌برم و صدا واضح می‌شوم:

-ندارم آخه... به چه زبونی بگم ندارم؟

...-

-آره کار و بارم سکه اس. راست می‌گی. ولی باور کن تا خرخره زیر بار قسط و وامم.

...-

-می‌ارم. پس فردا پولتو می‌دم. دیگه ول کن.

...-

-باشه. گفتم حتماً می‌ارم. خداحافظ.

دلَم برای پدرم می‌سوزد. حتماً زیر بار قرضی رفته که توان برگرداندنش را ندارم. خدا به دادش برسد. باید کمتر خرج کنم و بیشتر کمک حالش شوم. باید دنبال کار بگردم تا پدرم کم نیاورد.

از مدرسه که برمی‌گردم، یک راست نزد مادرم که در پذیرایی نشسته و جدول حل می‌کند، می‌روم.

-مامان دو دقیقه جدولو بی‌خیال شو می‌خوام یه چیزی بهت بگم. همانطور که خیره‌ی جدول است و چیزی می‌نویسد، می‌گوید:

-علیک سلام.

جدول را از زیر دستش می‌کشم:

-سلام.

با اخم نگاهم می‌کند.

-صد دفعه نگفتم این کارو نکن؟

-مامان راجع به باباس حرفم.

دست به سینه می‌نشیند و من هم کمی این پا و آن پا کرده و

بالاخره می‌گویم:

-بابا تو قرض و قوله افتاده. دیشب شنیدم داشت به یکی می‌گفت

پول ندارم و همش واسه وام و این چیزا می‌ره و از این حرفا.

ابروهایش بالا می‌روند:

-واقعا؟!

-آره می‌گم خودم شنیدم.

اخم می‌کند:

-پس چرا به من چیزی نگفته؟

-مامان من می‌خوام برم سر کار، کمک خرج بابا بشم که زودتر
قرضاشو بده.

-بچه چی می‌گی؟ وایسا ببینم داستان چیه.

صدای گریه و شیون ساچلی از راهروی ساختمان به گوش
می‌رسد. من و مامان، هر دو می‌دویم و خود را به در ورودی
می‌رسانیم. ساچلی جلوی در ایستاده و اشک می‌ریزد. او را به
داخل خانه می‌آورم و مقنعه‌اش را درآورده و دستی به سرش
می‌کشم:

-چی شده خوشگلم؟

-داداشی... بچه‌ها بهم می‌گن داداشت خر خونه.

من و مامان نگاهی به هم انداخته و شروع به خندیدن می‌کنیم.
مامان، ساچلی را در آغوش می‌گیرد:

-مگه بده ساچلی؟ ببین چه داداشت درسخون و خوبی داری دخترم!
ساچلی آب‌بینی‌اش را بالا کشیده و معترض می‌گوید:
-نخیرم. اونا نمی‌گن درسخون. می‌گن خرخون.

مامان دکمه‌های مانتوی مدرسه‌ی ساچلی را یکی یکی و با
حوصله باز می‌کند:

-دخترم هر دوش یه معنی می‌ده و اون، اینه که داداشت تو
درساش موفقه. منتهی اون همکلاسیات بی‌تربیتن که اینم تقصیر
خودشون نیست. خانواده‌شون کوتاهی کردن.

-یعنی چی مامان؟

-یعنی اینکه جلوی بچه، حرف بد زدن و بچه هم یاد گرفته و
بی‌ادب شده.

-می‌رم به همه‌شون می‌گم بی‌ادبن.

خنده‌مان می‌گیرد و نمی‌توانیم خود را کنترل کنیم. از جایم بلند می‌شوم که مامان می‌گوید:

-سامیار مامان! ناهار تو خوردی، برو نونوایی چند تا نون بگیرم. شام کتلت داریم.

مامان ناهار را می‌آورد و من به این فکر می‌کنم که چطور به پدرم کمک کنم. فکر کنم با کارهای کامپیوتری بتوانم. بله؛ می‌شود. تحقیقات بچه‌های مدرسه را انجام می‌دهم و کارهای تایپی را هم برعهده می‌گیرم. هم علاقه دارم و هم اینکه می‌توانم پولی درآورم تا بابا دست تنها نماند.

بعد از صرف ناهار، به اتاقم رفته و مشغول درس خواندن می‌شوم. مازیکم را برداشته و روی خطوط مهم خط می‌کشم. فرزام همیشه مرا مسخره می‌کند و می‌گوید این کار، برای دخترهاست. اما واقعاً با این روش جواب می‌گیرم. بعد از چند ساعت، بالاخره از درس خواندن راحت می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم. چندی نمی‌گذرد که صدای گرم بابا، در خانه می‌پیچید:

-سلام سلام صدتا سلام.

خنده روی لبم می‌نشیند. یاد کودکی‌هایم می‌افتد که با بابا می‌خواندیم:

-سلام سلام صدتا سلام/ خان دایی جان خان دایی جان...

دوران خوش و خاطره‌انگیزی بود. از روی تخت بلند شده و به پذیرایی می‌روم:

-سلام سلام صدتا سلام، خان دایی جان خان دایی جان.

همه سمت من می‌چرخند و بابا سمت آمده و دستی به موهایم می‌کشد:

-یاد دوران طفولیت افتادیا سامیار.

پس او هم یادش می‌آید. هنوز ننشسته‌ایم که مامان، به ساچلی اصرار می‌کند که به اتاقش رود و درس بخواند. بعد از رفتن او هم، سمت من چرخیده و می‌گوید:

-سامیار بدو برو نون بخر دیر شد.

-مامان بذار یکم بشی...

-نه همین الان.

و با چشمانش به بابا اشاره می‌کند. فهمیدم... می‌خواهد در مورد قرض با پدرم صحبت کند. سری تکان می‌دهم و به اتاقم رفته و آماده می‌شوم. مامان پول و سبد را روی کانترا آشپزخانه گذاشته. آنها را برداشته و به ناوایی می‌روم. دور و اطرافم را از نظر می‌گذارم و اثری از دلزین نمی‌بینم. آهی می‌کشم و کفش‌های را روی زمین می‌کشم و سلانه‌سلانه و بی‌حوصله به راه رفتن ادامه می‌دهم.

به ناوایی که می‌رسم، شاطر عباس چند نان برایم می‌گذارد. وقتی که نان‌ها را داخل سبد می‌گذارم، شاطر، نگاهی به شاگردانش می‌اندازد و اشاره می‌کند که به داخل ناوایی بروم. بی‌حوصله پایم را داخل ناوایی می‌گذارم و مواظب هستم که آردی نشوم. شاطر مرا گوشه‌ای می‌کشاند و کلاهش را برداشته و زمزمه‌وار می‌گوید:

-می‌گم... سامیار!

لبش را تر کرده و کمی در گفتن حرفش، درنگ می‌کند. خمیازه می‌کشم و با دست آزادم، جلوی دهانم را می‌گیرم. بعد از آن، با دهانی خشک شده می‌گویم:

-شاطر چیزی شده؟! -

صورتش را نزدیک‌تر آورده و با احتیاط می‌گوید:

-می‌خوام یه حرفی بهت بگم، فقط به این دلیل که باید بدونی.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفته و کنجکاوانه نگاهش می‌کنم؛ سپس،

سبد را روی زمین می‌گذارم. به نظر جدی می‌آید و من سراپا

گوش می‌شوم:

-چی شده شاطر؟ -

سرش را نزدیک‌تر، کنار گوشم آورده و ادامه می‌دهد:

-احمد هفت خط رو که می‌شناسی؟! -

احمد، ملقب به احمد هفت خط. کسی که در محل به مواد فروش

شناخته می‌شود؛ اما در واقع کسی از او مدرکی ندارد. نمی‌دانم

چرا شاطر عباس، حرف او را پیش کشیده. اصلاً او چه ربطی به

من و شاطر دارد؟! گلویم را صاف می‌کنم و با ابروان در هم

رفته، عقب کشیده و می‌گویم:

-آره... خب؟ -

دوباره سرش را جلو آورده، نزدیک گوشم لب می‌زند:

-یه چند وقتی که با بابات جیک تو جیکن.

هضم جمله‌اش مدتی وقتم را می‌گیرد. متوجه نمی‌شوم چه

می‌گوید! احمد... بابا... چه؟! لابد ساقی شاطر، همان احمد هفت

خط است که حرف‌های بی‌سر و ته اینچنین می‌گوید. چشمانم گرد

می‌شوند و پوزخندی صدا دار حواله‌اش می‌کنم:

-هه! چی؟! با بابای من؟! بی خیال عمو.

سبد را از روی زمین برداشته و قصد رفتن می‌کنم که بازویم را گرفته و می‌کشد. سمتش بر نمی‌گردم و نگاهش نمی‌کنم. حق ندارد به پدر من این تهمت‌ها را بزند!
-خودم چند باری با هم دیدمشون. گفتم که حواست پی بابات باشه. بعد از اون، تو مرد خونه‌ای.

سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهم و در حالیکه سعی در کنترل تن صدای خویش دارم، با نیشخندی پاسخ می‌دهم:
-اشتباه دیدی شاطر عباس. بابای ما اهل این برنامه‌ها نیست. شانهای بالا می‌اندازد و به سمت تنور می‌رود:
-خلاصه گفتم که گفته باشم. درضمن؛ به بابات نگي من گفتم. چشم غره‌ای به او می‌روم و از ناوایی‌اش خارج می‌شوم.

وقتی می‌بینم گلوله‌ای از گوشت چرخ کرده را کف دستش پهن می‌کند و با انگشتان کشیده‌ی دست دیگرش، آن را صاف و مرتب می‌نماید کیف می‌کنم... و هنگامی که گوشت را داخل تابه می‌اندازد و صدای جلیز و ویلیز روغن داغ بلند می‌شود و سپس، عطر اشتها برانگیز کتلت به مشام می‌رسد، حس می‌کنم دیگر غم و غصه‌ای در دنیا وجود ندارد. نمی‌گذارم ذره‌ای از بوی خوبش داخل خانه بماند و وارد بینی‌ام نشود.

-اممم، به به! مامان تو قصد جون منو کردی، نه؟
مامان می‌خندد و کتلتی سرخ شده را با کفگیر از تابه برمی‌دارد و داخل بشقابی بزرگ که با سیب‌زمینی و گوجه فرنگی تزئینش کرده، می‌گذارد. سمت بشقاب می‌روم و قصد خوردن یکی از آن

خوشمزه‌های لامذهب را می‌کنم که مامان روی دستم می‌زند.
اخمی ساختگی کرده و دست به کمر، می‌گوید:
-دست بزنی، روغن سوخته رو تو حلقه خالی می‌کنم.
لبخند دندان‌نمایی زده و به تمسخر، با کف دست روی صورتم
می‌زنم:
-اوا خاک عالم. چه خشن!
می‌خندد و مرا به عقب هل داده، می‌گوید:
-از آشپزخونه برو بیرون... سریع.
خنده‌ای می‌کنم و دوباره نزدیکش می‌شوم. نگاهی به ورودی
آشپزخانه انداخته و می‌گویم:
-چی شد مامان؟ بابا چی گفت؟
ابرویی بالا انداخته و با پشت دستش، به پیشانی‌اش می‌کشد:
-چی بگم والا؟ گفت پول آنچنانی نبوده و اونی که بهش پول داده
بود، خیلی تازه به دوران رسیده و عقده‌ای بوده. بعدم گفت امروز
پولو به یارو داده.
-نگفت چرا پول قرض گرفته بود؟
-گفتش واسه خرج خونه کم آورده بود!
-مگه می‌شه؟ ما همیشه زیاد هم می‌اریم.
-نمی‌دونم سامیار! هرچی پرسیدم همینو گفت.
لبخند دندان‌نمایی تحویلش داده و می‌گویم:
-می‌گم مامان. نکنه می‌خواد برای تو طلا ملا بخره. ها؟
نیشخند می‌زند:
-کی دیدی بابات واسه من ولخرجی کنه؟!!

راست می‌گفت. با این که همیشه اوضاع مالی‌مان خوب بود، پدرم هیچ گاه برای مادرم هدیه‌ای نخریده. شانه‌ای بالا انداخته و به پذیرایی می‌روم. بابا، با ژست اندیشمندانه‌ای جلوی تلویزیون نشسته؛ اما روزنامه به دست گرفته و مشغول خواندن اخبار ورزشی است. آهسته‌آهسته به سمتش می‌روم. کنترل را برمی‌دارم و مستقیم، عدد شبکه‌ی موزیک را می‌زنم که می‌گوید: -همین الان شبکه رو برمی‌گردونی سمت عادل؛ وگرنه از پول تو جیبی خبری نیست.

دستپاچه می‌شوم و همان‌طور که سریع، شبکه سه را می‌زنم، با لحن دلخوری، طوری که مامان هم بشنود می‌گویم: -ای بابا! شماها چرا افتادین روی دور تهدید کردن؟! بینم، نکنه شکنجه‌گر ساواک بودین و ما نمی‌دونستیم؟! چشمانش را ریز کرده و به جلو خم می‌شود: -من نمی‌دونم همه‌ی پسرا فوتبال دوست دارن. تو یکی چرا از نود خوشت نمیاد؟

-نود که فوتبال نیست پدر من... حاشیه‌های فوتباله. منم کلاً تو این خط‌ها نیستم.

پدرم، به مبل تکیه داده و در حالیکه روزنامه‌اش را در دست می‌گیرد، چپ‌چپ نگاهم می‌کند. همان حین، صدای گوشی موبایلش که روی کانتراست، بلند می‌شود. -بذار من میارم واست.

سریع بلند می‌شود و به سمت موبایلش می‌رود: -نه خودم رفتم.

این حرکتش شک برانگیز است! مادرم، نگاهی موشکافانه به پدر می‌اندازد و اما او، با خونسردی جواب تلفن‌اش را می‌دهد.
نمی‌دانم... حسی نامفهوم و شاید هم زیادی مفهوم، در وجودم می‌پیچد و ذهن و قلبم را می‌خورد... دست خودم نیست اگر صدای شاطر عباس در گوشم می‌پیچد:

- یه چند وقتی که با بابات جیک تو جیکن.

-الو... سلام... خونه‌ام. چیکار داری؟

پدرم این‌ها را می‌گوید و سپس به اتاق رفته و در را می‌بندد.
صدایش، دور و دورتر می‌شود؛ طوری که دیگر توانایی شنیدنش را ندارم! و باز هم یاد حرف شاطر عباس می‌افتم. دلم نمی‌خواهد به آن چرندیات فکر کنم، اما افکار منفی به ذهنم هجوم می‌آورند و یارای مقاومت‌م نیست.

نیمه شب است و همه در خواب ناز به سر می‌برند. به سقف اتاقم خیره شده و آنقدر گر گرفته‌ام که لای پنجره را باز گذاشتم تا هوا به من مشکوک و دل‌زمهریر برسد. چشمانم گرم می‌شوند که صدای باز و بسته شدن درب می‌آید. خستگی و خواب تمام وجودم را احاطه کرده‌اند اما از جایم بلند شده و به سمت دستشویی می‌روم. تپه‌ای به در زده و در حالیکه سرم را نزدیک در می‌برم، می‌پرسم:

-کیه اونجا؟

صدای مامان از داخل دستشویی می‌آید که می‌گوید:

-چه خبرته پسر؟ منم!

به آرامی می‌گویم:

-باشه باشه. عجله نکن.

همین که می‌فهمم مامان آنجاست، به سرعت، سمت اتاق خوابشان می‌روم. در را به آرامی باز کرده و به پدر غرق در خوابم خیره می‌شوم. نمی‌دانم فکرهایی که در موردش می‌کنم درست هستند یا نه. اما از صمیم قلب، از خدا می‌خواهم که همه‌شان توهم و تهمت باشند. دوان دوان داخل اتاق می‌شوم و به میز عسلی کنار پدرم نگاه می‌کنم.

گوشی همراهش را با بی‌احتیاطی همان‌جا گذاشته است! مگر می‌شود با احمد هفت خط در ارتباط باشد و این قدر خونسرد و بی‌خیال جلوه کند؟! آرام به آن سمت تخت می‌روم و دستم را دراز می‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و این‌بار، سریع‌تر از آمدنم، از اتاقشان خارج می‌شوم. به اتاق خودم می‌روم و... نه؛ نمی‌شود! گوشی‌اش قفل دارد. سیم کارت را خارج می‌کنم؛ به امید این‌که شماره‌هایش را در سیم کارتش ذخیره کرده باشد. خودم نمی‌فهمم که چه می‌کنم، اما حالا سیم کارت او، وصل گوشی خودم است و شماره‌های ذخیره شده در آن، پیش‌رویم! خیره‌ی گوشی می‌شوم. انگشتانم از مغز فرمان نمی‌برند و انگار که خشک شده‌اند. نفسی عمیق می‌کشم و انگشتانم را به زحمت روی گوشی حرکت می‌دهم. به دنبال اسم احمد می‌گردم؛ نیست که نیست. این بار، هفت خط را جستجو می‌کنم. آنقدر سریع اینکار را می‌کنم و دلم می‌خواهد اگر هم باشد، نتوانم ببینمش. می‌دانم... می‌خواهم خودم را فریب دهم. به پایان اسامی می‌رسم و خبری از هفت خط نیست. زیر لب خدا را شکر کرده و لیست مخاطبینش را با بی‌خیالی بالا

و پایین می‌کنم تا شاید بشود یک ردی پیدا کرد. کم کم پیش به سوی شادی و خوشحالی می‌روم که به اسم مصیب برمی‌خورم. مصیب... مصیب... مصیب... احمد مصیب... معروف به احمد هفت خط! به خودم که شماره‌اش را یافتم لعنت می‌فرستم و شاید به پدرم هم! شماره‌اش را در گوشی همراهم ذخیره کرده و سیم‌کارت بابا را به گوشی خودش برمی‌گردانم. از اتاقم خارج می‌شوم تا موبایل پدرم را جای قبلی‌اش بگذارم. همان حین، مادر نیز از دستشویی بیرون آمده و سمت اتاقشان می‌رود که می‌گویم:
-مامان... مامان!

-ای بابا! چیه پسر؟ دستشویی خالی تحویل تو... بفرما.

-نه مامان. ساچلی داره گریه می‌کنه.

سریع به اتاق ساچلی می‌رود و من نیز به اتاق آن‌ها. گوشی را جای اولش می‌گذارم و به دستشویی می‌روم. جلوی آینه می‌ایستم و به خودم خیره می‌شوم. لب می‌گزرم و مشت پر آبم را روی صورت به رنگ گچ درآمده‌ام می‌کوبم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم. خدایا...!

-چطور ممکنه بابا همچین کاری بکنه خدا؟ یه پسر هفده ساله داره... یه دختر ده ساله داره... یه زندگی خوب داره. آخه چرا؟! سر درد فجیعی می‌گیرم و از دستشویی خارج می‌شوم؛ مامان را می‌بینم.

-ساچلی که خواب بود!

با اینکه سرم گیج می‌رود و درد می‌کند، سعی می‌کند طبیعی رفتار کنم:

-ا! من فکر کردم صدای گریه‌اش میاد.

پشت چشمی به من نازک کرده و می‌رود که دوباره بخوابد. بله؛
بخواب مادر که این روزها را درک نکنی خیلی بهتر است.

رشته‌ام کامپیوتر است؛ وسایل مورد نیاز رشته‌ام را مثل هر روز
برمی‌دارم و صبحانه خوردنم را کمی معطل می‌کنم. بابا که راهی
می‌شود، این بار به جای رفتن به هنرستان، پشت سر بابا راه
می‌افتم. امیدوارم که به دیدن احمد نرود. امیدوارم که اصلاً اشتباه
کرده باشم و این مصیبی که شماره‌اش را در سیم‌کارت بابا دیدم،
آن مصیب نباشد. دنیا گاهی چنان غافلگیرت می‌کند که خودت هم
نمی‌توانی درک کنی دقیقاً کی و چه وقتی به خاک سیاه نشسته‌ای!
وقتی بابا را در حال خوش و بش با احمد می‌بینم، آسمان که
چیزی نیست؛ زمین و کل کهکشان روی سرم آوار می‌شود. نفسم
بالا نمی‌آید و گویی بر دلم چنگ انداخته‌اند و با تمام توان در حال
دریدنش هستند. پشت دیواری می‌ایستم و مات و مبهوت به آن دو
خیره می‌شوم. هنوز باورم نشده است... کف دستانم را به صورتم
می‌کشم و باز هم نگاهشان می‌کنم.

احمد، دست پدرم را می‌گیرد و کمی به این طرف و آن طرف
نگاه می‌کند. خودم را پنهان‌تر می‌کنم و این بار می‌بینم که یک
پایپ و بسته‌ای کوچک که داخلش قطعاً شیشه است را به بابا
می‌دهد. لعنتی! کار خودش را کرد. اشک‌های مزاحم، سرمای
زمستانی را به صورتم یادآور می‌شوند و من می‌دوم و از آن
جهنم یخی دور می‌شوم و به سمت هنرستانم می‌روم.
جلوی درب هنرستان می‌ایستم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. کمی
دیر رسیده‌ام؛ مثل هیچ‌وقت! دیروز، درس‌های تئوری‌ام را خوانده

بودم؛ اما وقتی معلم صدایم می‌زند و مرا به رگبار سؤال می‌بندد،
نای جواب دادن ندارم و کلامی نمی‌گویم. اصلاً درس برای
چیست؟ پدرم نیز درس خواند... مهندس شد... آقا شد. اما الان من
او را یک مهندس نمی‌بینم... او یک معتاد است.
من او را یک تحصیل‌کرده نمی‌بینم... او یک معتاد است. من...
او را آقا و مرد نمی‌بینم... او برای من، یک معتاد است. همیشه
فکر می‌کردم بدبختی باعث می‌شود که آدم‌ها در دام اعتیاد گرفتار
شوند. اما حالا فهمیدم که خوشی زیاد هم باعث اعتیاد می‌شود؛
پدرم... خوشی زیاد دارد. چه می‌گویند این جور وقت‌ها؟ خوشی
زیر دلش زده. معلم، کف دستش را روی میز می‌کوبد و داد
می‌زند:

-توانگر!

چشم از موزاییک‌های کف کلاس گرفته و به آقای رضوی، دبیر
ادبیاتمان نگاه می‌کنم. چیزی نمی‌گویم و منتظر می‌شوم که خودش
صحبت کند.

-از تو انتظار نداشتم.

عصبانی نیست؛ دلخوری دارد. دوباره سر به زیر می‌اندازم و
می‌گویم:

-ببخشید آقا.

-برو بشین یه دور بخون دوباره ازت بپرسم.

سر جایم نشسته و کتابم را باز می‌کنم. همه‌ی کلمات از جلوی
چشمانم می‌گذرند اما نمی‌فهمشان. ذهنم آن‌قدر درگیر است که
حتی یک لحظه هم توانایی تمرکز ندارم. نمی‌توانم... حتی یک
کلمه هم بر ذهنم تأثیر نمی‌گذارد. دقایق آخر کلاس است که

صدایم می‌کند و من باز هم نمی‌توانم به سؤال‌هایش پاسخ دهم.
این بار عصبی می‌شود و می‌گوید:

-چیزی شده توانگر؟

چیزی شده؟! من امروز به چشم خود دیدم که پدرم در حال کندن
قبر خانواده‌اش است. دیدم که ما برایش ذره‌ای اهمیت نداریم. دیدم
که او خودخواه است و برای لذت‌های فانی و آنی، از خانواده‌اش
گذشته است.

-نه آقا. یکم حالم خوب نیست فقط.

با تحکم از من می‌خواهد بنشینم و می‌داند یک نمره‌ی زشت، به
آخر لیست نمره‌های زیبایم اضافه شده است. زنگ تفریح، بچه‌ها
کلاس را روی سرشان می‌گذارند و آواز می‌خوانند. صدایشان،
آزارم می‌دهد. چقدر شاد و خوشحالند! سرم را روی میز می‌گذارم
تا به درد خودم بمیرم. اما همچنان صدایشان را می‌شنوم:
-«هر کسی دنبال خبر می‌گردد/بهبش بگین عشق داره بر
می‌گردد»

عشق میاد، همین روزها خیلی زود/عشق میاد، تازه می‌فهمیم کی
بود

وقتی میاد، دور و برش شلوغ نیست/این دفعه حتماً خودشه،
دروغ نیست

وقتی میاد، زندگی آسون می‌شه/میاد و تو خونه‌ها مهمون
می‌شه» احسان خواجه‌امیری!

احساس می‌کنم یکی کنارم نشسته است:
-پیس پیس.

سر بلند می‌کنم و پولاد را می‌بینم که یک چشمش را باریک کرده، می‌گوید:

-چی شده پکری؟

-چیزی نیست.

نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

-بی‌خیال بابا. حالا یه روزم صفر بگیر. چیزی نمیشه که.

آهی می‌کشم و می‌گویم:

-به خاطر اون نیست.

لبخند کجی، کنج لبش می‌نشیند:

-پاشو ببرمت تو اکیپمون دلت وا شه.

-حسش نیست پولاد.

مچ دستم را می‌گیرد و مرا همراه خود می‌برد.

-بیا بابا.

گروه دوستان پولاد، یا به قول خودش اکیپشان را قبلاً دیده بودم؛ اما هیچ‌گاه با آن‌ها برخورد نزدیکی نداشته‌ام. اکثر بچه‌های هنرستان، آرزوی این را دارند که با این گروه بپرند و رفت و آمد داشته باشند. می‌گویند باحال‌ترین گروه مدرسه هستند. خبرهای مهمانی‌ها و دور دورهایشان به گوش همه‌مان رسیده است. پولاد را اما می‌شناسم.

پسر خوبی‌ست. اهل زیاده‌روی در هیچ چیزی نیست و همین باعث شد که همراهی‌اش کنم. دنیا را می‌بینی؟! حالا من، وسط این جمع، کنار پولاد نشسته‌ام و بقیه دوستانش، ما را دوره

کرده‌اند. اینجا دقیقاً جایی ست که نباید باشم! رفیق شفیق پولاد که اسمش شهریان است، با کف دستش به کمرم می‌زند و می‌گوید:
-اوف، ببین کی اینجاست! سامیار خان!

همه از دندان‌های زرد بدشان می‌آید؛ ولی من از دندان‌های یک‌دست و سفید او متنفر هستم. از قد بلند و هیکل روی فرمش هم بدم می‌آید. دست خودم که نیست؛ از شهریان بدم می‌آید. از ان چشم‌های طوسی رنگ و موهای بلوند هم نفرت دارم. چپ چپ نگاهش می‌کنم که لبخندش جان می‌بازد و دستش را از روی کمرم برمی‌دارد. گلپوش را صاف کرده و نگاهش را سمت دیگری می‌چرخاند. پولاد به حرف می‌آید:
-بچه‌ها. حال داآشمون یکم بده. هر کی هر چی پیشنهاد داره واسه خوب کردن حالش رو کنه.

یکی می‌گوید:

-آخی بمیرم الهی.

همه می‌خندند. بی نمک! ادامه می‌دهد:

-می‌خوای واست بندری برقصم؟

انگار همه منتظر این حرف او بودند که با گفتنش، شروع به دست زدن و شعر خواندن می‌کنند و او می‌پرد وسط و می‌رقصد.
-حالا واویلا لیلی... دوست دارم خیلی...

خنده‌ام می‌گیرد. خوب می‌شود در این جمع غم و غصه را فراموش کرد. در حال شعر خواندن و دست زدن... در حال لودگی هستیم که فرزام را می‌بینم. از دور به سمتم می‌دود و روبه‌رویم قرار می‌گیرد. با صدایش، همه سکوت می‌کنند:
-تو اینجایی سامیار؟! یه ساعته دنبالتم.

نگاهی حقیرانه به جمع می‌اندازد و دوباره به من زل می‌زند. از
جایم بلند شده و به سمتش می‌روم. کنارش که قرار می‌گیرم، رو
به جمع می‌کنم و می‌گویم:

-خوش گذشت بچه‌ها. مرسی!

وقتی که با فرزام همراه می‌شوم، می‌گویند:

-ای بابا. داشتیم حال می‌کردیما. کجا رفتی؟

از آن‌ها که فاصله می‌گیریم، فرزام سرش را نزدیک گوشم
می‌آورد و می‌گوید:

-پیش اینا چیکار می‌کردی؟!!

می‌ایستم و خیره به چشمانش می‌شوم:

-حالم گرفته بود. پولاد منو برد پیش خودشون یکم دلم وا بشه.

پوفی می‌کند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-خودت می‌دونی مدیر معلما چقدر از اینا بدشون میاد. سال آخره
آتو نده دستشون.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و چشم از او می‌گیرم.

-آی بابا. ول کن جون من فرزام. آدا بچه مثبتا رو هم واسه من
درنیار.

-بچه مثبت چیه؟! مگه ندیدی هرکی با اینا می‌پره مجبور به تک
ماده میشه؟

شانه‌هایم دوباره بالا می‌پرند؛ دیگر برایم مهم نیست. کسی که از
جانب تکیه‌گاهش آسیب می‌بیند، دیگر هیچ چیزی برایش مهم
نیست.

-به جهنم. تک ماده می‌کنیم.

پوزخندی صدا دار می‌زند و دیگر چیزی نمی‌گوید.

فرزام، به سمت خیابان می‌رود که دستش را می‌کشم. نگاه ملتسم
را به چشمان خسته‌اش می‌اندازم و او با دیدن چهره‌ام می‌گوید:
-بی‌خیال سامیار. بهت پا نمیده.

با بی‌حوصلگی می‌گویم:

-بابا کاریش ندارم که من. فقط می‌خوام ببینمش.

چند بار پلک می‌زند و با چهره‌ای درهم همراهی‌ام می‌کند. با هم
به سمت او و دوستانش می‌رویم که دقیقاً جلوی من و فرزام گام
برمی‌دارند. فرزام، دوباره شروع به غرولند می‌کند:

-بابا دختره آدم حسابیه، از اوناش نیست. چرا ول کنش نیستی؟

دقیقاً روبه‌رویم را می‌نگرم؛ به خلقت زیبای خدایم!

-دقیقاً چون از اوناش نیست.

به او نگاه می‌کنم. پشتش به من است و مانتو و کاپشنش، مثل بقیه
دخترها تنگ و مورد دار نیست. دوستانش هم همینطور هستند.

اما دلزین برای من با همه‌ی عالم فرق دارد. دلزین؛ قلب زندگی
من! فرزام باز غر می‌زند:

-خب لااقل برو از جلو ببینش.

صورت‌م را می‌خارانم و لبخند می‌زنم:

-روم نمیشه.

با عصبانیت می‌گوید:

-وای وای وای. سامیار چرند نگو خواهشاً.

-بابا راست می‌گم. آخه تو نگاش کن. آدم می‌تونه نزدیک همچین

دختری بشه و بهش پیشنهاد دوستی بده؟

هنوز هم عصبی‌ست:

-حالا تو برو شاید شد.

دستانم مشت می‌شوند:

-می‌ترسم ازم ناراحت بشه.

به تمسخر می‌گویند:

-پس می‌خواهی چیکار کنی؟ تا آخر عمرت عین دیوونه‌ها

همین‌جور دنبالش راه بیفتی؟

-نه... می‌خوام یه روزی برم خواستگاریش.

در جایش می‌ایستد و من هم به اجبار، متوقف می‌شوم. بلند بلند

می‌خندد و این کارش باعث می‌شود که دل‌ترین و دوستانش،

صورتشان را سمت ما برگردانند. فرزام، با دیدن آن‌ها خنده‌اش را

می‌خورد و لب‌هایش را داخل دهانش جمع می‌کند. دل‌ترین زیبایم

را می‌بینم. صورتی معصوم، پوستی شفاف، آن موهای خرمایی

رنگ بیرون زده از جلو مقنعه‌اش! این دختر در زیبایی هم‌تا

ندارد. چشمان قهوه‌ای رنگش را به ما می‌دوزد و شاید هم به

من!

لبخند خجالتی‌ام را که می‌بیند، گوشه‌ی لب‌های او هم کش می‌آید.

کش که نه؛ اما لبخند ژکوند چرا! کاش من داوینچی بودم و لبخند

مونالیزای خود را می‌کشیدم تا همیشه نگاهش کنم و لذت ببرم.

نگاهش تنها چند ثانیه است؛ اما برای من به اندازه‌ی یک رمان

هزار صفحه‌ای، عاشقانه رقم زده است. چشم که می‌گیرد و سرش

را که برمی‌گرداند، انگار سلول‌هایم از هم گسسته می‌شوند و نفس

حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. فرزام و به طبع، پشت سرش من،

حرکت می‌کنیم. می‌گویند:

-بیا. اینم دلژین خانوم. حالا بیا بریم خونه هامون کپه‌ی مرگمونو
بذاریم از خستگی مردیم.

-باشه خب داریم می‌ریم دیگه.

-دِ آخه نفله از این راه دیرتر می‌رسیم.

با لبخند دندان‌نمایی می‌گویم:

-بالاخره دیگه راهیه که اومدیم. یعنی می‌خوای دور بزنی بری از
میون بر بری؟

خنده‌ی عصبی‌اش را کنترل کرده و بعد از زدن یک پس‌گردنی،
به دنبالم راه می‌افتد تا به قول خودش، دمار از روزگارم درآورد.
بین راه، او را داخل یک ساندویچی می‌کشانم و او اما هنوز هم به
غرولندش ادامه می‌دهد:

-سامیار دارم از خستگی می‌میرم. نمی‌خوام ساندویچ. ایهاالناس
دردمو به کی بگم؟ ساندویچ نمی‌خوام. فقط می‌خوام بخوابم.
با خنده می‌گویم:

-حیف نون دارم بهت غذا می‌دم. جای دستت درد نکنته؟
با حرص به من نگاه می‌کند:

-من از تو غذا خواستم؟!!

مشغول خوردن می‌شوم و با دهان پر می‌گوید:
-بخور کم حرف بزن.

گازی به ساندویچش زده و پوفی می‌کشد.

-چته فرزام؟ چرا اعصاب نداری؟

دستی به صورتش کشیده و می‌گوید:

-دیشب داشتم یه رمان می‌خوندم که براساس واقعیت بود!
-رمان؟ به منم بده بخونم.

-خیلی اعصاب خرد کنه‌ها.

-چیه مگه؟

-بذار برات تعریف کنم. داستان یه زن و شوهره به اسم زهرا و احسان. یه خلاصه کلی می‌گم. زهرا جیغ کشید و در خونه رو چهارطاق باز کرد و بدون حجاب و کفش، پرید توی کوچه. جیغ زد... داد زد که آی همسایه‌ها به دادم برسین. شهین خانم، سرش رو از پنجره بیرون داد و به زهرا نگاه کرد. با خودش فکر کرد که لابد زنیکه دیوانه شده. آخه چرا با این لباس‌ها اومده بیرون؟ چرا جیغ و داد می‌کنه؟ خوب یه دعوی زن‌وشوهری رو که نباید توی کوی و برزن جار زد! فهیمه، صدای زهرا رو شنید که داره جیغ و داد می‌کنه. بچهاش از اونور هی صداش کرد: «مامان، مامان!»

فهیمه هم حوله‌ی دخترش رو برداشت و به سمت حموم رفت. خونه‌اش یک دفعه اونقدر شلوغ شد که دیگه صدای زهرا به گوشش نرسید. زهرا هق زد و وسط کوچه و ایستاد. سرش رو رو به آسمون گرفت و ضجه زد: «خدایا چرا هیچ کس به فریادم نمی‌رسه؟»

همون موقع موهای بلندش از پشت کشیده شد. احسان بود که زهرا رو کشون کشون به خونه برد. اون رو وسط خونه پرت کرد و زهرا، به میز خورد و پایپ احسان افتاد و شکست. احسان با دیدن این صحنه، عصبی‌تر و متوهم‌تر از قبل، به آشپزخونه رفت و یه چاقوی بزرگ برداشت. به زهرا حمله کرد و با هر ضربه به اون تهمت می‌زد: «زنیکه‌ی هرزه... شب کجا بودی؟ با کی بودی؟ اسمش چیه؟»

زهرا هق می‌زد و هیچ کدوم از همسایه نفهمیدن که احسان مواد کشیده. نفهمیدن که زهرا زیر دست احسان پرپر شد. احسان پای چوبه‌ی دار بود. بهش گفتن آخرین حرفت رو بزن و اون گفت:

«یادم نمیاد.»

-بر اساس واقعیت بود؟!!

-آره. مرتیکه داغون زن زن بدبختش رو کشته و بعد میگه یادم نمیاد.

مواد... مواد لعنتی باعث شد که احسان، زهرا را به قتل برساند. نکند پدرم روزی...؟! حتی از فکر کردن در موردش هم وحشت می‌کنم. به خانه که می‌رسم، دوباره یاد بابا می‌افتم؛ یاد کاری که با ما کرده است. مادرم مثل همیشه در حال آشپزی‌ست. به او سلام می‌دهم و دستی به سر ساچلی که تازه از مدرسه آمده، کشیده و به اتاق می‌روم.

خودم را روی تخت می‌اندازم و با دست لوزانم شماره‌ی مصیب را می‌گیرم. می‌خواهم تماس را قطع کنم و در شک و تردید خودم باقی بمانم؛ اما بوق می‌خورد و من دیگر راهی جز ماندن پای تلفن ندارم. بعد از چند بوق جوابم را می‌دهد. از شنیدن صدایش بدم می‌آید. این آدم پدر مرا از راه به در کرد. این آدم، نفرت‌انگیز است. دوست ندارم صدایش را بشنوم. دوست ندارم مطمئن‌تر شوم که پدرم با او در ارتباط است.

-الو؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم. اما می‌دانم که چندان موفق هم عمل نمی‌کنم. آخر در برابر پلیدی

محض، چطور می‌شود خون سرد بود؟ نفس لرزانم را بیرون داده
و می‌گویم:

-آقای مصیب؟!-

بی‌خیال از کل دنیا می‌گوید:

-خودمم. چیه؟-

فکم منقبض می‌شود و از بین دندان‌هایم می‌گویم:

-دست از سر بابای من بردار. دیگه بهش جنس نفروش.

مکثی می‌کند و با تردید می‌پرسد:

-تو کی هستی؟-

هنوز هم صدایم می‌لرزد:

-من... من سامیارم؛ پسر عادل.

دوباره بعد از مکثی کوتاه می‌گوید:

-آقا سامیار من اصلاً تو و باباتو نمی‌شناسم. اشتباه گرفتی.

-اگر... اگر... دست از سرش بر نداری، به پلیس لوت می‌دم.

و بعد تماس را قطع می‌کنم. حتی از حرف زدن با او واهمه دارم؛

چه مسخره!

شب که پدرم به خانه برمی‌گردد، به استقبالش نمی‌روم. شک
ندارم که احمد، به پدرم گفته که با او تماس گرفته بودم. فکر هم
نمی‌کنم که پدرم برای صحبت با من اقدام کند؛ چرا که با این‌کار،
معلوم می‌شود که با احمد در ارتباط است. دلم می‌خواهد به عقب
برگردم. دلم می‌خواهد به آن زمان بروم که مادرم از من خواست
نان بخرم. اما اگر زمان به عقب برود، من امتناع می‌کنم و به
خرید نمی‌روم.

در این صورت، دیگر شاطر عباس را نمی‌دیدم که اینگونه حال را دگرگون کند. کاش همه‌ی این‌ها خوابی مسخره باشد و بر اثر خوردن شام سنگین اینگونه کابوس‌وار به من شبیخون زده است. پدرم اسطوره‌ی من بود... مردی بی‌بدیل و قهرمان زندگی من. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که اینگونه جلوی چشمانم، تبدیل به آدمی معتاد و بی‌ارزش شود. در همین افکار هستم که مادرم مرا صدا می‌زند:

-سامیار، مامان بیا شامتو بخور پسر.

با صدای نسبتاً بلندی جوابش را می‌دهم:

-نمی‌خورم مامان... اشتها ندارم.

صدای آه گفتن مامان را می‌شنوم و چند ثانیه بعد، تقه‌ای به درب اتاقم زده می‌شود و من اجازه‌ی ورود می‌دهم. پدرم است که سمت می‌آید و من، سر به زیر و پر اخم به کتاب بازی که جلوی رویم است، خیره می‌شوم. کنارم روی تخت می‌نشیند و دستش را دور گردنم می‌اندازد:

-علیک سلام.

با همان حالت قبلی‌ام به او سلام می‌گویم.

-چته؟ کشتی‌هات غرق شدن؟

-....

-پاشو بیا شام بخور پسر. بعدش می‌شینیم با هم مفصل حرف

می‌زنیم؛ باشه؟

خوب است... می‌داند از چه چیزی می‌رنجم! اما چطور می‌شود که به او اعتماد کنم؟! اگر بخواهد به اصطلاح سرم را شیره بمالد چه؟ من پدر معتاد نمی‌خواهم!

-من گشنهام نیست.

نفسش را پراه بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-واسه خودم از احمد مصیب جنس نمی‌خریدم.

با چشمانی گشاد شده، خیره به او می‌شوم. هضم کردن حرفش

برایم سخت است. یعنی او معتاد نیست؟ یعنی او برای خودش

مواد مخدر نمی‌خرید؟ آن پایپ... آن ماده‌ی بسته‌بندی‌شده... هیچ

کدام برای پدرم نبود؟! نگاه متعجبم را که می‌بیند، لبخندی زده و

ادامه می‌دهد:

-واسه یکی از رفقایم می‌خواستم. چطور فکر کردی من معتاد

شدم؟!!

اشک شوق تا لب مرز چشمانم می‌آید و با صدایی لرزان می‌گویم:

-راست میگی بابا؟!!

لبخند کجی زده و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:

-معلومه. حالا پاشو بیا بریم شام بخوریم. ها؟

-چرا واسه دوستتون مواد می‌خرید؟

مردمک چشمانش، شروع به لرزیدن می‌کنند:

-نیاز داره. نکشه حالش بد میشه.

-بفرستینش کمپ ترک اعتیاد. اونجا می‌دونن چیکار کنن.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و دستش را روی کتفم می‌گذارد. سپس

می‌گوید:

-می‌فرستمش پسر. پاشو بیا بریم فعلاً که روده بزرگه، روده

کوچیکه رو خورد.

لبخندی می‌زنم و همراه پدرم، برای صرف شام، به آشپزخانه

می‌رویم. حالا که خیالم از بابت بابا راحت شده، می‌توانم با دل

قرص، به دلزین فکر کنم. می‌توانم با آسودگی، به این بیاندیشم که یک روز به خواستگاری‌اش می‌روم و جواب بله را از او می‌گیرم. مگر می‌شود به من نه بگوید؟! من... سامیار توانگر! با دلی که تنها برای او تپیده است. دلزین نمی‌تواند به من نه بگوید! خودم را در آینده‌ی نه چندان دورم می‌بینم. پدرم یکی از برترین مهندسين ایران، مادرم مهربان و خوش‌قلب، و خواهری که از هر انگشتش یک هنر فوران می‌کند... و خودم. قطعاً تا آن روز، مهندس کامپیوتر می‌شوم و با کمک پدرم، کسب و کاری راه می‌اندازم و می‌توانم برای دلزین یک زندگی ایده‌آل فراهم کنم. نه... دلزین نمی‌تواند به سامیار توانگر نه بگوید!

اکنون...

بینی‌ام را به بالشی که عطر مست‌کننده و شیرین شایلی را به مشام می‌رساند، می‌مالم و بو می‌کشم. سرم کمی گیج می‌رود و محتویات معده‌ام، تا گلویم بالا می‌آیند. هنوز عطرش بین تاروپود بینی‌ام جریان دارد که به یاد دیروز و آن اتفاق نحس می‌افتم. چشمانم را که به بالش چسبیده‌است، باز می‌کنم و می‌چرخم. با پشت دستم، بینی‌ام را ماساژ می‌دهم و درد فجیعی است که به مغزم هجوم می‌آورد. لعنتی! همیشه، یعنی از یک زمانی به بعد که برای من حکم همیشه را دارد، به بوی عطر آلرژی داشتم. با دستانم، سرم را می‌گیرم و چشم بسته، روی تخت می‌نشینم و فریاد می‌کشم:

-آه... کثافت!

صدای پر از ناز و عشوه‌اش، کمی دور به‌نظر می‌رسد.

-ببر صداتو الان همسایه‌ها می‌فهمن اینجایی.
مغزم تحمل و تاب ندارد. فرزام... با آن حال... با آن اوضاع...
روی زمین افتاده بود و من... وای! من... فرزام را... کُشتم.
من... یک... قاتل هستم! فرزام... فرزامی که روزی
صمیمی‌ترین دوستم بود را کُشتم. دستم آلوده بود به هر نجاستی؛
جز خون رفیق. خدایا! من هنوز تو را می‌پرستم؟! تو خود، باور
می‌کنی هنوز بنده‌ات باشم؟! من باور نمی‌کنم. نه؛ من جان دوستم
را از او گرفتم. من قاتل هستم... من آدم کُشتم. نه... من دیگر
لایق بندگی تو نیستم. از در وارد می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.
سرتاپایش را نظر می‌گذارم. موهایم را دور شانهاش پریشان کرده
و دلربایی‌اش دو چندان شده است. انگشتانش را بین تار و پود
شب پرستاره‌اش می‌برد و قسمتی از موهایش را به عقب می‌برد.
با استرسی که در چهره‌اش به وضوح می‌شود دید، می‌گوید:
-پاشو برو دیگه. زنگ زدم مامانم اینا دارن از مسافرت
برمی‌گردن.
نیشخندی تحویلش می‌دهم و همانطور که خیره نگاهش می‌کنم، خم
شده و تی‌شرتم را از روی زمین چنگ می‌زنم. نگاهش روی من
است و لبخند بر لب دارد. کاش اینطور عاشقانه نگاهم نمی‌کرد!
باید هرچه زودتر از این خراب‌شده بروم تا سر و کله‌ی پدر و
مادر بی‌غیرتش پیدا نشده است. چند قدم جلوتر می‌آید و خودش را
به من می‌رساند:
-بذار کمکت کنم تنت کنی.

تی شرت را می‌گیرد که با ضرب، از دستش بیرون می‌کشم. با
دلخوری نگاهم می‌کند و لب برمی‌چیند و با حالت بچگانه‌ای
می‌گوید:

-باهات قهرم.

او نباید چنین کند. نباید اینقدر به من نزدیک می‌شد که... تی شرتم
را تنم می‌کنم و می‌خواهم از کنارش عبور کنم که بازویم را
می‌گیرد:

-صبر کن سامی.

دست روی دستش می‌گذارم و آن را به نرمی از بازویم
برمی‌دارم:

-چی شده؟

-اون از دیشب که منو پرت کردی از اتاق خودم بیرون و
خواستی تنها باشی، اینم از الان که بهم بی‌محلّی می‌کنی. چرا تو
اینجوری شدی آخه؟

نیشخند، دوباره به لب‌هایم برمی‌گردد. سمتش می‌چرخم و گردنم
را کج می‌کنم و دست به کمر می‌گویم:

-قرارمون چی بود از اول؟ ها؟

پوفی می‌کشد و شانیه‌هایش آویزان می‌شوند.

-ببین سامی. اون واسه قبلاً بود. اون روز فهمیدی اون
میمون خانوم داره عروسی می‌کنه، رفتارت با من تغییر کرد. من
فکر کردم...

به عقب هولش می‌دهم و گرچه من نمی‌خواهم؛ اما او نقش زمین
می‌شود. رویش خیمه می‌زنم و انگشت اشاره ام را جلوی چشمش
تکان می‌دهم و از بین دندان‌های به هم قفل شده‌ام می‌گویم:

-اولاً که تو بیخود کردی اشتباه فکر کردی. دوم اینکه قرار موم این بود آویزونم نشی. قرار موم این بود که هیچ عشق و عاشقی نداشته باشیم. قرار موم این بود که از من سؤال جواب نکنی. قرار کوفتیمون این بود که...

-با... باشه... باشه خب. چرا عصبانی میشی؟

-د آخه هرچی می‌گم توی اون کله‌ی پوکت نمیره.

چشمانش را به چشمانم می‌دوزد. از این دختر زیباتر هم هست؟! نمی‌دانم از نگاهم چه می‌خواند که لبخند می‌زند و دو دستش را دور گردنم حلقه می‌کند.

-می‌گم سامی. بعضی وقتا می‌خوای وحشی بشی. ولی بیشتر داستانو رمانتیک می‌کنی.

گردنم را پایین می‌کشد و عجیب نیست که نمی‌توانم از او چشم بردارم. چشم می‌بندد و گرمای درونش به لب‌هایی که نفسم را می‌گیرد، سرایت می‌کند. از او فاصله می‌گیرم و دستی به موهایش می‌کشم:

-نکن شایلی. دختر خوب نکن. تو که اهل شیطننت نبودی. لبخند می‌زند:

-ببین با من چیکار کردی که شیطان رجیم هم شدیم.

من نیز به رویش لبخند می‌زنم. حقش نیست این همه از جانب من عذاب بکشد!

-گفتم نمی‌خوام رابطه‌موم عاشقانه بشه. قرار موم این بود شایلی. صاف می‌ایستم و دستم را سمتش دراز می‌کند. دستم را می‌گیرد و از روی زمین بلند می‌شود. او را مرتب می‌کنم؛ با دلخوری می‌گوید:

-آخه اون روز که فهمیدی اون دختره داره عروس میشه...
 -کلافه از حرف‌هایش، ره‌ایش کرده و به سمت در می‌روم:
 -فقط همون روز بود و بس. دیگه از این خبرا نی. بعدم... خودت
 حال و روزم رو دیدی. نباید سمت میومدی. من یادمه که بهت
 گفتم نیا. اما تو گوش ندادی.
 -سامی! صبر کن یه دقیقه.
 آن‌چنان الف اسمم را می‌کشد که حتم دارم هر که جای من بود،
 طوری دیگه با او رفتار می‌کرد. طوری که به سمتش رود و
 نفس‌هایشان هم‌ریتم شود. اما من... سمتش می‌چرخم و می‌گویم:
 -آی زهرمار و سامی. چه مرگته دیگه؟
 او می‌فهمد که من عصبی هستم؛ او همیشه مرا فهمیده است. دست
 خودم نیست که به شایلی بد و بیراه می‌گویم و او آن‌قدر مهربان
 است که تحمل می‌کند و تاب می‌آورد.
 -یه سؤال بپرسم عصبانی نمیشی؟
 چشمانم را ریز می‌کنم و قبل از اینکه جوابش را بدهم، می‌گوید:
 -چرا لباست بوی خون میده؟
 لب‌هایم را به هم می‌فشارم و سمتش می‌روم و در یک
 سانتی‌متری‌اش، با او چشم در چشم می‌شوم. زمزمه می‌کنم:
 -می‌دونی چرا؟
 سرش را به آرامی بالا و پایین می‌کند.
 -یه دختر بود. خیلی خوشگل بود... خیلی هم ناز داشت. خوش
 هیکل... پایه. اما یه اشکال اساسی داشت.
 کنجکاو و دلخوری را از چشمانش می‌خوانم.

-می‌دونی اشکالش چی بود؟ این بود که زیاد حرف می‌زد. زیاد فضولی می‌کرد. منم... زبونشو بریدم. بوی خون اونه... افتاد؟ بازدمش را با بینی، به بیرون می‌دهد و دست به سینه، پشتش را به من می‌کند. فهمید که خودش را می‌گویم.
-اصلاً دیگه باهات حرف نمی‌زنم. خوبت شد؟
از پشت، دستی به موهایش کشیده و لبخند می‌زنم.
-خوشگل دیوونه.

ترکش می‌کنم و می‌روم. زیاد از حد، وقتم را با حرف‌های تکراری تلف کردم؛ کارهای واجب‌تری دارم. باید هرچه زودتر به سمت خانه‌ی پدر فرزام بروم؛ شاید فرزام زنده مانده باشد. شاید خدا به من، یکبار... فقط یکبار دیگر رحم کند و فرزام را زنده نگه دارد. بین راه هرچه دعا بلد هستم، می‌خوانم و ذکر می‌گویم. هرچند لایق آوردن اسم خدا نیستم؛ اما می‌خوانمش... بلکه بشود کاری کرد... بلکه خودش کاری کند.
خدا خودش شاهد است که از قصد نبود. می‌داند که از عمد نبود. اگر فرزام، هنگام عصبانیتیم آن لعنتی را دستم نمی‌داد... فرزام اگر این‌کار را نمی‌کردی، حالا زنده بودی. شاید پشیمان می‌شدم اصلاً؛ می‌آمدم ساقدوشت می‌شدم. تو هم ساقدوش من می‌شدی؟! اگر ازدواج کنم... چه کسی می‌خواهد ساقدوش من شود؟ وقتی که تو نیستی، چه کسی رفیقم می‌ماند؟
به آنجا می‌رسم و آنچه نباید ببینم را می‌بینم. پشت دیوار پنهان می‌شوم و... حله‌ی جوان ناکام، فرزام بهمنی. وای خدایا!
جهنم‌تر از این هم داری؟! رفیق... رفیق من چه کردم با رفاقتان رفیق؟ هرچه بود، هرچه... من نباید آن بلا را سر تو و بدتر از

تو، سر خودم می‌آوردم. اشک... مدتی می‌شد که مهمان چشمانم
نشده بود. داغی‌اش، گونه‌هایم را می‌سوزاند و تا ته قلبم را به
خاکستر می‌نشانند. من چه کردم؟!
نمی‌دانم به چه حالی... اما از آنجا دور می‌شوم.

زین پس منم و این پیراهن سیاه رنگِ نحس. منم و این وجدان
نفرین‌شده‌ام که از وقتی چاقو را در بدن فرزام فرو کرده‌ام، یک
ثانیه هم آرام نگرفته است. منم و این دل، که نمی‌دانم چنگ
بیاندازم و از جا بکنمش، یا اینکه بسوزم و بسازم تا روزی که
دیگر نزنم. وای چه روزی‌ست آن روز! اگر روز مرگم
نمی‌مُردم، قطعاً جشن و پایکوبی راه می‌انداختم.
پاکت سیگار و فندکم را از جیب پیراهنم بیرون می‌کشم. وقتی به
خانه‌ی عمو محمد می‌رسم... وقتی که عمو درب خانه‌ی
کلنگی‌اش را باز می‌کند، صورتم در هاله‌ای از دود پنهان شده
است. نمی‌تواند چهره‌ام را ببیند؛ اما او مرا خوب می‌شناسد. اول
سیگار سامیار را می‌شناسد و بعد، خودش را. از همان موقعی که
مرا می‌شناسد، می‌داند، در این سیاهی و دود و خلاء بدون
اکسیژن دفن شده‌ام.
-خوش اومدی سامیار جان. بیا تو.
صدایش را می‌شنوم و جانم کمی جان می‌شود. مرا بخوان عمو.
صدای تو آخرین شعله‌ی باقی‌مانده از شمع وجود من است.
می‌نویسمش و بند دلم می‌کنم تا همه بدانند که تو مرا خواندی!
پکی جان‌گاه به سیگارم می‌زنم و دودش را به هوا می‌فرستم و
بعد، زیر پایم له‌اش می‌کنم.

-سلام عمو.

مثل همیشه، لبخند به لب دارد. عمو محمد عموی من نیست؛ تنها یک دوست است. یک مرد به تمام معنا. مردی که دستم را گرفت و پشت و پناهم شد. او همیشه برای من جا دارد؛ چه بسا این چند سال را مدام در خانه‌ی او بودم. اما نمی‌خواستم در مورد فرزام پایش گیر باشد؛ به همین خاطر، آن روز منحوس اینجا نیامدم تا در دسری برای عمو درست نشود. اما حالا اینجا هستم تا دل به دلم دهد و دل به روح و جانش دهم. به داخل خانه‌اش می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم. روی تخت جلوی پنجره می‌نشینم و عمو دستش را روی پایم گذاشته و می‌گوید:

-با دوتا چای قند پهلو موافقی؟

در خانه‌ی او همیشه چای می‌چسبد؛ تابستان و زمستان هم ندارد! گوشه‌ی لب‌هایم کش می‌آیند:

-بدجور موافقم.

لبخند می‌زند. سپس سر را تکان داده و راهی آشپزخانه می‌شود تا چای بیاورد. خسته هستم و درمانده، ناامید و بی‌حوصله؛ وگرنه به او زحمت نمی‌دادم و خودم برای آوردن چای می‌رفتم. به تخت تکیه می‌دهم و خیره به آسمان می‌شوم. طولی نمی‌کشد که با سینی چای و قندان برمی‌گردد و کنارم می‌نشیند. سینی را روی تخت می‌گذارد و دستش را روی کتفم می‌کشد. حس امنیت را به من القا می‌کند. حسی که می‌گوید سامیار، تو هم پشت و پناه داری. نفسی عمیق کشیده و سرتاپایم را از نظر می‌گذراند و در عین حال می‌گوید:

-یادمه می‌گفتی لباساتو هم‌رنگ زندگیت انتخاب می‌کنی. حالا بگو ببینم قضیه چیه که زندگیت، سیاه شده؟

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و به قطره‌ی اشک لجوجم، اجازه‌ی خروج نمی‌دهم. قلبم اما زار می‌زند برای زندگی سیاهی که سیاه‌ترش کردم. برای جوانی‌ام که با دست خود، پیرپرش کردم و نیستی‌اش را نظاره‌گر شدم. زمزمه می‌کنم... زمزمه‌هایم بیشتر شبیه ناله‌اند!

-رفیقم... فرزام! دیگه زنده نیست عمو.

و کم‌کم قطره‌های اشکم، راهشان را از بین سنگلاخ‌های قلبم باز می‌کنند و از چشمانم سرازیر می‌شوند. بر غم، غمی افزون می‌شود و مرا تا سر حد مرگ، از این زندگی نکبت‌بار سیر می‌کند. راهی هست برای مردن و رفتن؟! دست عمو، از روی کمرم سُر می‌خورد و مات و مبهوت به من خیره می‌شود. سر می‌چرخانم و چشمان غمبارش را می‌بینم:

-همون رفیق صمیمیت که بلند بلند خندید و باعث شد... آه. چرا بنده خدا؟

سر به زیر می‌اندازم تا از چشمانم نخواند که قاتل شده‌ام. تا نفهمد چه پلید و وحشتناک شده‌ام. من آدم ترسناکی هستم... باید ترسید از نزدیک بودن به من. باید از شر من رانده شده، به خدا پناه برد.

-میگن... میگن کشته شده.

و نگفتم که خودم کشتمش. شبیه به آدم‌های ریاکار و دروغگو و پست شده‌ام. شبیه که نه... من نیز از آن دسته‌ام. دندان‌هایم را روی هم می‌سایم و چیزی نمانده که تکتک‌شان خرد شوند.

سکوت زجر آوری بینمان حکم فرما می‌شود. شاید یک دقیقه طول می‌کشد تا عمو به حرف بیاید:

-کشته شده؟ یعنی چی؟

دمی می‌گیرم و می‌گویم:

-توی پارک... می‌گن... می‌گن با چاقو...

اشک‌هایم رود وار جاری می‌شود و عمو، به خیال اینکه از شدت ناراحتی است، می‌گوید:

-بسه پسر. خودتو عذاب نده. فهمیدم.

سرم را بالا و پایین می‌کنم و از او متشکر می‌شوم که دیگر دست

از سر قضیه فرزام کشید... که ای کاش نمی‌کشید. ای کاش

اعتراف می‌گرفت و مرا از بند وجودم آزاد می‌کرد. که من در

این زندان انفرادی، به مرز جنون رسیده‌ام... که ای کاش راهی

بود تا می‌گفتم و خلاص. می‌گفتم که من... یک... آدم‌کش هستم!

می‌گفتم که من جانی و روانی هستم و دوست و دشمن نمی‌شناسم.

-خدا بیامرزدش.

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

چای می‌نوشیم. در همان استکان‌های کمر باریک و قدیمی‌اش که

جهاز همسر خدا بیامرزش بود. همان‌ها که دلش نمی‌خواهد بشکنند

و لکه‌ای رویشان بیافتد.

-عمو، حالشو داری باقی حرفامو بشنوی؟

-بگو پسر. این گوش من در اختیار توئه. هرچه می‌خواهد دل

تنگ بگو.

نگاهی به در و دیوار تر و تمیز حیاط خانه‌ی عمو محمد می‌اندازم و دست در جیبم می‌کنم و سیگارم را بیرون می‌کشم. اوایل فکر می‌کردم که عمو چه دل خوشی دارد که دیوارهای آجری حیاط را تمیز نگه می‌دارد و چه دل خوش‌تری دارد که هر روز به باغچه‌ی سبزی خوردنش رسیدگی می‌کند. خیال می‌کردم که تنبلی‌اش می‌آید تا سبزی‌فروشی سر کوچه‌شان برود. اوایل فکر می‌کردم عمو لابد یک چیزی از من می‌خواهد که پناهم شده است؛ همان اوایل که همه در ازای بردن نفعی، به من کمک می‌کردند. جنس عمو اما، با همه اطرافیانم فرق دارد!

باقی چای عطری و مثل همیشه، کمرنگم را یک نفس سر می‌کشم و استکان کوچک را با دو انگشت شست و سبابه‌ی دست دیگرم می‌گیرم و به نرمی روی سینی فلزی دایره‌ای شکل می‌گذارم. عمو محمد روی این استکان‌ها خیلی حساس است و عجیب اینکه با این همه حساسیت دست از سرشان برنمی‌دارد. می‌گوید که حساس هستم، اما اگر ازشان استفاده نکنم، طیبه-همسر مرحومش-ناراحت می‌شود. نفسی می‌گیرم و همانطور که به گل رز سفید وسط باغچه‌اش خیره هستم، لب به سخن باز می‌کنم:

-عمو، می‌دونی چرا همیشه چای کمرنگ می‌خورم؟! سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید. همیشه همینطور است؛ می‌گذارد حرف‌هایم تمام شود و بعد صحبت می‌کند. ادامه می‌دهم:

-چون آدمای معتاد، چای پررنگ دوست دارن. من، نمی‌خوام مثل او‌نا باشم. نمی‌خوام هیچیم مثل او‌نا باشه.

سیگاری که چند دقیقه پیش از جیبم بیرون کشیده بودم را بین لب‌های رنگ‌پریده‌ام می‌گذارم و روشنش می‌کنم. پک می‌زنم و

بعد، نگاهی به سیگارم می‌اندازم و زیر پایم خاموشش می‌کنم.
حالا که می‌خواهم حرف بزنم، حس سیگار کشیدن را ندارم. مثل
همیشه نفسی می‌گیرد و چند بیتی شعر می‌خواند:
-«گفتی که مستت میکنم/پر ز آنچه هستت میکنم
گفتم چگونه از کجا/گفتی که تا گفתי خوداً
گفتی که درمانت دهم/بر هجر پایانت دهم
گفتم کجا، کی خواهد این/گفتی صبوری باید این» مولانا!
در شعر زیبایش غرق شده بودم که به یکباره می‌پرسد:
-نمی‌خوای هیچیت مثل معتادها باشه. پس چرا سیگار می‌کشی
بابا جان؟!!

تلخندی می‌زنم و سرم به زیر می‌افتد:
-این سیگار کشیدن... این قضیه‌اش فرق داره. بهم آرامش میده.
ذهنم پُرّه عمو. بین هم‌جنسام، فقط تو هستی که باهات حرف
می‌زنم. اگر از اول بودی، هیچ‌وقت سیگاری نمی‌شدم... که من
از سیگارم بدم میاد. اما چه کنم که زندگیم بدجوری به دود و دم
گره خورده.

این بار، برخلاف همیشه بین حرفم می‌آید:
-تا نگفتی، من برم یه چیزی واسه شام بگیرم و بیام. دم غروب
ممکنه گشنه‌ات بشه.
می‌خواهد از روی تخت بلند شود، که مچ دستش را می‌گیرم و او
را می‌نشانم. نگاهم می‌کند که می‌گویم:
-نه عمو... بشین می‌خوام بگم. گشنه هم نیستم.
-قول میدی گرسنه شدی بهم بگی؟
لبخند می‌زنم:

-قول میدم. بشین عمو.

-خب پسر بیا بریم تو خونه کولر روشنه. اینجا گرمت میشه.
می ترسم عمو محمد گرمش شود و احساس ناراحتی کند. بلند
می شویم و به داخل خانه می رویم. روی فرش لاکی رنگ کهنه،
اما تمیز خانهای عمو می نشینیم و من، نگاهم می افتد به عکس
قدیمی او و طیبیه که در مشهد گرفته بودند.
-خوش بحالت عمو. یه عمر با کسی که دوستش داشتی زندگی
کردی.

عمو محمد، سر می چرخاند و نظری به عکسشان می اندازد و آه
می کشد و دوباره رو به من می کند. سایه‌ای از ابرهای تیره،
آسمان زلال و پاک چشمانش را می پوشاند.

-کافیه توی قلبت باشه. اون وقت همیشه باهات زندگی می کنی. چه
اون کنارت باشه؛ چه نباشه! می دونی سامیار جان، هر جای خونه
که می رم، صداشو می شنوم. فرش رو که جارو می زنم، می گه
مرد، درست جارو بکش. چرا زیر کمدو جارو نزدی؟
تلخندی روی لبش جا خوش می کند و به نقطه‌ی نامعلومی خیره
می شود:

-وقتی به باغچه می رسم، می گه آقا محمد آقا، سبزی‌ها رو درست
بچین.

-عمو برام تعریف می کنی زندگیت رو؟
لبخند می زند:

-چرا که نه پسرم؟

منتظر نشسته و به او زل می زنم... و او باز هم به آن نقطه‌ی
نامعلوم خیره شده و می گوید:

-از کجا بگم برات سامیار جان؟ جوون بودم و جاهل. عقل درست درمونی هم نداشتم. آقا جانم وقتی خیلی بچه بودم، فوت کرد. ننه‌ام با خیاطی و اینکارا من و چهارتا همشیره‌مو بزرگ می‌کرد. به من می‌گفت حتماً درس بخونم و دکتر بشم. من و دکتری؟
لبخند تلخی روی لبش جا خوش می‌کند:

-می‌گفتم که ننه جان منو چه به دکتری آخه. اما حرف گوش نمی‌داد. درس خوندم و درس خوندم و ننه‌ام هر روز به اندازه‌ی پنج سال پیر می‌شد. دیگه نتونستم سختی کشیدنش رو ببینم. چهارده سالم بود که گفتم الا و بلا باید کار کنم. ننه مخالف بود. اما من نمی‌خواستم عین بی‌غیرت‌ها بشینم و کور شدنش پای اون چرخ خیاطی رو ببینم. چند روزی به دور از چشم ننه، می‌رفتم پیش یه مکانیک تا بلکه یه مهارتی یاد بگیرم. انگار که نفس کم می‌آورد، سری تکان داده و از حال و هوای گذشته بیرون می‌آید:

-برم دو تا شربت بیارم می‌چسبه از گرما اومدی.
-نه عمو من می‌رم.

سریع بلند می‌شود و دستش را روی شانه‌ی من که نیم‌خیز شده‌ام می‌گذارد:

-نه تو بشین من میارم. بشین بابا جان.
به ناچار می‌نشینم و منتظرش می‌شوم. دوست ندارم وقتی که من اینجا هستم، عمو به زحمت بیفتد. با دو لیوان شربت پرتقال می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند. سینی را بینمان گذاشته و می‌گوید:

-سرت رو که درد نیاردم؟

-نه اصلاً! مشتاقم بقیه‌اش رو بشنوم.

خم می‌شود و لیوانش را برداشته و جرعه‌ای می‌نوشد:
-آره بابا جان. رفتم به اون مکانیکی. اوستام یه مرد سبیل کلفت و
هیکلی بود. اما قلبش به قیافه‌اش نمی‌خورد. خیلی مهربون بود...
خیلی دستم رو گرفت. یادم نمی‌ره که گاهی تو پیرهنم دسته
اسکانس می‌ذاشت و من تا میومدم چیزی بگم، اخم می‌کرد و
می‌گفت که حرف بزنی میندازمت بیرون از مکانیکی.
خنده می‌کنیم و عمو ادامه می‌دهد:

-آره... خلاصه، سر برج که شد، رفته دسته‌دسته اسکانس جلوی
ننه‌ام گذاشتم و سرمو بالا دادم که یعنی بهم افتخار کن ننه جان.
چشمت روز بد نبینه سامیار جان. کم مونده بود سگته کنه. اخم
کرد گفت:

-این پول‌ها رو از کجا آوردی؟
من که می‌دونستم مخالف کار کردنمه، حرفی نزدم. پاشد دوید
سمتم و شونه‌هامو تو دستاش گرفت و منو تکون داد. جیغ می‌زد
که این پول‌ها رو از کجا آوردی. خدایبامر ز فکر می‌کرد دله دزدی
می‌کردم. انقدر کتکم زد و موهاشو کند تا بهش گفتم که سر کار
می‌رم. اینو که گفتم، انگار که خیالش راحت شده بود، افتاد رو
زمین. اوایل نمی‌ذاشت برگردم سرکار. از من اصرار و از اون
خدایبامر ز انکار؛ تا اینکه یه روز اوستام اومد پی‌ام. همونجا بود
که ننه‌مو دید و فرداش با برادرش و زن برادرش، اومدن
خواستگاری. ننه بابا نداشت. خواهرم نداشت که به ننه‌ام پيله کنه.
ما هم یه سرپناه می‌خواستیم و من که اوستام رو می‌شناختم، از
خدام بود که بشه بابام. زن مرده بود و سه تا بچه‌ی قد و نیم قد
داشت. دو تا پسر... یه دختر.

به اینجای داستان که می‌رسد، سکوت می‌کند. چشمانش را ابرهای سیاه احاطه می‌کنند و من غمی عظیم را در پس آنها می‌بینم.
-عمو؟ حالتون خوبه؟

چند بار پلک می‌زند و به زمان حال برمی‌گردد:
-آره آره. خوبم.

جرعه‌ای دیگر از شربتش را نوشیده و به پشتی تکیه می‌دهد:

-ننه‌ام زن اوس جعفر شد. من و آبجی‌ام هم خوشحال بودیم. اوس جعفر ما رو از اون آلونک کرایه‌ای برداشت و برد خونه‌ی خودش. چهار تا اتاق تو در تو داشت و وقتی درهاشونو باز می‌کردی، می‌شدن هال و پذیرایی. دنیای من و آبجی‌ام و ننه‌ام بزرگ شد... خیلی بزرگ.

خوش به حالشان. دست کم یک نفر بود که نجاتشان دهد!

-ننه‌ام هر روز غذاهای رنگارنگ درست می‌کرد. قبل از اون همش نون و ماست بود و آبگوشت. نمی‌دونی سامیار! چقدر زندگی توی اون خونه بهمون ساخته بود. اوس جعفر نداشت من کار کنم. مثل دو تا پسر دیگه‌اش که الحق و الانصاف مثل داداشای بزرگتر از من حمایت می‌کردن، رفتم مدرسه. درسم خوب بود. اول نمی‌شدم، دوم می‌شدم. خواهرام هرکدوم خانمی شده بودن واسه خودشون. دختر اوستا هم... روز به روز بزرگتر و خوشگلتر می‌شد.

شستم خبردار می‌شود که داستان از چه قرار است. یعنی طیبه، همان دختر اوستاست؟!!

-هفده سالم بود و دیپلم داشتم و دیگه نمی‌خواستم ادامه تحصیل بدم. سربازی رفتم و اون روزی که برگشتم، یه مقدار زودتر

رسیدم و هیچکی خونه نبود. هیچکی نبود به جز پری؛ دختر اوستا! واقعاً مثل پری شده بود. موهای سیاهش تا کمرش می‌رسید و پریشون شده بود رو شونه‌هاش. چشمای درشت و مژه‌های پرپشت و... . سامیار همونجا دلم که از قبل رفته بود، بیشتر رفت براش. نمی‌دونی دیدنش چه حسی بهم داد! باورم نمی‌شد! لبخند خوشگلی زد و بعدش دیگه با چشمکش منو کشت و دوید توی خونه. منم همونجا توی حیاط و ایستادم. روم نشد برم توی خونه. در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون. نفسم اونجا گرفته بود. دلم می‌خواست همش برم پیش پری. هر جور که فکر می‌کردم، می‌دیدم عاشقشم. یکی دو ساعت توی خیابونا گشتم و برگشتم خونه. اوستا اینا اومده بودن. پری هم بود. هی زیرزیرکی همو نگاه می‌کردیم و اون هربار یه شیطنتی می‌کرد. اما من جرئت نداشتم. اوستا ما رو بزرگ کرده و نامردی بود اگر به قصد گناه به دخترش نگاه می‌کردم.

لیوانش را برمی‌دارد و باقی شربتش را یک نفس سر می‌کشد. روی اینکه ادامه‌ی داستان زندگی‌اش را جویا شوم ندارم. نفسی تازه کرده، می‌گوید:

-باقی داستان من بمونه واسه بعد. تو تعریف کن سامیار جان. مثلاً قرار بود تو برام حرف بزنی.

می‌خندیم. خندیدن با او... برای من مایه‌ی افتخار است! به فکر فرو می‌روم و به یاد می‌آورم. نگاهم به گل قالی‌ست و ذهنم به چند سال قبل، پر می‌کشد... همان سال‌ها که هفده-هجده ساله بودم.

-خوشحال بودم عمو... خوشحال از این که بابام معتاد نی. گفتم
ای ول... دمت گرم بابا. آخه لامصب اصلاً به پرستیش نمیومد
معتاد باشه. یه روز، یه روز داشتیم با فرزام از مدرسه
بر می‌گشتیم که...

با یادآوری فرزام، برای لحظه‌ای قلبم تیر می‌کشد؛ اما به رویم
نمی‌آورم.

-داشتیم... بر می‌گشتیم که پولاد... همون پسر باحاله تو مدرسه،
سوار موتور یکی از دوستای بزرگتر از خودش بود و ما رو تو
راه دید.

فصل دوم:

گذشته...

-ما رو سوژه کردیا. ول کن بابا.

فرزام می‌خندد و می‌گوید:

-هر دفعه این دختره رو می‌بینم یاد حرفت می‌فتم. خواستگاری!
دوباره خنده‌اش را از سر گرفته و مرا کلافه می‌کند. همان حین،
پولاد را می‌بینیم که سوار بر ترک موتور یکی از دوستانش، از
دور ما را می‌بیند و سمتمان می‌آید. نزدیک من، موتور متوقف
می‌شود و پولاد، از رفیقش می‌خواهد موتورش را به او بدهد و با
حالتی گنگ، رو به من می‌گوید:

-بشین بریم.

سؤالی نگاهش می‌کنم. کجا برویم؟ چرا باید با او جایی بروم

اصلاً؟ پولاد، نگاهی به فرزام می‌اندازد و می‌گوید:

-بیا بریم سامیار. واجبه!

با گیجی می‌پرسم:

-کجا بریم؟

مچ دستم را می‌گیرد و مرا سمت موتور می‌برد.

-بیا خودت می‌فهمی.

به ناچار، ترک موتور می‌نشینم و او راه می‌افتد. از فرزام مات و

مبهوت که دور می‌شویم، می‌گوید:

-گفتم شاید نخوای فرزام بدونه.

در ذهنم هزاران سؤال شکل می‌گیرد:

-چیو؟!!

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-باباتو دیدم الان... داشت می‌رفت خونهی صفا بیکار.

کنجکاوتر از قبل، پرسیدم:

-صفا بیکار کیه؟

با حالتی پر کنایه پرسید:

-نمی‌دونی کیه؟!!

-نه... نمی‌دونم.

-الان می‌ریم می‌فهمی.

جلوی یک خانه خرابه می‌ایستد و به در زنگ‌زده‌اش اشاره

می‌زند. بوی نا می‌دهد و حس بدی را به من القا می‌کند.

-اینجا خونه‌شه.

نگاهی تحقیر آمیز به آنجا می‌اندازم و می‌پرسم:

-چیکاره‌ست؟

پوزخند صدا داری می‌زند و صورتش را کمی سمت من

می‌چرخاند؛ طوری که می‌توانم نیم‌رخش را ببینم.

-هه! گفتم دیگه... بیکاره. صفا بیکار.

پدر من با این آدم چه صنمی دارد که به خانهای نمورش می‌آید و به قول مامان، این حجم عظیم از انرژی منفی را دریافت می‌کند؟! پولاد اضافه می‌کند:

-اما در اصل بیکار نیست... پیاده شو.

از حرفش جا می‌خورم. بیکار هست و بیکار نیست؟! چطور ممکن است؟ پیاده می‌شویم و پولاد، موتور را گوشه‌ی دیوار غل و زنجیر می‌کند.

-می‌شه بگی اینجا چه خبره؟

با نوک انگشتانش، چند ضربه به در می‌زند و زمزمه‌وار، می‌گوید:

-دنبالم بیا و جیک نزن.

همانطور با چشمانی گشاد شده نگاهش می‌کنم که در باز می‌شود و مردی لاغر و نزار و تکیده، در درگاه به چشم می‌آید. با ناخن‌های بلند و سیاهش، صورتش را که پر از ریش سیاه و فرفری‌ست، می‌خاراند و با گردنی کج و صدایی تو دماغی می‌گوید:

-چییه؟ با کی کار داری؟

شستم خبردار می‌شود... می‌فهمم... بو می‌کشم! این مرد... معتاد است. پولاد، با لحنی کاملاً خونسرد می‌گوید:

-با آق صفا کار داشتیم.

سرش را خم می‌کند و به آرامی می‌گوید:

-شیشه‌بریم!

پشتم تیر می‌کشد و عرق سردی، روی پیشانی‌ام می‌نشیند. مرد،
لبخند زشت و کریهی می‌زند و دندان‌های خراب و سیاه‌رنگش،
نمایان می‌شوند. دلم می‌خواهد بالا بیاورم. چینی به بینی‌ام می‌دهم
که مرد، چشمش به من می‌افتد و دوباره آن نیشخند زشت!
-رفیقت پاستوریزه است.

پولاد و من، نگاهی به هم می‌اندازیم و دوباره، رو به مرد
بر می‌گردیم.

-آره... تازه اومده تو خط.

-چقدر پول مول داری؟

-زیاد از حدش.

چشمان مرد، برق می‌زنند و از جلوی در کنار می‌رود.

-بفرما تو!

داخل می‌روم و او هم پشت سرمان، در را می‌بندد و همراهان به
سمت داخل خانه می‌آید. با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-آقا صفا، شیشه‌برای جدید اومدن پی‌تون.

و بعد می‌خندد. اگر هر معظلی یک رنگی داشته باشد، بی‌شک

رنگ اعتیاد سیاه است؛ سیاه سیاه! گویی روی دیوارهای حیاط، با

ذغال، نقش چند هیولا کشیده‌اند. زمین، پر است از آب چرکی که

در اثر آب شدن برف‌ها مانده و هنوز تمیز نشده است. بوی تعفن

کل خانه را برداشته و حال آدم را دگرگون می‌کند. یک بوی

ناآشنا هم به مشام می‌رسد... یک بوی بد! بی‌شک، کثافت از این

خانه نشأت می‌گیرد! جلوی در می‌خواهم کفشم را از پا بکنم که

پولاد، بازویم را می‌گیرد و مرا بلند می‌کند.

-چیکار می‌کنی خنگ خدا؟

به داخل خانه می‌رویم. خدایا! حیاط، نسبت به داخل خانه به بهشت می‌ماند. فرش چرک و سوخته‌ای وسط حال پهن است و همه‌ی معتادهای محترم! دور تا دور آن نشسته‌اند و هر کدامشان در حال خود سیر می‌کنند. آن مرد که در را به رویمان باز کرد، می‌رود و من به همه افراد حاضر در آنجا نگاه می‌کنم. یک نفر... بیشتر از بقیه به چشم می‌آید. یک نفر که با بقیه‌شان فرق دارد. همان یک نفر که مرتب و تر و تمیز است... یک نفر که تحصیل کرده است... مهندس است... بی‌درد و غم است. نفهمیدم کی صورتم خیس شد... نفهمیدم کی پشتم لرزید... نفهمیدم کی با دو زانو به روی آن زمین پر از میکروب افتادم. در حالی که چشمانش خمار شده، از کشیدن آن شیشه‌ی لعنتی غرق در لذت است. دیدنش در این حال، احوالم را بد می‌کند. می‌خواهم بالا بیاورم. یک حس مضمّن‌کننده‌ی وحشتناکی سراپای وجودم را در بر می‌گیرد. می‌خواهم نبینمش. اما دو چشمم، شش تا شده و خیره‌ی اوست... خیره‌ی پدرم. کسی که باید و باید پناه و الگویم باشد... حالا در شیره کش خانه نشسته و دارد خوشبختی‌اش را دود می‌کند. آنقدر در حال خوش‌چندشش غرق است که مرا نمی‌بیند. بوی عطر همیشگی‌ام که خودش برایم می‌خرد را نمی‌فهمد؛ حق هم دارد. آنقدر بوی‌های بد و تند و حال بهم‌زن در اینجا هست که بوی عطر من بینشان گم می‌شود. یکی کنارش نشسته و می‌پرسد:

-داشی، تو چرا؟!!

نفسی می‌گیرد و به دیوار پر از چرک پشت سرش تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد.

-مُرد... لعیا... مُرد.

لعیا! لعیا دیگر کیست؟!

-زنت بود؟ خدا بیامرزدش.

-نه... زنم نبود.

اشک‌هایش برای لعیای مرده جاری می‌شود و من می‌مانم و ذهنی

شلوغ و پر از سؤال و پدیری که روبه‌رویم نشسته و شیشه

می‌کشد! پولاد دستی به زیر بازویم می‌اندازد و مرا از روی

زمین بلند می‌کند.

-پاشو پسر... باید بریم.

نگاهش می‌کنم و گیج هستم. تازه آمده‌ام... کجا بروم؟ می‌خواهم

کشتی به گل نشسته‌ی زندگی‌ام را تماشا کنم. می‌خواهم ببینم یک

مرد، چگونه می‌شکند. می‌خواهم دلیل دروغش را بپرسم. اصلاً

می‌خواهم بدانم این لعیای لعنتی کیست که پدرم را به این روز

درآورده است!

-یالا دیگه الان صفا میاد.

دستم را می‌کشد و مرا که صورتم را سمت بابا چرخانده‌ام، با

خود، از آن دخمه بیرون می‌برد.

اکنون...

کش و قوسی به بدنم داده و صدای شکم که به مانند کلاغی قار

قار می‌کند را به وضوح می‌شنوم. عمو ساکت است و منتظر

شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایم، که انگشت شستم را به گوشه‌ی لبم

کشیده، با خجالت می‌گویم:

-عمو برم دو تا تخم مرغ بخرم یه نیمرو بزنیم؟

عمو با نیشخندی بر لب، از جایش بلند شده و به سمت آشپزخانه‌ی مرتب و کوچکی که پشت هال قرار دارد، می‌رود:

-نمی‌خواه بری تخم مرغ بخری؛ تو خونه داریم.

برمی‌خیزم و به آشپزخانه می‌روم. نمی‌گذارم او به زحمت بیافتد.

به اصرار، تابه و ظرف روغن را از عمو می‌گیرم و دو عدد تخم

مرغ از یخچال بیرون می‌آورم. تابه‌ی نیمرو را روی سینی گرد

و بزرگی می‌گذارم و به همراه یک قاشق، دو لیوان آب، نمکدان

و ظرف نان به هال برده و مشغول خوردن شام خودمانی‌مان

می‌شویم. عمو، در حالی که تند لقمه‌اش را می‌جود تا زودتر آن را

به پایین بفرستد، یک لیوان آب می‌نوشد و بعد از این‌که از شر

لقمه خلاص می‌شود، می‌گوید:

-راستی! تو مگه به عطر آلرژی نداری؟ چطوری اون موقع‌ها

عطر استفاده می‌کردی؟

جرعه‌ای آب نوشیدم و گفتم:

-بعضی چیزا طی زمان تغییر می‌کنند عمو محمد. وقتی عطر

خوشبوی من، با بوی مواد مخدر قاطی شد، حساسیت منم شروع

شد. شایدم چون انقدر به خودم تلقین کردم، اینجوری شدم.

سرش را بالا و پایین کرده و وقتی که می‌بیند ساکت هستم،

می‌گوید:

-تلقین بعضی وقتا خیلی خوبه. ولی گاهی آدمو خونه خراب

می‌کنه. من دیدم آدمی رو که با تلقین سرطانش خوب شده. آدمی

رو هم دیدم که با تلقین... سرطان گرفته.

بعد از صرف شام، از من می‌خواهد شب را در منزل گرم و

صمیمی‌اش سپری کنم. امتناع می‌ورزم. نه این‌که دوست نداشته

باشم آنجا بخوابم؛ نه! می‌ترسم پای او به ماجرای فرزام باز شود
و من آنچنان شرمنده‌اش شوم که نتوانم سرم را در برابر نگاه‌های
سرزنش‌بارش بالا بگیرم.

راهی کافی‌نت پولاد شده و بین راه گوشی موبایلم را از حالت
بی‌صدا در می‌آورم. وای! بیست پیام خوانده نشده از طرف
شایلی. نمی‌دانم این دختر چرا اینقدر خودش را تحقیر می‌کند!
همه‌ی پیام‌هایش را، نخوانده پاک می‌کنم و با پولاد تماس می‌گیرم.
قبل از هر سلام و احوال‌پرسی، می‌گویم:
-آقا تسلیت!

تسلیت به چه کسی می‌گویم؟ به قاتل فرزام؟! نفس لرزانم را
بیرون می‌فرستم و لب‌های یخ‌زده‌ام را تکان می‌دهم:
-مرسی.

و دوباره بازدمی که به بیرون هدایت می‌شود:
-کافی‌نتتو نبند. شب می‌خوام اونجا بمونم.
مکثی کرده و می‌گویم:

-این چند وقت کجا بودی؟ شباً کجا می‌موندی؟
کلافگی از لحنم می‌بارد:

-ببین اگر می‌خوای مثل ننه با‌ی نداشته‌ام، سؤال جوابم کنی...
وسط حرفم می‌آید:

-نه جون سامیار. فقط نگرانت شده بودم. واسه همین...
محکم اسمش را صدا می‌زنم تا تمام کند:
-پولاد!

خنده‌ای می‌کند و می‌گویم:
-باشه بابا. بیا قدمت سر چشم.

بدون خدا حافظی تماس را قطع می‌کنم و نیم ساعت بعد، در کافی نت او هستم.

قندی گوشه‌ی لپش می‌اندازد و چای را داغ داغ می‌نوشد:
-شایلی بهم زنگ زد... سراغتو می‌گرفت.

وای از دست این دختر؛ مدام زیر قول و قرارمان می‌زند!
-بعدی؟!!

سرش را به حالت تأسف، چند بار به چپ و راست تکان می‌دهد
و با لحنی برادرانه می‌گوید:

-اسکولی دیگه. شایلی رو ول کردی چسبیدی به اون نجسبی که
می‌خواست...

وسط حرفش می‌روم؛ هیچ حوصله‌ی حرف‌های تکراری را
ندارم!

-تمومش می‌کنی یا نه؟

دوباره با همان حالت، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد:
-اصلاً توی این مدت رفتی ببینی چه ریختی شده؟ انگار دنیا دیگه
واسش تموم شده. می‌فهمی چی می‌گم؟! چرا سنگشو به سینه
می‌زنی؟

من نیز جرعه‌ای از چایم نوشیده و می‌گویم:

-نه... سر نزدم.

به دل‌ترین سر بزنم که چه شود؟ دلم کباب شود؟ او را که ببینم،
باید خودم را نیست و نابود کنم. یعنی راهی جز این برایم
نمی‌ماند! چگونه به پولاد بگویم دنیای دل‌ترین را هم من خراب

کردم؟ چگونه بگویم که چطور عشقم را به خاک سیاه نشاندم؟
دوستانه می‌گوید:

-خوب کردی. بی‌خیال اون. دیگه چه خبر؟ شنیدم لپ تاپت
شکسته!

استکان چای را روی میز می‌گذارم و دستی به گردنم می‌کشم:
-از وقتی اون شکسته بدبخت شدم. لنگ دو زار پولم. لااقل وقتی
بود چهار تا دونه پایان‌نامه و اینا تایپ می‌کردم یه درآمد بخور و
نمیری داشتم.

نگاهش نگران می‌شود:

-یعنی الان کار و باری نداری؟

پوزخند صدا داری زده و می‌گویم:

-چرا... توی یه مغازه لوازم آرایشی کار می‌کنم.

به یکباره قهقهه می‌زند. بدبختی دیگران خنده‌دار است؟! با همان
خنده می‌پرسد:

-بعد یه سؤال! اگر یکی خواست عطر بخره چیکار می‌کنی؟ عطر
رو تو سرش خرد می‌کنی؟!
و دوباره می‌خندد.

نیشخندی زده و می‌گویم:

-آره بایدم بخندی. تو شغلی که می‌خواستی رو داری و عشق و
حال می‌کنی. اما من حس می‌کنم با این کارم مثل اون لجنای تن
فروش کنار خیابونم.

صدای خنده‌هایش کل کافی نت را برمی‌دارد. خوش‌به‌حالش واقعاً!
ته مانده‌های خنده‌اش را که سر می‌دهد، از جایش بلند شده و

نزدیک به من، می‌نشیند. سرفه‌ای مصلحی کرده و با لحنی جدی می‌گوید:

-می‌دونی سامیار، من هیچ وقت نخواستم از راه به درت کنم. هیچ وقت نخواستم وضعت اینجوری بشه. اکیپ ما توی مدرسه اکیپ خوشنامی نبود... درست. ولی من وقتی غم رو توی چشمت دیدم، خواستم یکم سر حال بیای... چه می‌دونم، یکم شاد بشی. به نظرت کار اشتباهی کردم؟

به چشمانش خیره می‌شوم و غم از یادآوری شکست‌هایم، دو چندان می‌شود:

-تو... نه... نمی‌دونم.

دستی به موها و گردنش کشیده و با حالتی کلافه می‌گوید:
-نمی‌دونم که نشد جواب. یه چیزی بگو که عذاب وجدان نداشته باشم.

به صندلی چرخانم تکیه داده و چشمانم بسته می‌شوند:
-یه چیزی بگم که عذاب وجدان نداشته باشی! خب راستش رو بخوای، تقصیر تو نبود که بابام اون گند رو به زندگیمون زد. چون در هر صورت اون کار رو می‌کرد. اما پولاد... چشم باز کرده و نگاهش می‌کنم. نفسی که نایی ندارد را پراهِ بیرون داده و ادامه می‌دهم:

-حقیقتش، اون تو بودی که من رو بردی خونه‌ی صفا و بابام رو توی اون وضعیت نشون من دادی. قصدت هرچی که بوده، بوده. چه می‌دونم... خیرخواهی... کمک؛ هرچی! اما دیدن بابام توی اون حال، من رو از تک و تا انداخت پولاد. من رو از زندگی

انداخت. زمونه یه نخ سیگار داد دستم و گفت بکش و آروم باش
که بابات بدترش رو می‌کشه.

شانه‌هایش آویزان می‌شوند و سرش را به زیر انداخته و لب
می‌گزد. تکیه‌ام را از صندلی برمی‌دارم و کمی سمتش متمایل
می‌شوم:

-حالا خودت رو لوس نکن. پاشو خودت رو جمع کن. شاید اون
موقع ناخواسته یه کارایی کردی. اما الان از رفاقت چیزی کم
نمی‌داری.. خیلی هم با معرفی... چاکرتم هستیم.

سر بلند کرده و لبخندی تصنعی می‌زند. بی‌هیچ حرفی یکی از
کلیدها را از دسته کلیدش بیرون می‌کشد:

-بیا... این کلید یدکه. پیشت باشه تا وقتی اینجایی.

کلید را از او می‌گیرم. نگاه تشکرآمیزم را که می‌بیند، لبخند زده
و از جایش بلند می‌شود. به سمت درب خروج می‌رود؛ اما قبل از
رفتن، مکثی کرده و می‌گوید:

-من به تایپیست احتیاج دارم. دیگه نمی‌خواد بری رو سر و
صورت دخترا بتونه بکشی.

قبل از اینکه از جانب من حرفی بشنود، می‌رود و من می‌مانم و
فکر و خیال و تاریکی. بعضی وقت‌ها، بعضی رفیق‌ها، خوب به
داد آدم می‌رسند. در فیلم‌هایی که تلویزیون ایران نشان می‌داد،
می‌دیدم که قاتل‌ها خوابشان نمی‌برد. اما من مدام دلم خواب
می‌خواهد... که نبینم این زندگی را! که حس و فکر قاتل بودن
دست کم برای چند ساعت، از دل و ذهنم بیرون رود.

شده برای چند ساعت هم از دست وجدانم نفس بکشم. شده برای
چند ساعت، در خواب زندگی کنم. از جایم بلند می‌شوم؛ چراغ‌ها

را خاموش می‌کنم و به سمت صندلی چرخان پولاد می‌روم. دست به سینه، به پشتی‌اش تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. در همان فیلم‌های تلویزیون دیده بودم مقتول، قاتل را تنها گیر می‌آورد و جش را جلوی چشمانش ظاهر می‌کند.

اما من حتی حس نمی‌کنم روح فرزام در اطراف من پرسه بزند... چه رسد به اینکه بخواهد حال مرا هم بگیرد. کم کم روحم، از جسم زمینی‌ام فاصله می‌گیرد و انگار به یک گودال تاریک پرت می‌شوم. انتهای گودال پر از نور است؛ جوری که چشمانم را می‌زند. پلک می‌زنم و بالاخره به انتهای گودال می‌رسم.

روی یک زمین، به سپیدی برف پرت می‌شوم و سرم را بلند می‌کنم. بدنم هیچ‌گونه دردی را حس نمی‌کند. دور و اطرافم را از نظر گذرانده و از جایم بلند می‌شوم. همه جا سپید است... سپید سپید! چشمانم اذیت می‌شوند از این همه پاکی! ریزشان می‌کنم و با دقت اطرافم را می‌کاوم. یک نفر... یک نفر با لباسی خاکستری رنگ به سمتم می‌آید.

چهره‌اش کم کم واضح می‌شود... فرزام است! با دیدنش، اشک شوق از چشمانم جاری می‌شود و به سمتش می‌دوم. او نیز به سمت من می‌دود. به هم می‌رسیم و یکدیگر را در آغوش می‌کشیم. این بار به عطر آلرژی ندارم. همان عطر تلخ همیشگی‌اش را زده و من او را بو می‌کنم و اشک امانم نمی‌دهد: -فرزام... فرزام چه خوب که دیدمت!

از هم جدا می‌شویم؛ در حالی که بازوان یکدیگر را گرفته‌ایم، به چشمان هم خیره می‌شویم.

-حلالم کن فرزام... در حقت بد کردم... حلالم کن.

چشمان او پر از غم است... پر از درد است.
-من حلالیت کردم رفیق... ولی این تویی که باید منو ببخشی. در
حقت بد کردم سامیار... منو ببخش.

-نه... ببین! من اون موقع عصبی بودم. ولی بعد فکر کردم دیدم
حق با توئه و تو راست می...
-سامیار بگو منو میبخشی. بگو حلالم می کنی. اینجا من دارم
بخاطر شکستن دل تو عذاب می کشم. منو اونور راه نمی دن.
حلالم کن سامیار... .

انگار که حرف های مرا نمی شنود. فقط منتظر است
بگویم «حلال»!

-فرصتم داره تموم میشه. بگو حلالم می کنی... بگو رفیق!
-حالات می کنم.

و بعد با یک لبخند از جلوی دیدگانم محو می شود. از خواب
می پرسم و روی میز کامپیوتر را چنگ می اندازم و گوشی ام را
برمی دارم. ساعت پنج صبح است. چه خواب مسخره ای دیدم. او
داشت از من حلالیت می خواست! خواب مرد هم چپ می شود؟

-ببخشید آقا!

نگاهم را از گوشی و تنها عکس دو نفره ام با فرزام که نمی دانم
در کدام فایل گوشی ام پیدا کردم، گرفته و به دخترک سیزده-
چهارده ساله ی پیش رویم چشم می دوزم. چهره ب معصومی دارد
و من یاد ساچلی می افتم و لبخند به روی لبم نقش می بندد.
-بفرمایید.

انگشتش را روی پیشخوان می‌گذراد و یکی از رژ لب‌ها را نشان می‌دهد. با صدای ناز و کمی بچگانه‌اش می‌گوید:

-می‌شه اینو ببینم؟

چقدر مثل خواهرکم است!

-تسترامون اون سمتن. دنبالم بیا.

از کنار صاحب مغازه رد شده و به سمت دیگری می‌روم.

دخترک هم از آن سمت پیشخوان دنبالم راه می‌افتد. به تسترها می‌رسیم و او رنگ دلخواهش را برمی‌دارد و پشت دستش، ردی از آن می‌کشد. به آهستگی، طوری که صاحب مغازه نشنود، خم شده و آرام می‌گویم:

-واسه خودت می‌خوای؟

دخترک، با شرم نگاهم می‌کند و سرش را با تردید، به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می‌دهد. صدایم، اینبار آهسته‌تر می‌شود:

-حیف تو نیست از این آشغال استفاده کنی؟ می‌دونی اینا چقدر مضره؟

با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کند. گونه‌هایش گل می‌اندازد و انگار کمی بیشتر خجالت کشیده است. ادامه دادم:

-تو خودت خوشگلی دختر خوب. خودتو شبیه زن‌ها درست نکن. به دخترک زل زده‌ام؛ بلکه از خریدن این آشغال‌ها منصرف شود و پی زندگی‌اش برود. همان حین، صدایی آشنا، گوشم را آزار می‌دهد:

-به به! سامی جون.

لب‌هایم را به هم می‌فشارم و با خشم و غیظ نگاهش می‌کنم. با ناز، چشم از من گرفته و رو به دخترک می‌گوید:

- عزیزم صاحب داره. برو مخ یکی دیگه رو کار بگیر کوچولو.
خجالت کشیده و با حرص نامش را صدا می‌زنم:
-شایلی!

از گوشه‌ی چشم، صاحب مغازه را می‌بینم که سمت ما چرخیده
است. شایلی روبرویم می‌ایستم و خودش را روی پیشخوان خم
می‌کند. دخترک که از فرط تعجب چشمانش گرد شده بودند، از
مغازه خارج می‌شود و شایلی، دست به سینه و با پوزخند، او را
تماشا می‌کند. واقعاً خجالت نمی‌کشد با یک بچه کل‌کل می‌کند؟! از
بین دندان‌های به هم قفل‌شده‌ام، جوری که فقط خودش بشنود،
صدایش می‌زنم:

-شایلی! اینجا محل کارمه.

سمت من می‌چرخد:

-خب عزیزم منم اومدم خرید کنم دیگه.
آدامسش را گوشه‌ی لپش انداخته و آب دهانش را قورت می‌دهد.
به ویتترین‌های پر از عطر نگاه می‌اندازد و می‌گوید:
-اومدم یه عطر بخرم. یه عطر که تو پیشنهاد بدی.
آقای معصومی به سمتان می‌آید و می‌گوید:

-چیزی شده سامیار جان؟

با لبخندی تصنعی، پاسخش را می‌دهم:

-نه نه. چیزی نشده. شایلی خانم از آشناهامون هستند. اومدن واسه
خرید.

سرش را بالا و پایین می‌کند و سمت دیگر می‌رود. سرم را
نزدیک به شایلی می‌برم و می‌گویم:

-واسه چی اومدی اینجا؟ نمی‌گی یه وقت با این رفتارات از کار بی‌کارم می‌کنی؟

لبخند کجی زده و آهسته می‌گوید:

-عشقم تو قراره بری کافی نت پولاد کار کنی. فکر نکن نمی‌دونم. لحظه‌ای لب‌هایم را به هم می‌فشارم و دست مشت‌شده‌ام را به کف دست دیگرم می‌کوبم:

-آی خدا بگم چیکارت کنه پولاد که نخود تو دهنتم خیس نمیشه. با لبخند دندان‌نمایی می‌گوید:

-نیوشا گفت.

پوفی کشیده و می‌گویم:

-اونم لنگه‌ی پولاد... چی می‌خوای؟

باز هم همان لبخند، دندان‌های یک‌دست و سفیدش را نمایان‌گر می‌شود:

-گفتم که. عطر... یه عطر خیلی خوشبو.

نفسم را با حرص، از بینی‌ام بیرون می‌دهم:

-تمومش کن شایلی!

دست به سینه می‌شود و کج می‌ایستد:

-شرط داره. یا همین الان حساب کتاب می‌کنی و با من می‌ای بریم

یه وری حال و هول... یا اینکه من...

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و حرفش را قطع می‌کنم:

-اگر نیام چی؟ فوقش یه عطره دیگه؛ ها؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-میل خودته. اما من یه خبر درجه یک واست داشتم. اگر بگم

شاخ درمیاری.

کنجکاو می شوم اما به روی خودم نمی آورم. با بی میلی می پرسم:
-راجع به چی؟

کنجکاو ترم می کند؛ با هیجان می گوید:

-بگو راجع به کی!

چپ چپ نگاهش می کنم، که می گوید:

-ساچلی... پیداش کردم.

قلبم، به یکباره دیگر نمی زند. انگار از کار می افتد. یعنی واقعاً

پیدا شده؟ خواب نمی بینم؟! شهریار چه می گفت؟

«سیزده را همه عالم به در امروز از شهر

من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم!»

داخل ماشین او هستیم. هنوز حرفی نزده و مستقیم به روبه رویش

خیره است. فکم منقبض شده و لب هایم ناخودآگاه روی هم فشرده

می شوند. صدایم بیشتر شبیه زوزه است:

-نمی خوای حرف بزنی؟

نیشخندی زده و می گوید:

-اول بگو کجا بریم؟

پلک هایم را روی هم فشار داده، رویم را برمی گردانم:

-عصبیم نکن شایلی. درست حرف بزنم بینم... ساچلی رو کجا

دیدی؟

صدایش را صاف کرده و می گوید:

-ندیدمش هنوز... فقط می دونم هفته ی دیگه قراره توی یه مهمونی

باشه؛ همین!

کف دستم را محکم روی داشبورد کوبیده، فریاد می زنم.

-مثل آدم حرف می‌زنی یا نه؟ ساچلی کجاست؟ توی چه
مهمونی‌ای می‌خواد بیاد؟
همانطور که یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد، نیم‌نگاهی به من
کرده و با لحن دلخوری می‌گوید:
-وا! چرا داد می‌زنی روانی؟
دستانم مشت می‌شوند:
-ساچلی جواب بده.
چشم‌غره‌ای رفته، می‌گوید:
-من شایلی‌ام.
عربده می‌کشم:
-هر کوفتی که هستی. بگو بینم جریان چیه؟
اخمی می‌کند و جوابم را نمی‌دهد. انتظار ناز کشیدن از چه کسی
را هم دارد! نفسی عمیق کشیده و خشمم را خاموش می‌کنم. دلم
می‌خواهد آنقدر کتکش بزنم که به عرعر بیفتد. حیف شد! کاش به
جای فرزام بی‌نوا، تو را به کشتن می‌دادم. حداقل کارم ارزش
داشت!
-شایلی... میشه واسه یه بارم که شده، رو اعصاب من یورتمه
نری؟
کنار خیابان پارک می‌کند و روی ترمز می‌زند. سمت من چرخیده
و ابروانش در هم می‌روند:
-چرا تو با من همچین حرف می‌زنی سامی؟ چرا انقدر ازم بدت
میاد آخه؟
سرم را بالا و پایین می‌کنم:

-می‌دونی؟ دائماً می‌خواهی حرص منو دربیاری. نمی‌دونم شاید
سادیسم داری.

نیشخندی عصبی می‌زند و قطره اشکی از چشمش می‌چکد. داغ
بر دلم می‌شود آن اشک:

-آی بابا. چت شده تو؟

آب بینی‌اش را بالا کشیده و به آرامی می‌گوید:

-سامی؟

دلم برایش می‌سوزد. خیلی مهربان، اسمم را که صدا می‌زند، به
ناچار لبخند زده و می‌گویم:

-جانم؟

چشمانش برق می‌زنند. شاید چشمان من هم! آخر من به کدام
دختری «جانم» گفته‌ام؟ من کی فرصت کردم عاشق دختر دیگری
بجز دلزین شوم؟ من... کی با دلزین یک کلام حرف زده‌ام؟ شایلی
مردد و با تته‌پته می‌گوید:

-من... من و تو، باید با هم ازدواج کنیم.

فک پایینم را جلو می‌دهم و سرم را به چپ و راست تکان
می‌دهم. ناباور نگاهش می‌کنم. به سختی لب باز کرده و می‌گویم:

-ازدواج؟! چی داری می‌گی شایلی؟ حالت خوبه؟

کمی به هق هق می‌افتد. کمی که دل من بلرزد از نداشتن بعضی
چیزها که از قضا خیلی‌ها آن بعضی‌ها را دارند! با صدایی لرزان
می‌گوید:

-تو از من استفاده کردی سامی... غیر اینه؟

صدایم کمی بالا می‌رود. نه از عصبانیت؛ بلکه از حجم حیرتی
که به من وارد می‌شود:

-من از تو استفاده کردم؟! من؟! شایلی تو نبودی که دیدی حال
خرابه و بهم پیشنهاد دادی؟

هق هقش بلندتر می شود:

-خب من یه غلطی کردم... یه گهی خوردم. سامی به خدا اگر
مامان بابا بفهمن بیچاره ام.

همین را کم داشتم. وقتی جناب بدبختی، روی یک نفر تمرکز
می کند، دیگر دست بردار نیست. دستی به صورت تم می کشم و تا
موها و سپس گردنم می روم:

-شایلی! همیشه.

با نگرانی نگاهم می کند و لرزش صدایش بیشتر و بیشتر می شود:

-چرا همیشه؟ سامی گوش کن. اون دختر تو رو نمی خواد. هر
کاری کنی با تو ازدواج نمی کنه. منو ببین سامی.

نگاهش می کنم. چگونه بگویم زندگی ام به یک موی موخوره دار
بند است؟

-شایلی! حتی اگر بخوام نمی تونم. شرایطم جوری نیست که...
بین حرفم می آید:

-عیب نداره. خودم واست یه جا کار درست حسابی گیر میارم.
مامان بابا هم به خواسته ی من نه نمی گن. مامان و باباتم می گردیم
با هم پیدا می کنیم. اون وقت...

-شایلی گوش کن! مامان بابای من پیدان. گشتن نمی خواد. اما
منظور من به جز ایناست. تو درک نمی کنی... البته، شاید به
زودی بفهمی؛ اما الان نه.
با حالتی عصبی می گوید:

-سر در نمی‌ارم چی می‌گی؟
سعی می‌کنم بحث را عوض کنم:
-می‌شه در مورد ساچلی حرف بزنیم؟
می‌فهمد... می‌فهمد و به رویم می‌آورد:
-سردی... خیلی سردی! اون دختره حق داره دوستت نداشته باشه... به خدا حق داره.
سؤالی که ذهنم را از خود پر کرده، می‌پرسم:
-تو چرا دوستم داری پس؟
نیشخند می‌زند:
-من سرمایی‌ام!
آخر چطور می‌شود که خدا اینقدر یک نفر را مهربان خلق کند؟
لبخند زده و دستی به سرش می‌کشم:
-پول ندارم شایلی. بریم بستنی بزنیم اشکال نداره؟
لبش کش می‌آید و دستم را از روی سرش برمی‌دارد و نزدیک لب‌های زیبایش می‌برد. داغ مهربانی‌اش را روی آن می‌زند و می‌گوید:
-من پول دارم سامی. نگران نباش.
-نه... این مدلی زیاد حال نمی‌کنم.
دستی به تهریشم کشید و گفت:
-باشه هر چی تو بگی.
دوباره ماشین را به حرکت درمی‌آورد و جلوی یک بستنی فروشی در همان اطراف پارک می‌کند. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، می‌پرسم:
-بستنی چی می‌خوری؟

با شیطنت نگاهم می‌کند:
-یه دونه بگیر با هم بخوریم.
خنده‌ام می‌گیرد:
-دیگه لوس نشو شایلی.
او هم می‌خندد:
-خب بخاطر جیب خودت می‌گم.
دستش را در دست می‌گیرم و پشت آن را با انگشت شستم
نوازش می‌کند:
-مرسی که به فکر جیبمی. حالا بگو چی می‌خوری؟
دستم را محکم نگه می‌دارد و کمی فکر می‌کند:
-اممم... بستنی توت‌فرنگی... سیب ترش... کاکائویی.
-به روی چشم.

فضا با نور ملایم آبی زیبا شده و موزیک لایتی، چاشنی این
زیبایی دلنشین است.
«اون قدر میشینم پای تو از پا بیفتم/حرفایی که باید می‌گفتم رو
نگفتم
ترسم از اینکه قسمت من هستی ی نه/دل بستم و تو مثل من دل
بستی یا نه
تنها دلیل حسرت این مرد بودی/من بی تو تنها بودم و خونسرد
بودی

هرگز نشد باور کنم دستاتو دارم/حتی نمی‌تونم بگم دوست
ندارم...»

صدای زیبای شایلی را می‌شنوم که او هم ترانه را زمزمه می‌کند:
-«زدم باز زیر بارون و شب سرد خیابون و/به یاد هر دو تامون و
دلم خیلی برات تنگه

هوای سرد پاییزی چه روزای غم انگیزی/کجا اشکاتو میریزی؟!
که اینجوری دلم تنگه
راهی واسه جبران این تنها شدن نیست/دستی که حق دارم بگیرم
حق من نیست

من با نگات از خیر آرامش گذشتم/آرامشی که بی تو دنبالش
نگشتم

می ترسم از اینکه تو خاطرت نباشم/اسمم که از یادت بره باید
جداشم

خواستم بمونی و ببینی چی کشیدم/پس لااقل تو این یه دونه رو
سفیدم کن»

(مهدی یغمایی)

کلافه از غم آهنگ، جلوی زمزمه کردنش را می‌گیرم:
-آه بسه شایلی این... ناله‌ها. حوصله ندارم.

پشت چشمی نازک کرده، می‌گوید:

-تو کلاً با من مشکل داری.

نمی‌دانم چرا علاقه دارد دائماً مرا آنالیز کند. دندان‌هایم را به هم
می‌سایم:

-اینطوری واسه خودت فکر نکن. من با تو مشکلی ندارم.

بی توجه به خواسته‌ام، به زمزمه کردنش ادامه می‌دهد. نگاهی به دور و اطرافم می‌اندازم. به این مهمانی‌هایشان عادت کرده‌ام. مدتی جذاب و سرگرم‌کننده‌اند؛ اما بعد از شاید چهل روز آمد و شد، برایت عادی می‌شوند. دیگر آن دخترهایی که مدام حس مرد بودن را تحریک می‌کنند، برایت جالب نمی‌آیند.

اصلاً آن نوشیدنی‌های عجیب و غریبی که به خوردت می‌دهند هم بدمزه می‌شوند. اوایل فکر می‌کردم دواي درد هستند. اما بعد فهمیدم این یکی هم فقط برای مرفهین بی‌درد است. شاد باشی، شادترت می‌کنند، افسرده باشی... افسرده‌تر. حال من که از افسردگی گذشته است. شایلی را می‌بینم که به پیشخدمت اشاره می‌کند. بازویش را می‌کشم:

-نخور دوباره گیر مامان بابات میفتیا.

دستم را پس زده و با بغض می‌گوید:

-انقدر می‌خورم تا بمیرم.

پیشخدمت سینی‌اش را جلوی شایلی می‌گیرد که آن را با دست، عقب می‌دهم:

-آقا برو ممنون. به این خانوم هم نوشیدنی نده.

سرش را با حالت احترام، کمی خم می‌کند و می‌رود. شایلی،

دست به سینه می‌شود و اشکش هم، همیشه دم مشکش است.

رویش را از من می‌گیرد و می‌گوید:

-چیه؟ چرا نداشتی بردارم؟ من که یه ارزن هم واسه مهم نیستم.

چرا اینطور فکر می‌کنی؟ لحم شاید کمی آمیخته به التماس است:

-شایلی به چه زبونی بگم نمی‌تونم بگیرمت؟ احمق چرا حالیت

نمیشه؟

سستم برمی‌گردد و نگاه گستاخش را به من می‌دوزد؛ موهایش در
هوا تاب می‌خورد:

-چرا؟ چرا نمی‌تونی؟

گناه او چیست اگر نمی‌داند من چه گندی زده‌ام؟!

-من شرایطشو ندارم. بفهم!

پروانه‌وار، پيله کرده و مدام می‌پرسد:

-شرایطش چیه؟ ها؟ پول؟ خونه؟ ماشین؟ چی؟

تلخندی زده و می‌گویم:

-اینا هم هست. اما اینا نیست... من اینا رو نمی‌گم.

به عمق چشمانم نفوذ می‌کند. می‌دانم که می‌فهمد... همیشه مرا

فهمیده است. شایلی مرا از حفظ است. چشم بسته می‌فهمد در چه

منجلابی گیر افتاده‌ام.

-سامی؟ نکنه... نکنه...

می‌خواهم خودش بگوید که من چه کرده‌ام!

-نکنه؟

با لبخندی عصبی، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد؛ او

خودش می‌فهمد. می‌گوید:

-هی... هیچی. هیچی بی‌خیالش.

مثل خودش پيله می‌کنم:

-نه... بگو. حرف دلتو بزن.

با کلافگی می‌گوید:

-می‌گم چیزی نبود. یه فکری بود که یهویی از ذهنم...

باز هم مثل خودش می‌شوم؛ کلافه!

-شایلی گفتم حرفتو بزن.

لعنتی تو باید بدانی... تو که محرم اسرار منی. از من آسیب
می بینی و دم نمی زنی. تو بهترین یار برای منی. شانه بالا
می اندازد و با تردید و من و من کنان می گوید:
-هیچی... می خواستم بگم... ام... نکنه به مرگ... اون رفیقت...
فرزام... ربط داره؟
چشم از او می گیرم و سرم را به نرمی، بالا و پایین می کنم:
-درست فهمیدی.
تپش سرسام آور قلبش را حس می کنم. مگر نه اینکه او، مرا از
خودم بیشتر دوست دارد؟!
-سامیار؟!
نگاهش وحشت زده شده است. این چشمان زیبا، جرم مرا فهمیده
است.
-فهمیدی... باید زودتر می فهمیدی. تو منو از بری.
صدای زیبایشف ارتعاش دارد:
-امکان نداره. تو... تو اونو... نه سامیار. نگو... نگو... تو رو
خدا!
-من نمی گم. تو خودت فهمیدی اما.
اشکش جاری می شود و با بهت و حیرت زده خیره ام می شود.
نفسی می گیرم و بازدمم را با کلامم بیرون می دهم:
-خب؟ واسه چی اینجاییم؟
لب هایش می لرزند.
-شایلی؟!
لب هایش را داخل دهانش جمع می کند و اندکی بعد، با لحنی که
سرزش از آن می بارد، زمزمه می کند:

-سامیار تو رو خدا. تو چیکار کردی؟!
آب دهانم را قورت می‌دهم و سیبک گلویم بالا و پایین می‌شود:
-تقصیر من نبود...

لب گزیده و سرم را به زیر می‌اندازم. اضافه می‌کنم:
-خودش... خودش مقصره. من...

پوفی می‌کشم و موهایم را چنگ می‌زنم. دستش را روی
گوش‌هایش می‌گذارد و چشم بسته، سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد. به پهنای صورت اشک می‌ریزد این دیوانه!

-نگو سامیار. هیچی نگو. نمی‌خوام بشنوم.
سکوت می‌کنم و می‌گذارم آرام شود. به صندلی پایه بلندم تکیه
می‌دهم و شخصی از آن سمت پیشخوان می‌گوید:
-چیزی نمی‌خوای؟

منظورش نوشیدنی است.
-نه.

شایلی که معلوم می‌شود، دستانش بیخود و بی‌جهت روی
گوش‌هایش بود، پر بغض می‌گوید:
-من می‌خوام. واسه من یه قوی شو بیار. یکیش که فیلو از پا
می‌اندازه.

چشم در کاسه چرخانده، می‌نالم:
-شایلی بسه.

با پشت دستش، به بینی‌اش می‌کشد و ناگهان مثل برق گرفته‌ها،
دو دستم را می‌چسبد:

-سامیار... سامیار گوش کن. ما با هم می‌ریم. باشه؟ اینجا
نمی‌مونی. ایران نمی‌مونی.

خنده‌ام می‌گیرد... چه می‌گوید این دختر؟

-شایلی! پولم کجا بود؟ فکر کردی به ذهن خودم نرسیده؟
با کلافگی چشم از من می‌گیرد و دوباره مجسمه می‌شود. جوری
که تعجبم را برمی‌انگیزد و باعث می‌شود که تکانی به بدنش وارد
کنم. با لحنی مملو از هیجان می‌گوید:

-اون... اون... خواهرت تو مهمونی اون دعوته.

سر چرخانده و سریع رد نگاهش را می‌گیرم. مردی حدوداً چهل
و پنج-شش ساله، با کت و شلواری طوسی و موهایی خاکستری
که از پشت بسته شده است، از درب چوبی تجملی وارد مهمانی
می‌شود. همه دورش را گرفته‌اند و انگار آدم مهمی است. پس
خواهرم با بزرگان رفت و آمد دارد؟! این چنین بزرگانی؟! که
حقیرتر از هرچه حقیر هستند. از بین دندان‌های چفت‌شده به
یکدیگرم، زمزمه می‌کنم:

-ساچلی! دارم پیدات می‌کنم. منتظرم باش!

باز هم عمو محمد و خانهای بی‌ریا و صمیمی‌اش. مگر می‌شود
اینجا را شناخت و فراموشش کرد؟ مگر می‌شود مرد که نه،
نامرد باشی و دلت این مرد را نخواهد... که از او مرد بودن را
یاد بگیری؟ او بلد است از نامرد، چطور مرد، و از مرد، چطور
انسان سازد. عدس پلو درست کرده است. سفره را می‌چینیم و
شروع به خوردن غذایمان می‌کنیم.

-حاج خانوم خیلی عدس پلو دوست داشت. کشمش و گوشت
چرخ‌کرده و پیاز داغ هم باهاش می‌داشت. خیلی خوشمزه می‌شد.
وقتی داشت جملاتش را ادا می‌کرد، صدایش لرزش داشت.

-خدا بیامرز دشون.

-خدا نازنین رفیق تو رو هم رحمت کنه پسر م.

نفس بند رفته ام را بیرون می دهم و تشکر می کنم. آهی کشیده و می خواند:

-«بعد از تو می دانستم، گل ها نمی میرند/بعد از تو می دانستم، دل ها نمی گیرند

بعد از تو گل افسرد ، شادی ز دل ها رفت/هستی افسرد و کوه و دریا مُرد

بعد از تو شادی نیست ، پژمرده چون من کیست

در چشم دل افسونِ رویام

باقی نمانده بر جان، جز شراب ناکامی/گرمی نمانده به تن، جز شرار بدنامی

دست زمانه دگر ، دستی نمی گیرد/عشقی بمیرد اگر ، هستی نمی میرد

بعد از تو گل افسرد ، شادی ز دل ها رفت/هستی افسرد و کوه و دریا مُرد

بعد از تو شادی نیست، پژمرده چون من کیست

در چشم دل افسونِ رویام

با لحظه ها طی می کنم، ایام این ناباوری را

ناباوری را، ناباوری را

بر سایه ام وا می گذارم ، زحمت این داوری را

این داوری را، این داوری را

وقتی محبت کم، رفاقت کم، صداقت کم تو می یابی

وقت تولّد غم، جهانت غم، به وقت خنده هم جز غم نمی‌یابی
وقتی محبت کم، رفاقت کم، صداقت کم تو می‌یابی
وقت تولّد غم، جهانت غم، به وقت خنده هم جز غم نمی‌یابی!»!

صدایش عجب دلنشین و سوزناک است. در سکوت، غذایمان را
می‌خوریم و بعد از آن، سفره را جمع می‌کنیم و من، شستن
ظرف‌ها را به عهده می‌گیرم. عمو چای ریخته و به حال می‌برد و
من هم بعد از اتمام شستن ظروف، به او ملحق می‌شوم. در همان
استکان‌های معروفش چایمان را می‌نوشیم و عمو می‌گوید:

-پسرم سامیار، حالا که رفیقت دستش از دنیا کوتاهه، من از
طرفش از تو حلالیت می‌خوام. بهم گفתי باهات چیکار کردی. به
دل نگیر و حلالش کن. نذار اون دنیا ناراحت باشه.

سرم را به زیر می‌اندازم و روی گفتن این‌که او باید مرا حلال
کند را ندارم.

-حلالش کردم عمو محمد.

لبخند می‌زند و چشمانش نیز، می‌خندند.

-آفرین پسر. کار درستو کردی.

از جایش بلند می‌شود و به سمت کمد دیواری می‌رود.

-کجا عمو؟ کاری داری من انجام بدم.

در کمد را باز کرده و در همان حال می‌گوید:

-نه پسرم، می‌خوام لحاف تشکمون رو بیارم.

از جایم بلند شده و به سمتش می‌روم. ساعد دستش را گرفته و
می‌گویم:

-نه عمو من اینجا نمی‌خوابم.

سستم می‌چرخد و ابروانش را در هم گره می‌زند:

-چرا سامیار جان؟ از من بدی دیدی که دیگه پیشم نمی‌مونی؟
ناراحت شده است. لبخند می‌زنم و بازویش را گرفته، مجبورش
می‌کنم که بنشیند.

-نه عمو محمد. من جز خوبی از شما ندیدم. فقط امکانش نیست
شب اینجا بمونم.

دلخور شده است و می‌پرسد:

-خیلی شخصیه؟

سرم را به زیر می‌اندازم و تکانش می‌دهم. می‌گوید:

-باشه پسر. اشکال نداره. ولی اگر تو در دسر گیر کرده باشی و
به من نگی، نمی‌بخشمت.

خم می‌شوم تا روی دستانش را ببوسم. کاش تو پدرم بودی عمو
محمد! دستش را پس می‌کشد و سرم را نوازش کرده و مرا
می‌نشانند.

-این چه کاریه پسر جان؟ برو یه چای دیگه بیار که بقیه داستاتم
رو بگم.

نمی‌دانم این اشتیاق به شنیدن داستان زندگی عمو محمد از کجا
سرچشمه می‌گیرد! استکان‌ها را با احتیاط داخل سینی گذاشته و به
سمت آشپزخانه پا تند می‌کنم. دو چای آلبالویی رنگ ریخته و نزد
عمو محمد برمی‌گردم. روبه‌رویش نشسته و سینی را طبق
عادت‌مان، بین خودمان قرار می‌دهم. عمو خم شده و استکانش را
برمی‌دارد و من هم همین کار را می‌کنم. عادت دارد، چای را
داغ بنوشد و من بارها به او گفته‌ام که به مری‌اش آسیب
می‌رساند، ولی گوشش بدهکار نیست! جرعه‌ای از چایش نوشیده
و سپس می‌گوید:

-داشتم می‌گفتم که من و پری از هم خوشمون اومده بود. اما من روم نمی‌شد سمتش برم. توی مکانیکی باباش کار می‌کردم که گفتن آموزش و پرورش استخدام می‌کنه. منم دیپلم داشتم و تصمیم گرفتم برم معلم بشم. یه سری آزمون داشت و آخرش استخدام شدم.

-با دیپلم؟!

می‌خندد:

-آره پسرم. اون موقع‌ها با دیپلم می‌تونن کارای خوبی پیدا کنن. مثل حالا نبود که. این همه جوون تا کجاها تحصیل می‌کنن و آخرش هیچی به هیچی.

-خب؟ می‌گفتین!

-آره. دیگه معلم شدم و ارج و قربی پیدا کردم. پری هر روز خوشگلترا از دیروز می‌شد و من که با معلم شدم، اعتماد به نفسم بالا رفته بود، تصمیم گرفتم، علاقه‌ام رو بهش ابراز کنم. اون موقع‌ها پری سال آخر دبیرستان بود. مدرسه‌ی ما هم، چسبیده به مدرسه‌ای که اون توش درس می‌خوند بود. زنگ آخر که خورد، سریع از مدرسه بیرون اومدم و جلوی در مدرسه‌شون، منتظرش موندم. با یکی دو تا از دوستاش اومد بیرون و من رو که داشتم نگاهش می‌کردم، دید. بهش اشاره کردم بیاد پیشم. از دوستاش خداحافظی کرد و اومد. روبه‌روم ایستاد. از وقتی بالغ شده بود تا به اون موقع، اینقدر از نزدیک ندیده بودمش. بهم لبخند زد سامیار. انقدر بهش علاقه داشتم که حاضر بودم جونم واسش بدم.

آهی کشیده و سپس ادامه می‌دهد:

-بهش سلام دادم. اونقدر محجوبانه بود که دستشو سمتم دراز نکنه برای دست دادن، اما اینکار رو کرد. منم مگه می‌شد بگم نه؟

بهش دست دادم. منی که به خودم جرئت نمی‌دادم تا چند قدمیش باشم، دستش رو تو دستم گرفته بودم. ریز خندید و عشوہ اومد؛ دل من رو کامل از جا کند. ازش پرسیدم که میاد با من قدم بزنه. اونم قبول کرد. دست همو گرفته بودیم و قدم می‌زدیم. دنیایی داشتیم واسه خودمون. رابطه‌مون ادامه پیدا کرد؛ البته به دور از چشم خانواده. داشتیم پول‌هام رو جمع می‌کردم که واسه خودم خونه‌ای دست و پا کنم. اونم می‌خواست ادامه تحصیل بده و بره دانشگاه. اون درس می‌خوند و من کار می‌کردم و عصرها که برمی‌گشتم خونه، با دیدن هم گل از گلمون می‌شکفت. قرار مدارامون همونجوری ادامه داشت و روز به روز به هم نزدیکتر از قبل می‌شدیم. اون دختر شیطونی بود. اما من خجالتی بودم. با این حال خیلی دوستش داشتم و دیگه طاقت نداشتم باهاش توی یه خونه زندگی کنم و کنارش نباشم. جوون بودم و بالاخره... . یه روز صبح داشتم می‌رفتم مدرسه که شنیدم ننه‌ام داره به اوس جعفر می‌گه واسه پری خواستگار پیدا شده.

اوس جعفر گفت که زن دخترای تو بزرگترین. اول اونا باید خونه‌ی شوهر برن. داشتم به این حرف اوستا دلگرم می‌شدم که ننه گفت نه چه ربطی داره. خواستگار خوب اومد باید دختر رو بدی بره. اوس جعفر هم که عاشق ننه بود، گفت باشه و دنیا روی سرم آوار شد.

عمو محمد، نفسی گرفته و دستی به ته ریشش می‌کشد. نمی‌دانستم که عمو هم شکست عشقی خورده. مگر می‌شود آن همه عشق به طیبه را قبل از او، نثار پری نامی کرده باشد؟! -خب بگو ببینم وقتی فهمیدی بابات اون کار رو کرده، چی شد؟ حرف را چه زیبا عوض کرد. آهی می‌کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌کنم:

-به مادرم چیزی نگفتم. ولی بابامو دیده بودم. نمی‌تونست حاشا کنه. بهش گفتم دست از این کارش برداره. گوش نداد... گفت که من معتاد نیستم. همه‌ی معتادا همینجورین عمو. همه‌شون اول انکار می‌کنن. بهش گفتم که لعیا کیه که داری واسش خودتو می‌کشی. همچین که اینو شنید، ریخت بهم عمو. نشست کنج اتاق و به سقف خیره شد. می‌دونی چی گفت؟ گفت لعیا عشقش بوده و بزرگترا نداشتن باهاش ازدواج کنه. گفت اون و مادرمو به زور به عقد هم درآوردن. می‌بینی عمو؟ من از پدر و مادری هستم که یه ذره هم به همدیگه علاقه نداشتن. آهی کشیده و ادامه می‌دهم:

-بابام دیگه اشتها نداشت. دائماً تشنه می‌شد. خوابش به هم ریخته بود. اما باز معتاد بودنش رو انکار می‌کرد. منم دیگه از زندگی سیر شده بودم. اعصابم به هم ریخته بود. درس خوندن رو بوسیدم و گذاشتم کنار. با پولاد و رفقاش می‌گشتم. سیگار و... اولین بار شهریان داد دستم. همون پسره که ازش بدم می‌ومد. اما دیگه واسم مهم نبود رفقام کیا هستن. نه اینکه پولاد بد باشه‌ها... نه. اما رفیقاش بد بودن عمو. بد بودن که منو بردن جاهایی که نباید

می‌رفتم. منی که لبه‌ی پرتگاه بودم و به یه طناب وصل کردند و
از پرتگاه آویزونم کردند؛ اما طنابش پوسیده بود عمو!

فصل سوم:

گذشته...

مامان در حالی که مانتویش را می‌پوشد، به سمت در رفته و با
حرص می‌گوید:

-معلم ادبیات! هه. تو انقدر ضعیف شدی که دبیر ادبیات منو
خواسته.

همانطور که روی مبل، لم داده‌ام، کانال‌های تلویزیون را بالا و
پایین می‌کنم:

-مردتیکه گفت بابات بیاد. تو چرا می‌ری؟

باز هم با لحنی حرصی جوابم را می‌دهد:

-بابات؟! بابای تن لشت که هیچ‌وقت خونه نیست. هر وقت هم
هست توی هیروته. معلوم نیست چه مرگشه.

نیشخندی می‌زنم و سرم را سمت او می‌چرخانم.

-مامان خیلی نابغه‌ای. تو که زنش هنوز نفهمیدی.

ابروانش در هم گره خورده و سمت من پا تند می‌کند. انگشت
اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان داده و با بین دندان‌های
به هم چسبیده‌اش می‌گوید:

-پسره‌ی احمق با مادرت درست صحبت کن.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و رویم را سمت تلویزیون می‌چرخانم:

-بابا معتاد شده، شیشه می‌کشه؛ اونم به یاد عشق قدیمی‌اش که
گور به گور شده.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که دستانش آویزان می‌شوند و پاهایش سست! مدتی مات و مبهوت، به منی که رویم به تلویزیون است، زل می‌زند و بعد، انگار که به هر کدام از پاهایش، وزنه‌ای سنگین وصل کرده باشند، به سمت درب منزل گام برمی‌دارد. حتم دارم که خودش نیز شک کرده بود. در را که می‌بندد، گوشه‌ی موبایلم زنگ می‌خورد.

-جانم پولاد؟

-کجایی؟ چرا مدرسه نیومدی؟

به سمت اتاقم می‌روم و سیگارم را از کشوی میزم بیرون می‌کشم:

-بیام که چی بشه؟ فحش بشنوم از معلما؟

کسی خانه نیست. درب اتاقم را باز می‌گذارم و با خیال راحت، جلوی پنجره می‌روم و سیگار را روشن می‌کنم. -دفعه سومته که صفر واست رد کردن.

یکی به سیگار می‌زنم و دودش را به هوا می‌فرستم: -به جهنم.

-سامیار بیا تمومش کن امسال رو. اینجوری که همیشه.

-ول کن جون پولاد حال ندارم.

-باشه بابا... نیا. ولی ساعت نه شب بیا سر میدون. با بچه‌ها می‌خوایم بریم صفا سیتی.

دوباره سیگار و دوباره بوی بدی که به مشام خودم نمی‌رسد.

-ایول صفا سیتی. اوکی پایه‌ام.

خداحافظی کرده و سیگار را لبه‌ی پنجره خاموش می‌کنم و داخل حیاط می‌اندام. رویم را که می‌چرخانم، ساچلی را در چارچوب

در می‌بینم. او دید که سیگار می‌کشم؟ لبخندی اجباری می‌زنم و سمتش می‌روم. یک ماه از یازده سالگی ساچلی می‌گذرد. او روز به روز بزرگتر و زیباتر می‌شود. جلوی پایش، روی زانو می‌نشینم و می‌گویم:

-به سلام آبجی خانوم. کی اومدی؟
لب برچیده و با چشمانی خیس، نگاهم می‌کند. مقنعه را از سرش بیرون می‌کشم و موهایش را مرتب می‌کنم.
-چی شده چرا ناراحتی قشنگم؟
من و من‌کنان و پر بغض می‌گوید:

-داداشی... داشتی... داشتی... چی... چیکار... می‌کردی؟
دستی به صورت و ریشی که آنچنان هم پر پشت نیست، می‌کشم. رویم را از ساچلی می‌گیرم و او را کمی به عقب سوق می‌رانم و درب اتاقم را می‌بندم. بعد از چند ثانیه، صدای گریه‌اش می‌آید و بعد، با هق‌هق می‌گوید:

-به بابا می‌گم داشتی سیگار می‌کشیدی... خیلی بدی سامیار.
هه! فکر می‌کند که ما برای بابا اهمیت داریم! نمی‌داند او فقط به فکر لعیا جاننش است.

ساچلی، گریه‌کنان به اتاقش می‌رود و من به سمت کمدم رفته، و عطر خوش‌بویم را بیرون می‌کشم. بابا هر چند ماه یکبار، عجب کادویی به من می‌دهد! درب شیشه‌ای عطر را برمی‌دارم و بو می‌کشم. بو می‌کشم و تمام پرزهای بینی‌ام، آن بوهای متعفن را به من یادآور می‌شوند؛ بوی گند اعتیاد به مشام می‌رسد.

حالم دگرگون می‌شود و به سمت دستشویی می‌دوم و بالا می‌آورم آنچه را که از ذهنم نمی‌رود. صورتم را می‌شویم و دهانم را آب

می‌کشم. از دستشویی که بیرون می‌آیم، صدای گریه‌ی ساچلی را می‌شنوم. پوفی می‌کشم و به اتاقم رفته، در را محکم به هم می‌کوبم. عطر را برمی‌دارم و با آینه یکی می‌کنم و تکه‌های هر دو را روی زمین... زیر پایم می‌بینم... و سد چشمانم می‌شکند و سیل، صورتم را می‌برد.

داد می‌کشم اما انگار کسی نمی‌شنود. مثل کسی که در خواب بختک می‌شود و عربده می‌کشد؛ اما صدایی از حجره‌اش بیرون نمی‌آید. من همان بختک‌زده‌ی بخت‌برگشته‌ام که دستم به جایی بند نیست! مثل همان که بدبختی رویش چمباتمه زده و گویی قصد جانش را کرده است؛ بختک زده که نه؛ روزگار زده‌ام! فریاد می‌کشم:

-من به تو حساسیت دارم بابا. اصلاً به هرچی که به تو مربوطه آلرژی دارم. به این خونه... به این اتاق... به این عطر لعنتی حال به هم زنی که برام می‌خری. ازت بدم میاد بابا. حالم ازت بهم می‌خوره. تو مرد نیستی لامصب... تو نامردی. حالا کل اتاق، پر شده از آن عطر منحوس! فرش... سرامیک... در و دیوار! لباس‌های مچاله‌شده‌ام را از کمد برمی‌دارم و تی‌شرت و شلوار جینی را که هنوز چروک نشده را به تن می‌کنم. رفتن از این جهنم که بابا، دربان آن است، درست‌ترین تصمیم است.

کیف پولم را از روی میز تحریرم چنگ می‌زنم و موبایلم را نیز برمی‌دارم.

کاپشنم را به تن می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم... و ساچلی همچنان گریه می‌کند. در را به هم می‌کوبم و از دکه‌ی

روزنامه‌فروشی، یک فن‌دک و پاکتی بهمن می‌گیرم تا بهمن
زندگی‌ام را تاب بیاورم. به ساعت گوشی‌ام نگاه می‌کنم. وقت
تعطیلی مدارس است. یک ربع ساعتی را در پارک‌های اطراف
خانه، می‌چرخم و بعد، با شهربان تماس می‌گیرم.
-به داش سامی.

از لحن حرف زدنش، متنفرم:

-بیا سر میدون... .

-حله.

می‌خواهم نکشم... می‌خواهم کم‌کشم؛ اما نمی‌شود. ذهن درگیرم،
مثل بچه‌ای که تازه راه رفتن یاد گرفته باشد، یک لمحّه هم آرام
نمی‌گیرد. گام برمی‌دارد و می‌رود به سمت و سوی شیره‌کش
خانه‌ی صفا بیکار و آن حس و حال مضمّن‌کننده‌ی بابا عادل.
پدر بزرگ و مادر بزرگ خدا بی‌امرزم، چه اسمی هم برای پدرم
انتخاب کردند! عادل... هه!

پشت به فواره‌ی وسط فضای سبز میدان، روی چمن‌ها می‌نشینم
که دستی از پشت سر، به کتفم ضربه می‌زند. سرم را سمتش
نمی‌چرخانم... عادت دارد آدم را این‌قدر مزخرف غافلگیر کند.
-بیا بشین.

کنارم جای می‌گیرد.

-بشین چیه؟ پاشو بریم دور دور.

دستانش را از عقب روی چمن‌ها می‌گذارد و لم می‌دهد.

-پسر این چمن خیسّه. ر...ی به تیمون که.

چقدر هم بدش می‌آید! خودش از من مشتاق‌تر به نشستن روی
چمن‌های خیس است.

کمی گردنم را عقب می‌برم و به استهزا می‌گویم:
-مارکشو همه دیدن.

دستم را می‌کشد و مرا جلو می‌برد:

-ای بابا بی‌خیال. چیکار کنم فاقش کوتاهه دیگه. مده اینجوری.
پست گردنش می‌زنم و می‌گویم:

-امشب تو هم هستی؟

-هه! پارتی باشه و حاجیت نباشه؟ راه نداره جون سامی.

نیشخندی می‌زنم و حرفش را در دلم تأیید می‌کنم. می‌گوید:

-این مهمونی با قبلیا یه چ... متقال فرق داره.

-چه فرقی؟!

-میای می‌بینی.

کنجکاو می‌شوم. یعنی ممکن است چه فرقی داشته باشد؟! دو دختر از جلوی ما رد می‌شوند و شهریان، با چشم آن‌ها را دنبال می‌کند. روی زانویم می‌کوبد و همان‌طور که خام دخترها را با چشمانش می‌بلعد، می‌گوید:

-پاشو... یالا.

خودش بلند می‌شود و من هم به دنبالش. کلافه و بی‌حوصله

می‌گویم:

-کجا؟

چشمان هیزش به دخترها دوخته شده است:

-اوف... مگه ندیدیشون؟

پوفی کشیده و می‌گویم:

-شهریان!

با حالتی مشمنزکننده می‌گوید:

-خاک تو اون سر پاستوریزه و هموژنیزه‌ات کنند. بیا اسکول.
هنوز هم خیره به آن‌هاست. همراه شهریان، پشت سر آن دخترها
راه می‌افتم. پسر دیوانه از خود اصواتی درمی‌آورد. غرولند
می‌کنم:

-این صداها چیه؟

زمزمه می‌کند:

-خر دارم آمار می‌دم.

خنده‌ام می‌گیرد:

-این که صدای پیسی کولاست احمق.

او هم می‌خندد و می‌گوید:

-خوب باس و اسشون پیسی و ا کنی تا نگاهت کنند دیگه.

ابرو بالا انداخته و می‌گویم:

-عجب!

دخترها سمت ما برمی‌گردند و شهریان پاتند می‌کند. به یکی از

آن‌ها می‌گوید:

-شماره بدم؟

دخترک به شهریان نگاه معناداری می‌اندازد و شهریان، یک تکه
کاغذ از جیب عقب شلوارش بیرون می‌کشد و دست دختر می‌دهد.

آن یکی دختر هم به من نگاه می‌کند. صورتم را سمت دیگری

می‌چرخانم و دستانم را داخل جیب‌های کاپشنم می‌برم. با رفتن

دخترها، شهریان، کف دستانش را بهم می‌زند و با شوق عجیبی

می‌گوید:

-جونم... عجب چیزی بود.

پوزخندی صدا دار می‌زنم و سرتاپایش را از نظر می‌گذرانم.

-میگم اسکولی! تو چرا شماره ندادی؟! دخترِ ظضش هلاکت بود... نفهمیدی؟

فکر کرده خر مغزم را گاز گرفته که دلزین را فراموش کنم و سمت آن دختر بروم؟

-اسکول تویی که هر ننه قمریو می‌بینی بهش شماره می‌دی.

-خداییش شبیه ننه قمر بود؟ اگر ننه قمر این بود و می‌شناختیش، چرا زودتر بهم معرفی‌ش نکردی؟ تو هم غمت نباشه ری‌فیک. امشب راحت می‌اندازم.

تا ساعت سه با شهریان هستم. بعد از آن با فرزام خیابان‌ها را متر می‌کنم و ساعت شش قرار است که پولاد را ببینم. فرزام، کمی گنگ رفتار می‌کند.

-چیزی شده فری؟ چرا تو خودتی؟

گویی در این عالم نیست؛ تکانش می‌دهم:
-هوی با تو‌اما.

با تکانی که می‌خورد، فوری صورتش را سمت من چرخانده و چند بار پلک می‌زند:

-ها؟ چی شده؟

دستم را جلوی صورتش تکان داده و می‌گویم:

-چی شده؟ تو هپروتی!

باز هم پلک می‌زند و روی از من می‌گیرد و به روبه‌رو خیره می‌شود:

-چیزی نیست. خودم حلش می‌کنم.

-اگر چیزی شده بگو داداش. خودم نوکرتم.

-نه سامیار. چیزی نیست... گیر نده.

گوشه‌های دهانم را رو به پایین می‌دهم و شانه بالا می‌اندازم. اما دوست و رفیق را نمی‌شود تنها گذاشت:

-خلاصه اگر مشکلی بود، بدون من همه جوره پشتتم و تنهات نمی‌دارم. ولی خب چه می‌شه کرد تو تازگیا پاچه می‌گیری.
-دوست داشتم اولین نفر به خودت بگم. اما همیشه بگم...
مخصوصاً هم به تو همیشه بگم.

از او دلخور می‌شوم. رفیق‌ها مگر با هم ندار نیستند؟!
-به درک... نگو.

سیگارم را درمی‌آورم که سریع، از دستم می‌قاپد و زیر پایش له می‌کند. با تعجب به سیگار له‌شده، و سپس فرزام نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-داداش روانی شدیا. این چه کاری بود کردی؟!!

-سامیار سیگار نکش. آدم باش. واسه چی سیگاری شدی اصلاً؟!
با نیشخند پاسخش را می‌دهم:

-دوست داشتم بهت بگم. اما حیف که مخصوصاً به تو همیشه هیچی بگم.

لبخند می‌زند. نمی‌دانم کجای حرف من خنده داشت. شاید هم پوزخند است. هرچه هست، شبیه لبخند عادی نیست که حس خوبی منتقل کند.

-من خیر تو می‌خوام سامیار. نه اون شهریان بی‌شرف و بی...
-خیر و صلاحم رو خودم می‌دونم. تو به فکر خودت باش فرزام.
از وقتی اومدی تو خودتی.
-چیزی نیست.

به ساعت مچی‌اش نگاهی کرده و سپس می‌گویم:

-آ... من باید برم سامیار. کاری نداری؟

-کجا؟

-برم باشگاه... از اونجا هم می‌رم کتابخونه درس بخونم. دیگه باید کم‌کم به فکر دانشگاه باشیم.

سوز به دلم می‌زند:

-تو برو به فکر آینده‌ات باش فری. ما هم می‌ریم سی خودمون. با عصبانیت و ناراحتی می‌گوید:

-سامیار چه مرگته؟ چرا تو انقدر خنگ شدی؟

سیگاری آتش می‌زنم و از عمد، دودش را کنار صورتش فوت می‌کنم:

-خداحافظ.

از او جدا می‌شوم و بعد از اینکه پولاد می‌آید، دو نفری به ساندویچی می‌رویم تا شکم خالی من، پر شود. حاضرم هرجایی بروم... با هر کسی بگردم؛ اما در خانه‌ی مردی که به او بابا می‌گفتم نباشم. دیگر حتی دوست ندارم چهره‌اش را ببینم. بجز پولاد، هیچ کدام از دوستانم نمی‌دانند پدرم معتاد شده است... و هیچ کدام جز او، نمی‌دانند که لعیا نامی در زندگی پدرم بوده است.

سر ساعت نه شب، من و پولاد و شهریان، و دو سه نفر دیگر دور میدان... جمع می‌شویم. یکی از بچه‌ها ماشین آورده است. سوار ماشینش می‌شویم و به مهمانی می‌رویم. نمی‌دانم این مهمانی‌ها را از کجا پیدا می‌کنند! اما خوب هستند... به نظرم کارشان بیشتر ثواب دارد تا گناه. لااقل حال در ماندگانی مثل من را، به طور موقت خوب می‌کنند. مهمانی کمی بالاتر از

منطقه ایست که ما زندگی می‌کنیم. خانه‌ای که حتی در خواب هم نمی‌شود دید!

خانه است اصلاً؟ چه می‌گویند به این ساختمان؟ انگار تمام دروسم را از یاد برده‌ام. فکر کنم نامش کاخ است. مثل همان‌ها که شاه داشت. اما حالا افراد معروف و در عین حال ناشناسی، ساکن این کاخ‌ها هستند. تنها نور یخی رنگی، فضا را روشن نگه داشته و موزیک لایتی با صدای پربغض رضا صادقی، برخلاف دیگر مهمانی‌ها که آهنگ‌های شاد و بی‌قیمت می‌گذارند، طنین‌انداز شده است:

- «می‌خوام تو رو که باشی، جون بدی تا نمیرم
عزیز هم ترانه، تو واژه‌ها اسیرم

می‌خوام تو رو که باشی، تو دم دم نفس‌هام
تو لحظه‌های دردم، محکم بگیری دست‌هام
می‌خوام تو رو که باشی حتی اگه نباشم...»
من و پولاد هم شروع به زمزمه کردن آهنگ می‌کنیم. این آهنگ
پر از حس و بغض و اشک است:

- «حتی اگه تو رویات، خیالِ رفته باشم
می‌خوام تو رو که باشی، گم بشی تو وجودم
حتی وقتی نبودی، من عاشق تو بودم
از من بخواه که باشم، کم نیارم تو دستات
پرپر بشم تو حس ناز لطیف چشمت
از من بخواه که باشم، بودنی رنگ موندن
حست کنم تو رگ‌هام عین ترانه خوندن
از تو می‌خوام که باشی، باشی و باشه یاور

تو لحظه‌ها بمونی تا دم‌های آخر
از تو می‌خوام که باشی تا که ترانه باشه
اگه یه روز بمیرم، اگه یه روز بمیرم
اگه یه روز بمیرم، رو شونه‌ی تو باشه
می‌خوام تو رو...»

آهنگ که تمام می‌شود، توجه‌مان به شهریان جلب می‌شود. مثل
گرگ گرسنه‌ای چشمان ناپاکش مدام حول محور دختران
می‌چرخد. حتی می‌توانم بگویم مثل همان گرگ گرسنه، آب
دهانش، از کناره‌های لب‌هایش آویزان است. نگاهش که می‌کنم
حالت بدی از این‌که مرد هستم به من دست می‌دهد. سرم را
نزدیک گوش‌های بزرگش می‌برم و می‌گویم:
-خودتو جمع کن پسر!

حواسش نیست که نیست. همانطور که اطراف را می‌کاود،
زمزمه می‌کند:
-ها؟

پولاد نیشخند تمسخرآمیزی می‌زند و سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد.

-ندیده دیگه... چیکارش داری؟

شهریان، بی توجه به ما می‌رود و بین جمعیت گم می‌شود. بقیه
هم هر کدام به یک سمت و سو می‌روند. من و پولاد نیز گوشه‌ای
ایستاده‌ایم و مشغول تماشای جمعیت می‌شویم. هنوز تصمیم به
کاری نگرفته‌ایم که سروکله‌ی یک دختر مو مشکی پیدا می‌شود و
روبه‌رویمان می‌ایستد. سنش کم است؛ مثل خودمان! با حالت کج
جذابی می‌ایستد و می‌گوید:

-چی می‌زنین؟ همه چی هست!

من و پولاد، نگاهی به من می‌اندازیم و این پولاد است که حال
مرا از چشمانم می‌خواند. رو به دختر می‌کند و با حالت
تحکم‌آمیزی می‌گوید:
-ما اهلش نیستیم.

دختر، شانهای بالا می‌اندازد و می‌گوید:
-خب اهلش بشید.

بازوی لوت دختر را می‌گیرم و او را سمت خودم می‌کشم.
چشمان گشاد شده‌اش را به من می‌دوزد و من، دندان‌هایم را به هم
می‌سایم:

-کی دست تو مواد می‌ده؟ کدوم احمقی داره باهات اینکارو
می‌کنه؟

بازویش را با پوزخند صداداری از دستم بیرون می‌کشد:
-هه! این یارو رو باش. دور و برتو یه نگاه بنداز بعد آقاجون
بازی دربیار.

به یکباره، موزیک قطع می‌شود و به جایش، صدای گوش‌خراش
آژیر ماشین پلیس به گوش می‌رسد. همه دستپاچه می‌شویم و
هراسان، با چشمان وحشت‌زده‌مان، اطراف را می‌کاویم. همه در
حال فرار از سوراخ سنبه‌های آن کاخ هستند. صد البته که
چندتایی راه فرار دارد این خانه‌ی شاهانه! به دختر نگاه می‌کنم؛
اشک در چشمانش جمع شده و رنگ به رخسار ندارد. دست و
پاهایش می‌لرزند و به خود می‌پیچد. پولاد یک راه خروج را پیدا
می‌کند و داد می‌زد:
-بیا سامیار... بدو!

نگاهم بین پولاد و دختر در نوسان است. پوفی می‌کشم و سمت پولاد می‌دوم. صورتم را حین فرار می‌چرخانم تا دختر را ببینم؛ اما او همان‌جای قبلی خشکش زده است.

-صبر کن پولاد.

همه‌ها است و صدایم به پولاد نمی‌رسد. همان‌طور که سمت دختر می‌دوم، داد می‌زنم:

-صبر کن پولاد.

-چرا؟ بیا کجا رفتی؟

به دختر می‌رسم:

-کی موادو بهت داده؟ ها؟

دختر هنوز هراسان اطراف را نگاه می‌کند. تکانش می‌دهم و او از شوک بیرون می‌آید. سرم را نزدیک گوشش می‌برم و فریاد می‌کشم:

-کی این موادو داده دستت؟

نگاه دختر، به سرعت اطراف را جستجو می‌کند. به یکباره، چشمانش روی مرد فربه‌ای که در حال خروج است، متوقف می‌شود.

-اونه؟ آره؟

سرش را بالا و پایین می‌کند و من، دست او را می‌گیرم و به سمت آن مرد می‌دویم. در راهروی طولی، همه، من جمله آن مرد چاق در حال دویدن هستند. می‌ایستم و دختر را نیز وادار به ایستادن می‌کنم:

-موادو بده به من.

سریع از جیبش، دو بسته بیرون می‌کشد و کف دستم می‌گذارد. به پشت سرمان نگاه می‌کنم؛ پلیس‌ها در حال ورود به راهرو هستند. دوباره دست دختر را می‌گیرم و می‌دویم. به آن مرد چاق می‌رسیم که هن‌هن‌کنان خودش را تکان می‌دهد. بسته‌ها را در جیب پشت شلوارش می‌اندازم و چون هم من و هم آن دختر لاغر اندام هستیم، به راحتی از بین جمعیت عبور می‌کنیم و دور می‌شویم.

یک نظر پشت سرم را می‌بینم که پلیس مردک مواد فروش را گیر انداخته است. مطمئن بودم گیر می‌افتد. با آن هیکلش صد در صد نمی‌توانست راه زیادی را بدود. نمی‌دانم سر پولاد بدبخت چه بلایی آمده است. کاش او هم فرار کرده باشد. کاش گیر نیفتاده باشد. از دیوار پشتی، بالا می‌روم و دختر را هم با خود همراه می‌کنم.

حالا وسط خیابان هستیم و دختر با بلوزی نامناسب و بدون حجاب، کمی عجیب به نظر می‌رسد. کاپشنم را در می‌آورم و تن دختر می‌کنم و کلاهش را روی سرش می‌اندازم. شلوارش بد نیست. لااقل کمی مردانه به نظر می‌رسد! خوب شد هنگام بیرون آمدن از خانه‌مان، کاپشنم را برداشتم.

دوباره دستش را می‌گیرم و می‌دویم... آن قدر که به ناکجاآباد می‌رسیم و خودمان را وسط یک کوچه‌ی بن بست پیدا می‌کنیم. دختر، ناگهان مرا در آغوش می‌گیرد و های‌های گریه می‌کند. طفلک چقدر ترسیده است. بدنش می‌لرزد و سرما را به من منتقل می‌کند. دستم را آرام روی کتفش کشیده و می‌گویم:
-اوکی... همه چی تموم شد.

از من جدا می‌شود و در حالی که آب بینی‌اش را بالا می‌کشد،
می‌گوید:

-مرسی... اگر تو نبودی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. اگر تو
نبودی من بدبخت می‌شدم. مرسی... واقعاً مرسی.
-اسمت چیه تو؟

-شایلی!

-چرا مواد می‌فروختی؟ چرا با مردم این کارو می‌کنی؟
دوباره به هق هق می‌افتد:

-نمی‌دونم. فقط واسه سرگرمی... چه می‌دونم.

با کف دستم، روی پیشانی‌ام می‌کوبم و داد می‌زنم:

-لعنتی بخاطر سرگرمی داری مردمو بدبخت می‌کنی؟

سرش را با حالت مظلومانه‌ای به زیر می‌اندازد و اشک‌هایش را
با سر انگشت سبابه‌اش پاک می‌کند. فین فینش بیشتر اعصابم را
به هم می‌ریزد. پشتم را به او می‌کنم تا بروم که صدای قدم‌های
سریعش را می‌شنوم و بعد خودش را می‌بینم که جلوی رویم
ایستاده است:

-تو رو خدا منو اینجا تنها نذار.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا می‌پرد و به استهزا می‌گویم:

-چیه؟ تویی که توی پارتنی مواد می‌فروشی، از شب و تنهایی
می‌ترسی؟ نگو آره که خنده‌ام می‌گیره.

سرش همچون وزنه‌ی ثقیلی، به زیر می‌افتد و سلسه‌ی

شب‌گونه‌اش از زیر کلاه کاپشن، به روی شانه‌هایش سرازیر
می‌شوند.

-ببین اصلاً حق با توئه... تو راست می‌گی. ولی لطفاً منو تا
خونه‌مون برسون. خواهش می‌کنم.
چشم از او می‌گیرم و سرم را بالا و پایین می‌کنم. حالا کنار هم
گام برمی‌داریم و به سمت انتهای خیابان می‌رویم.
-تو خیلی خوبی!
با تعجب نگاهش می‌کنم که می‌بینم به من خیره است:
-دوست دختر داری؟
سیگار و فندکم را بیرون می‌کشم. سیگار را بین لب‌هایم می‌گذارم
و قفل دهانم باز می‌شود. آتشش می‌زنم!
-نه!
-چند سالته؟
دود سیگار به هوا می‌رود.
-هزار سال.
-من شونزده سالمه. فکر کنم تو هم همین حدودا باشی... نه؟
-هفده هجده!
-خیلی خوبه‌ها.
-چیش خوبه؟
-به هم می‌خوریم.
-چرت نگو.
-میشه منو نگاه کنی؟
-واسه چی؟
-حالا تو یه نگاه بنداز.
از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.
-به چشم خریدار نگاه کن دیگه.

خندهام می‌گیرد از این همه رک بودنش:

-از من خوست میاد؟

-چرا نیاد؟ تو فرشته‌ی نجاتمی.

-اما من از دخترایی که مواد می‌فروشنند خوشم نمیاد.

-می‌دونی من تفریح ندارم. هیچ دوست و خواهر و برادری هم ندارم. مامان و بابام بازنشسته هستند و دائماً مسافرتند. خب منم واسه وقت تلف کنی میام این پارته‌ها دیگه.

-خب اینا چه ربطی به مواد پخش کردن داره؟

-متوقف شده و سیگار را زیر پایم له می‌کنم. او هم روبه‌رویم می‌ایستد و همانطور که دستان و سر و گردنش را تکان می‌دهد، می‌گوید:

-می‌خواستم گولاخ بشم. پولم دربیارم.

-گولاخ بشم یعنی چی؟ چرا مثل پسرای چاله میدون حرف می‌زنی؟

-گردنش را می‌خاراند و با لبخند جذابی می‌گوید:

-اگر تو با من باشی، من دیگه سمت مواد فروشی نمی‌رم.

راه می‌افتم و او هم پشت سرم می‌آید.

-من دوست پسرت نمی‌شم.

-خب باشه... اصلاً دوست پسر هم نه. همینجوری باهام باش. من

خیلی تنهام... تو هم... تو هم خیلی خوبی!

اکنون...

چشمان خمارگونه‌ام را می‌گشایم و از بین پلک‌های به زحمت باز شده‌ام، نظری به اطراف می‌اندازم. با دیدن خانه‌ی عمو محمد، به

یکباره از جا پریده، کف دستانم را به صورتم می‌کشم. کلافه و ناراحت می‌شود. نه از عمو محمد... بلکه از خودم که شب را اینجا سپری کرده‌ام.

-نه... من نباید اینجا می‌خوابیدم.

صدای خوبش را می‌شنوم که می‌گوید:

-نفهمیدم! چی گفتی؟! چرا نباید اینجا می‌خوابیدی؟

دستان خود را از جلوی صورتم برمی‌دارم و نگاه عمو می‌کنم. در دستان مهربانش بسته‌های خرید را می‌بینم.

-واسه همینا... همین زحمتا. صبح به‌خیر عمو محمد.

لبخند می‌زند و من از جایم بلند می‌شوم تا بسته‌های خرید را از او بگیرم. با دلخوری مشهودی، به من می‌توپد:

-پسر تو عقل نداری. این چه حرفیه؟ من قبل از تو بچه نداشتم.

اما وقتی تو اومدی، شدی پسر. دیگه نشنوم این حرفا رو ها.

دل‌م می‌خواهد بنشینم و های‌های به حال خودم و عمو و شایلی زار

بزنم. عمو چه پسر ناخلفی پیدا کرده. خودم چه قاتل ترسویی

شده‌ام... و شایلی! دخترک بینوا گیر چه آدم بدبخت و فلک‌زده‌ای

افتاده است. بسته‌ها را به آشپزخانه می‌برم و هر کدام از اقلام

خریداری شده را در جای مخصوصش می‌گذارم. از همان

آشپزخانه می‌گویم:

- عمو می‌دونی چیه؟ کاش جای شما و حاج خانوم با مامان بابای

من عوض می‌شد. کاش من و ساچلی بچه‌های شما بودیم.

عمیق نگاهم می‌کند:

-از کجا می‌دونی من لایق پدری هستم؟ شاید یه پدر بد می‌شدم.

کم مانده که به حرفش قهقهه بزنم:

-به فرض محال اگر پدر بد می‌شدین، بازم بهتر از بابای من بودین.

به حال می‌روم و عمو را می‌بینم که جلوی تلویزیون نشسته و اخبار صبحگاهی می‌بیند. همان‌طور که خیره به مجری است، می‌گوید:

-از بابات چه خبر؟

کنارش جای می‌گیرم و به پشتی لاکی رنگش، تکیه می‌دهم:

-بابا! هیچی از مهندس عادل توانگر نمونه عمو. همه‌اش دود شد رفت هوا. گاهی وقتا آدم نمی‌دونه داره چه بلایی سر خودش میاره. اینجوری بقیه می‌تونن جلوشو بگیرن. اما بابای من... خودش می‌فهمید داره بدبختمون می‌کنه و با این حال، به کارش ادامه داد. کار احمقانه رویه احمق انجام بده، زیاد عجیب به نظر نیاد. ولی اینکه یه آدم تحصیل کرده و با فهم و کمالات، حماقت کنه... هیچ جوره هضم نمیشه.

تلویزیون را خاموش کرده، سمت من مایل می‌شود. اخم‌هایش در هم می‌رود و با دقت، صورتم را نگاه می‌کند:

-راستی پسر! تو از چیزی اذیتی؟ دیشب تو خواب همه‌اش هذیون می‌گفتی.

آب دهانم خشک می‌شود و رنگ از چهره‌ام، رخت برمی‌بندد:

-چی؟ من؟ نه... یعنی مهم نیست. ام... چی می‌گفتم مگه؟

انگشت شستم را، آنچنان محکم گوشه‌ی لب پایینم می‌کشم که

احتمال می‌دهم خون آمده باشد. با خونسردی می‌گوید:

-واضح نبود سامیار جان... نفهمیدم. نمی‌خوای به من بگی چی شده؟

سر به زیر می اندازم و لب می زنم:
-آخر قصه که برسیم، خواه ناخواه خودتون متوجه می شید. فقط
اینکه... دارم ساچلی رو پیدا می کنم.
خودش را سمت می کشاند و با چشمانی گشاد شده، پر از هیجان
می گوید:
-واقعاً؟!

-آره عمو... ولی اگر پیداش کردم، باهاش چیکار کنم؟ چی بهش
بگم؟ کجا ببرمش؟ دلم می خواد تا می خوره بزمنش. اما عمو... دلم
واسش تنگ شده. من مرد این کارا نیستم. نمی تونم روش دست
بلند کنم. اون... اون هنوزم بچه است.

سنگی که راه گلویم را بسته، به زحمت قورت می دهم و توان
ادامه دادن به صحبت هایم را ندارم. نمی گذارم که اشکم جاری
شود. عمو سرم را در آغوشش می گیرد و چند ضربه ای آرام روی
کتفم می زند.

-گریه کن عمو... تو خودت نریز. مرد بودن به این چیزا نیست
پسر جان. بعدشم، اگر من بابای تو هستم، پس ساچلی هم دخترمه.
میاریش اینجا... پیش خودمون. این که غصه خوردن نداره. چه
اشکالی داره بچه ها با باباشون زندگی کنند؟ ها؟
-نه همیشه... نمی تونم بیشتر از این شرمندتون بشم.

این بار، کمی محکم روی کتفم ضربه می زند:
-از این حرفا نزن پیش من. خودت می دونی من اهل تعارف
نیستم؛ از ته دل می گم.

به یک باره به خودم می آیم که مثل دختر بچه های لوس، در آغوش
پدرم گریه و زاری راه انداختم. از او کنده می شوم و آب بینی ام

را بالا می‌کشم. عمو، دستمال کاغذی بر ایام می‌آورد و لبخند به لب می‌گوید:

-یه خونواده می‌شیم... ها؟

-می‌دونم تو خوبی لنگه نداری... می‌دونم. خودت می‌دونی عمو؟!

-در چه موردی باشه؟

-امم... یادداشت کردم؛ یه لحظه اجازه بدین.

از زیر چشم می‌بینم که دختر، دست در کیف دستی‌اش می‌برد و کاغذی کوچک بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهم.

-پروپوزال هم خودم واسه‌تون پر کنم؟

-بله اگر میشه.

سری تکان داده و چشم از کامپیوتر پیش رویم می‌گیرم و به دختر نگاه می‌کنم.

-قیمتش میشه...
...

با دیدن چهره‌اش، غم دنیا که هیچ... غم آخرت و جهنمی که قرار

است جایگاهم باشد نیز روی سرم آوار می‌شود. بغضم را به

سختی قورت می‌دهم و پلک می‌زنم تا خیزی چشمانم از بین

برود. از جایم بلند می‌شوم و سر به زیر می‌اندازم و دستانم را

چفت هم می‌کنم:

-تسلیت می‌گم آجی. ببخشید اولش نشناختمتون.

از زیر چشم، نگاه چارقد سیاهش می‌کنم و بعد، چهره‌اش را

می‌بینم که با چشمان اشکی به من زل زده است. با صدایی لرزان

می‌گوید:

-اوا شما بیید؟! کجا بودین آقا سامیار؟! فقط یه بار اومدین سر به بابا ز دین و رفتین؟! بابا شما رو به اندازه فرزام دوست داره و حالا که داداشم نیست، شما جای اونو گرفتید. لال شم اگر دروغ بگم.

و با دستش، روی دهانش می زند.

-دور از جون آبجی. ببخشید سرم خیلی شلوغ بود. حتماً میام امروز.

نمی دانم چطور با خانواده ی فرزام روبه رو شوم! نمی دانم چطور در چشمان ماتم زده شان نگاه کنم و نگویم که پسرتان را از شما گرفتم. قطره اشکی از گوشه ی چشم فرزانه می چکد و من دلم می میرد برای زنده شدن فرزام. دلم می میرد برای خشک شدن اشک چشم های فرزانه.

-من... من اصلاً وقت ندارم کارای دانشگامو انجام بدم. یعنی تمرکز ندارم. ترم جدید تازه شروع شده. به استادم شرایطمو گفتم، گفت انجام بدم پروژه مو، بعدش ببرم تحویل بدم. اما واقعاً اعصابشو ندارم.

-آبجی من تموم سعیمو می کنم نمره کامل بگیرید. شما به این مسائل فکر نکنید.

آب بینی اش را بالا می کشد و می گوید:

-لطف می کنید. چقدر باید تقدیم کنم؟

-اختیار دارین. اصلاً حرفش درست نیست.

همین مانده که از خواهر کسی که به کشتنش دادم، پول بگیرم. کل زندگی ام را باید دو دستی تقدیمش کنم؛ یک پروژه ی ناقابل که چیزی نیست. او اصرار می کند و من انکار. به یک باره، چشمم

به شایلی که گوشه‌ی کافی‌نت ایستاده است، می‌افتد. دست به سینه، به دیوار تکیه کرده و با چشمانی نازک شده و لب‌هایی فشرده، به من و فرزانه خیره است. باید زودتر فرزانه را بفرستم که برود. رفتار شایلی قابل پیش‌بینی نیست!

پولاد که برای کاری، به بیرون از کافی‌نت رفته بود، برمی‌گردد و راه نجاتی می‌شود برای فرار از فرزانه. صدایش می‌زنم: پولاد جون بیا.

توجهش به من جلب شده و به سمتم پا تند می‌کند:

-جانم سامیار؟

با دستم فرزانه را نشان می‌دهم:

-ایشون فرزانه خانم هستن. خواهر فرزام خدابیامرز.

به فرزانه نگاه می‌کند و با صدایی آرام، سلامش می‌دهد:

-سلام فرزانه خانم.

-سلام آقا پولاد.

-تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه. فرزام پسر خیلی خوبی بود.

حیف شد... .

باقی حرفش را قورت داده و سر به زیر می‌اندازد. فرزانه با

بغضی مشهود می‌گوید:

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. نمی‌دونم آدم به اون خوبی چرا

باید دشمن داشته باشه که بکشتش. ماه بود داداشم!

قلبم نزد بهتر است. هم برای من... هم برای همه. فرزانه،

سرگرم صحبت با پولاد می‌شود و من از کافی‌نت بیرون می‌روم

و به شایلی هم اشاره می‌کنم که دنبالم بیاید. به جایی می‌رویم که

در دیدرس کافی نت نباشد. پشت یک درخت می ایستیم و قبل از اینکه نطق کند، می گویم:

-اولاً که اون خواهر فرزومه... دوماً هم که تو اینجا چیکار می کنی؟

گوشه‌ی لب‌هایش کش می آید:

-خب خیالم راحت شد خواهر فرزومه.

اخم‌هایم در هم می رود و با نگاهی شاکی، چشم به او می‌دوزم:

-خوبه از اول قرار مدار مو باهات گذاشته بودم.

لبخندی دندان‌نما می‌زند:

-حالا که دیگه آب از سرمون گذشته. باید با هم ازدواج کنیم.

از دوباره عنوان کردنش جا می‌خورم! چرا انقدر نفهم است این دختر؟!

-نه... مثل این که تو حالت نیست چی داری می‌گی! دختره‌ی

خنگ، می‌خوای با کی ازدواج کنی؟ یه...

تن صدایم را پایین می‌آورم و سرم را نزدیکش می‌برم:

-یه قاتل؟! می‌خوای تا آخر عمرت بدبختی بکشی؟! اینو

می‌خوای؟!

نیشخندی می‌زند و زیپ کیفش را باز می‌کند. دسته‌ای تراول

بیرون کشیده و می‌گوید:

-اینارو می‌بینی سامی؟ ما می‌ریم ترکیه... از اونجا هم هر جا که

خواستیم.

نگاهم بین اسکناس‌ها و شایلی در نوسان است. ادامه می‌دهد:

-تازه این یه مقدار ناچیزشه! بقیه پولامو از بانک می‌گیرم، ماشین

و طلاهامم می‌فروشم با هم فلنگو می‌بندیم.

چشمکی میزند و آدامشش را باد می‌کند و می‌ترکاند. نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت! حس عجیبی دارم. اینکه زندان نروم و به جایش، در یوغ وجدانم به کشوری دیگر روم و زندگی نو سازم! نفسی می‌گیرم و با حالتی گنگ، میان شادی و غم می‌گویم:
- مطمئنی می‌تونیم با پولش بریم خارج؟ کم نمیداد؟
با مهربانی بی‌نظیرش می‌گوید:
- نه عزیز دلم... اندازه‌است. حساب کتاب کردم! فقط... یه چیزی!
سؤالی نگاهش می‌کنم که لبخند می‌زند:
- باید اول ازدواج کنیم.
مگر راه دیگری جز این دارم؟ با این‌که به خواست خودش بود، اما من بودم که شایلی را از دنیای دخترانه‌اش بیرون راندم. اگر به پایش نمانم، شاید روزی مجبور شود پایش را به هر ماشینی و هر خانه‌ای بگذارد. می‌گویم:
- خب اینکه معلومه.
چشمانش برق می‌زنند. پوست زبر دستم، لطافت دستانش را حس می‌کند. به یکباره یاد ساچلی می‌افتم:
- اما... اما اگر ساچلی پیدا شد، چیکارش کنم؟ نمی‌تونم ولش کنم... همیشه تنه‌اش بذارم.
شانه‌ای بالا می‌اندازد و با بی‌قیدی می‌گوید:
- خب بسپارش به مامان یا بابات.
کف دستم را به درخت می‌کوبم. تعجب می‌کنم؛ او جوری حرف از پدر و مادر می‌زند که انگار از هیچ چیزی خبر ندارد!
- خیلی خب حالا. یکم جنبه داشته باش شوخی کردم.

طوری سر و گردنش را تکان می‌دهد، گویی مرا نمی‌شناسد و نمی‌داند با این اداها و اطوارها خام نمی‌شوم. ادامه می‌دهد:
-گفتم به اندازه کافی پول هست. نگران نباش.

-ساچلی رو هم حساب کردی؟

چشم‌های زیبایش را با لبخند، روی هم می‌گذارد. آنقدر از کاری که کرد، خوشحال می‌شوم که ناغافل سرش را با دو دستم می‌گیرم و پیشانی سردش را نفس می‌کشم. با دلهره و خجالت می‌گوید:
-او زشته وسط خیابون سامی.

لبخند می‌زنم و از او جدا می‌شوم. چپ‌چپ نگاهم کرده و می‌گوید:

-سالی یه بار محبتت گل می‌کنه که از بخت بد من، تو ملاءعامه. به او لبخند می‌زنم. پشت چشمی به من نازک می‌کند و همانطور که سمت ماشینش که کمی دورتر پارک شده، می‌رود، با صدای بلند می‌گوید:

-شماره بابامو بهت می‌فرستم زنگ بزن قرار مدار خواستگاری رو بذار.

هیچ وقت دلم نمی‌خواست که یک روزی، سر بار همسرم باشم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که روزی رسد که با شایلی رابطه‌ای برقرار کنم. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که بخوام با او ازدواج کنم. اما زندگی همیشه دل‌به‌خواه ما نیست. چرخ روزگار، به سمتی که ما می‌خواهیم هدایتش کنیم، نمی‌چرخد. چرخ روزگار... از خودش اراده دارد و با تصمیم ما پیش نمی‌رود.

به کافی‌نت برمی‌گردم و فرزانه را مشغول صحبت با پولاد می‌بینم. به پشت میز کامپیوترم برگشته و صدایشان را کنارم ایستاده‌اند، می‌شنوم. فرزانه می‌گوید:

-مامان و بابا می‌گن شاید کار خواستگار من بوده. می‌دونین آخه پسر آدم حسابی نبود. سابقه داشت. فرزام هم یه بار سر من باهش دست به یقه شد.

-خدا عالمه کار کی بوده. به نظر من، هرکی بوده، از فرزام کینه به دل داشته.

فرزانه انگار کمی دلخور می‌شود:

-آخه داداش بیچاره‌ی من که کاری به کار کسی نداشت. چرا باید ازش کینه به دل بگیرن؟

پولاد دست به سینه می‌شود و سر به زیر انداخته، آه می‌کشد.

-خیلی پسر گلی بود. خدا بهتون صبر بده.

حال فرزانه کمی دگرگون می‌شود. به آرامی از پولاد تشکر می‌کند و نگاهش را به من می‌دوزد. در این لحظه نمی‌دانم چه کنم. نگاهم خیره‌ی او بود و چشمانش خیره‌ی من شد. نکند فکر کند که... لبخند می‌زند. وای بر من! گلویم را صاف کرده و چشم به پولاد می‌دوزم.

-پولاد جان.

نگاهم می‌کند که ادامه می‌دهم:

-می‌خوام برم غذا بگیرم. تو چی می‌خوری؟

-فرقی نداره. هرچی واسه خودت گرفتی.

سری تکان می‌دهم و سر به زیر از فرزانه خداحافظی می‌کنم که می‌گوید:

-امشب تشریف میارید دیگه؟!!

نگاهش می‌کنم و یادم می‌افتد که به او گفتم امروز به خانه‌شان می‌روم.

-بله بله... برای عرض تسلیت خدمت می‌رسم.

-اختیار دارین خدمت از ماست. پس ما منتظرتونیم.

سری تکان داده و تشکر می‌کنم. باز هم لبخند می‌زند و عذاب وجدان من بیشتر می‌شود. چشم از او گرفته و خداحافظی می‌کنم و بعد از شنیدن جوابش، از کافی‌نت خارج می‌شوم. خیابان‌ها را یک به یک طی می‌کنم و نمی‌دانم چرا گردنم درد می‌کند. بغض، به گلوی چنگ می‌اندازد و اما نمی‌دانم چرا اشک نمی‌شود. کاش آن چاقوی لعنتی را در قلب خود فرو می‌کردم تا دست کم انسان ارزشمندی مثل فرزام زنده می‌ماند.

او خانواده‌اش را داشت. فرزانه و پدر و مادرش را داشت. من چه کسی را دارم؟ منی که هیچ کس از ساعت نه شب به بعد، انتظار آمدنم را نمی‌کشد، منی که پدرم زنگی نمی‌زند تا بدانم کجا هستم و با که، منی که مادری برایم حرف نمی‌زند و خواهرم نیست تا فنجان‌ی چای دستم بدهد، زنده بودن را می‌خواهم چه کار؟ کاش آن چاقو در قلب خودم فرو می‌رفت تا فرزام زنده می‌ماند و من می‌رفتم تا شاید در دنیایی دیگر، خوشبخت شوم.

اما کاری کردم که هر دنیایی بروم، بدبخت و گناهکارم. هر دنیایی بروم، چیزی جز آتش نصیب نخواهد شد. جلوی یک تهیه غذا می‌ایستم. دستی به سر و گردنم می‌کشم و وارد می‌شوم. روی دیوار، لیست غذاها به همراه قیمتشان را نوشته‌اند؛ اندازه‌ی جیب من نیست. پوفی کشیده و از آنجا خارج می‌شوم. جیب من می‌گوید

که تو می‌توانی دو ساندویچ فلافل بگیری؛ نه بیشتر از آن.
ساندویچ‌ها را که می‌خرم، به مغازه برمی‌گردم. خدا را شکر
می‌کنم که فرزانه رفته است. وای اگر شایلی بفهمد چه فرزانه به
من چه لبخندهایی زده، حتم دارم یک نقشه‌ای علیه او می‌کشد.
پولاد، ساندویچ را می‌گیرد. سپس تشکری کرده و مشغول خوردن
می‌شود. در همان حال که غذا را می‌جود، می‌گوید:
-می‌گم سامیار.

لقمه‌ام را می‌جوم و نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:
-این فرزانه داشت شدید بهت آمار می‌دادا.

لقمه را قورت داده و می‌گویم:

-جون من یه بار در دهن تو گل بگیر و به نیوشا چیزی نگو. میره
به شایلی می‌گه و داستان میشه.

شانه بالا انداخته و می‌گوید:

-بره بگه. مگه چی میشه؟

سکوت می‌کنم که کمی به جلو خم شده و با چشمانی که محض
کنجکاوی ریزشان کرده، می‌پرسد:

-تو که تو نخ شایلی نیستی... ها؟

سعی می‌کنم خودم را خونسرد نشان دهم. گازی به ساندویچم زده
و بعد از چند بار جویدن، در حالیکه چشم از پولاد دزدیده‌ام،
می‌گویم:

-می‌خوام بگیرمش.

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. عین مجسمه در همان حالتی که در
حال گاز زدن ساندویچ بوده، مانده و تکان نمی‌خورد. بالاخره بعد

از چند ثانیه، ساندویچش را گاز زده و خیره خیره نگاه می‌کند.
از شر لقمه که خلاص می‌شود، می‌گوید:
-مرگ من راست می‌گی؟! شوخی نمی‌کنی؟!
باز هم خود را خونسرد نشان می‌دهم:
-نه. جدیم.

هیجان دارد و خوشحال است:

-چی شد یهو؟ چرا زیرآبی می‌ری پسر؟
می‌خندد و بالاخره لب من هم به خنده باز می‌شود:
-نه هیچی. دختر خوبیه... دوستم داره. باهانش ازدواج می‌کنم
دیگه.

مکت کرده و سپس اضافه می‌کند:

-کی از او برای من بهتره؟

با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-خدا وکیلی هیچکی. خیلی خوشحال شدم به مولا. تبریک می‌گم.
تشکر می‌کنم و باز هم تذکر می‌دهم که به احدی حرفی نزد. کارم
که تمام می‌شود، از پولاد خداحافظی می‌کنم و به سمت منزل پدر
فرزام راه می‌افتم. همیشه پیش خودم می‌گفتم پشیمانی یعنی درس
عبرت. پشیمانی یعنی می‌توانی با تکیه بر اشتباهات، راه درست
را در پیش بگیری. اما حالا می‌فهمم که پشیمانی سودی ندارد.
هیچ اتفاقی، عیناً دوبار رخ نمی‌دهد که بخواهی با تجربه‌ی قبلی،
درست‌ترین تصمیم را بگیری.

شکست بی‌معناست وقتی می‌توانی تفکر کنی! من یک لحظه...

تنها یک لحظه غافل شدم و فرزام... آخ فرزام! در که باز
می‌شود، فرزانه را می‌بینم که چادری سفید با گل‌های ریز آبی،

روی سرش انداخته و الحق که با این چادر، چقدر باوقار و خانم به نظر می‌رسد. با دیدنم، لبخند زده و چادرش را مرتب می‌کند. زیر چادرش، سرتاپا سیاه پوشیده و صورتش، بدون هیچ گونه آرایشی زیبایی نابی دارد. به او خیره نمی‌شوم... فکر اشتباه می‌کند.

-سلام.

-سلام آجی.

- می‌دونستم رومو زمین نمیندازین.

نیم نگاهی به او می‌اندازم و خجالت‌زده، دستی به پشت گردنم کشیده و دوباره سر را به زیر می‌اندازم.

-آقا مجتبی، حق پدري به گردنم دارند. مگه میشه دیدنشون نیام؟
با لحن مهربانی می‌گوید:

-خوش او مدین. بفرمایید داخل.

مرا به داخل منزل ویلایی‌شان راهنمایی می‌کند. با اشتیاق می‌گوید:

-تو حیاط بودم... صدای زنگو که شنیدم گفتم من درو باز می‌کنم.
می‌دونستم شما بیید.

پدرش در درگاه حاضر می‌شود و چشمان کدرش، اولین چیزی ست که در این سیاهی شب، دیده می‌شوند. به سمتش پا تند می‌کنم و می‌خواهم دستانش را سجده کنم که مانع می‌شود و مرا بلند می‌کند. اشک از چشمانش سرازیر می‌شود:

-پاشو سامیار جان... پاشو پسر.

اشک نریختن و از مصیبت دم نزدن، کار من نیست. رفیقم رفت... من خود راهی اش کردم. رفیقم رفت... من خود بار و

بندیش را جمع کردم. به داخل خانه‌شان می‌رویم و همسر آقا
مجتبی به استقبالمان می‌آید.

-سلام حاج خانوم.

-سلام پسرم خوش اومدی. بفرما بشین.

از تشکر می‌کنم و به سمت مبل می‌روم. خانه‌ی ما نیز می‌توانست
این‌گونه باشد. ما؟ من و چه کسی؟! من تنها؟! مایی وجود ندارد
برای من! همه چیز مرتب و تمیز است؛ مثل خانه‌ی ما، قبل از
ویرانی! فرش‌های کرم قهوه‌ای گل برجسته‌شان را می‌بینم.
همان‌هایی که فرزام مدام سرش غر می‌زد و می‌گفت که مادرش
بیچاره‌اش می‌کند اگر رویشان را ناخواسته کثیف کند، چون جارو
زدنش سخت است.

پرده‌ی شیک قهوه‌ای رنگشان... همانی که وقتی در حیاطشان با
فرزام بودم، فرزانه آن را کنار می‌زد و به ما چشم می‌دوخت.
پذیرایی بزرگ و دل‌بازشان... وقتی که از دم درب ورودی داخل
را نگاه می‌کردم و گرمای محبت از آن ساطع می‌شد. عطر وجود
فرزام پرزهای بینی‌ام را به بازی می‌گیرد. حریصانه بو می‌کشم
رفیقم را که در همین لحظه، درست در همین لحظه کنار خودمان
احساسش می‌کنم. آقا مجتبی مرا تعارف به نشستن می‌کند. روی
مبل‌های سلطنتی طلایی رنگشان می‌نشینیم. مهربان خانم-مادر
فرزام و فرزانه- با من حال و احوال می‌کند.
-پسرم خوش اومدی.

-ممنون حاج خانم. خدا فرزامو بیامرزه. هنوز عطرش زیر
بینیمه.

بغضش می‌شکند و از جایش بلند می‌شود. سمت آشپزخانه می‌رود
و من سرم را به زیر می‌اندازم.

-خوش اومدی پسرم.

با صدای آقا مجتبی سرم را بلند می‌کنم.

-ممنونم عمو.

-چه خبرا؟ چه کارا می‌کنی پسرم؟

-هیچی عمو. فعلاً تو کافی‌نت پولاد کار می‌کنم.

-خب خوبه. اگر کمک خواستی به من بگیا. منم مثل پدرت.

پدرم؟ مثل او هستی؟ پس من هیچ وقت از تو کمک نخواهم

خواست. اگر هم کمک لازم داشته باشم، رویش را ندارم که

سرغت بیایم. مگر می‌شود؟! من قاتل پسرت هستم. مهربان خانم

برای‌مان چای می‌آورد. به احترامش، از جایم بلند می‌شوم. سینی

را با فنجان‌های پهن گل صورتی سمتم می‌گیرد و یک پر چادرش

زیر بغلش است.

-ممنونم. چرا زحمت کشیدین؟

-زحمتی نیست سامیار جان. بفرما بشین پسرم... بفرما.

می‌نشینم و فنجان چای را برمی‌دارم و سر به زیر، با صدایی که

غم درونش بیداد می‌کند، می‌گویم:

-جاش خیلی خالیه.

مهربان خانم که حالا روبه‌روی من نشسته، روی مبل جابه‌جا

می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید:

-آخ...

از زیر چشم می‌بینمش که دست خود را روی قلبش می‌گذارد و

چشمان به اشک نشسته‌اش را می‌بندد و سرش را به پشتی تکیه

می‌دهد. فرزانه که پیدایش نبود، با ظرف خرما که رویش پودر نارگیل ریخته‌اند، می‌آید و رو به من تعارف می‌کند:
-بفرمایید.

نگاه و طرز برخورد این دختر عجیب است. بدون این‌که چشم توی چشمش بدوزم، یک خرما برداشته، تشکر می‌کنم. آقا مجتبی به فرزانه می‌گوید که بنشینید و سپس نفسی می‌گیرد و مرا مورد خطاب قرار می‌دهد:
-اولین شبی که فوت شد...

این را می‌گوید و گریه‌ی مردانه‌اش را سر می‌دهد. او را با این حال دیدن و طاقت آوردن، دل سنگ می‌خواهد و من شیشه‌ای تاب نمی‌آورم. همه‌مان اشک‌ریزان به او نگاه می‌کنیم تا ادامه دهد.
کمی به خود مسلط می‌شود و می‌گوید:
-آره... اولین شب بود که اومد به خوابم.
دوباره گریه و بین درد و غم حرف زدن:

-گفت بابا... من دارم عذاب می‌کشم... گفت بابا... من به رفیقم از پشت خنجر زدم. گفتم باباجون کدوم رفیقت؟ گفت کی بود برام از سامیار نزدیک‌تر؟ کی بود نزدیک‌تر و من بهش رحم نکردم؟
چشمانم چهارتا می‌شوند. خدایا یعنی اینقدر هوای فرزام را داری؟ کاری که او انجام داد، نسبت به عمل من هیچ است و تو می‌خواهی او را یکر است وارد بهشت کنی؟! که مبادا آن دنیا منت من نابودگر را بکشد؟! خوشا به حالت فرزام! آقا مجتبی اشک‌هایش را پاک می‌کند و با چشمانی ریز شده، موشکافانه به من زل می‌زند... و من سنگینی نگاه فرزانه را هنوز حس می‌کنم.

-بابا جان، فرزام با تو چیکار کرده؟ چرا داره بخاطر تو عذاب می‌کشه؟

دستانم را در هم قلاب می‌کنم و سر به زیر انداخته و به گل نخودی رنگ فریشان نگاه می‌کنم. چه بگویم که خدا را خوش بیاید؟ آخر فرزام تو هم بیکار بودی که به خواب پدرت رفتی؟! -آقا مجتبی، مسئله‌ای نبوده که بتونم عنوانش کنم. اما اینو بدونید من فرزامو حلال کردم. هیچ کینه‌ای ازش به دل ندارم. راستش به خواب خودم او مده بود.

مهربان خانم، روی دستش می‌زند و پربغض می‌گوید:

-وای راست می‌گی؟ چی می‌گفت؟ چیکارت داشت؟
نمی‌دانم چرا آدم‌ها بعد از مرگشان، اینقدر فعال می‌شوند؟ سیر و سلوکی در رویای صادق‌های نزدیکان به راه می‌اندازند! سر بلند می‌کنم و فنجان چایم را از روی میز برمی‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم.

-حلالیت می‌خواست. آخه من کی باشم که بخوام فرزامو حلال کنم؟ من کجا و اون خدایامرز کجا؟!!

-خب مگه چیکار کرده بود بچه‌ام؟!
فرزانه صدایش را صاف می‌کند و همانطور که به من خیره‌است، جواب مادرش را می‌دهد.

-لابد نمی‌تونن بگن دیگه مامان. چرا اصرار می‌کنی؟

بدون اینکه به فرزانه نگاه کنم، می‌گویم:

-اگر امکان داشت حتماً می‌گفتم. اما راستش گفتنش دردی از کسی دوا نمی‌کنه.

باقی چایم را لاجرعه سر می‌کشم؛ بلکه داغی‌اش، بغض در گلویم
را بسوزاند و از بین ببرد. فنجانم را روی میز گذاشته و از جایم
بلند شده، عزم رفتن می‌کنم:

-من دیگه با اجازه‌تون مرخص بشم.

آقا مجتبی و مهربان خانم و فرزانه، از جایشان بلند شده و به
سمتم می‌آیند. آقا مجتبی دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و با
ملایمت و مهربانی می‌گوید:

-کجا می‌ری بابا جان؟ یکم بیشتر بمون.

-مرسی به قدر کافی زحمتتون دادم. شرمنده.

مهربان خانم، گوشه‌ی چادرش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید:

-دشمنت شرمنده سامیار جان. تو رو بیشتر از فرزام دوست
نداشته باشم، کمترم دوست ندارم. کاش یه شب بد می‌گذروندی.
تلخندی می‌زنم و تشکر می‌کنم و به سمت در می‌روم.

-من همراهیشون می‌کنم.

صدای فرزانه است که از پشت سرم به گوش می‌رسد. از پدر و
مادرش خداحافظی می‌کنم و وارد حیاط می‌شویم. کاش او بدرقه‌ام
نمی‌کرد! به سمت در می‌رویم که با صدایی نازکتر از صدای
همیشگی‌اش می‌گوید:

-راستش... من می‌دونم فرزام باهاتون چیکار کرده. اما... اما

فکر کنم واسه‌تون زیاد مهم نیست... چون حلالش کردین؛ نه؟

مهم است... مگر می‌شود نباشد؟! اما تقدیر را که نمی‌شود عوض

کرد؛ می‌شود؟! پس خودم را به بی‌قیدی می‌زنم. دیگر هم نباید

برایم مهم باشد:

-نه... نیست.

-می‌دونستم. فرزام همیشه می‌گفت شما واسه رفاقت هرکاری می‌کنید. گفت که اگر به سامیار بگم، حتماً منو می‌بخشه. راستش شخصیت شما هم جوریه که اصلاً اهل خشونت نیستین و با کسی بدرفتاری نمی‌کنید. واسه همین منم بهش اطمینان دادم که حتماً وقتی ماجرا رو بفهمید، اون رو می‌بخشید. به شما ماجرا رو تعریف کرد؟

پس نمی‌داند که آن روز فرزام آمده بود که سیر تا پیازش را به من بگوید و من... او را کشتم!
-راستش... فرصت نشد زیاد تعریف کنه. یعنی... یعنی من رفتم. بهش گفتم دنبالم نیا.

-آخی... حتماً اون لحظه خیلی بهتون سخت گذشته؛ نه؟
-گذشته و رفته. فرزام هم دل داشته دیگه خدایامرز. با گذشت زمان، بیشتر درکش می‌کنم. چیکار می‌تونست بکنه! دستش خودش نبود که کار دلش بود.

-می‌دونین آخه اون اهالش نبود. اما نامزدش خیلی پیگیرش بود. مدام حالش رو از من می‌پرسید. مدام خونه‌مون رفت و آمد می‌کرد. اونقدر رفت و اومد که بالاخره شد نامزدش.

نمی‌دانم چرا این حرف‌ها را می‌زند. بیش از اما امکان سوختن نیست. دیگه بی‌حس و لمس شده‌ام. گوشی موبایلم زنگ می‌خورد و حرفش ناگفته می‌ماند. به صفحه‌اش خیره می‌شوم و با دیدن نام شایلی، تازه یادم می‌افتد که قرار بود با پدرش تماس بگیرم. سمت فرزانه برمی‌گردم تا عذرخواهی کنم که با چشمان قفل‌شده‌اش، روی صفحه‌ی موبایلم روبه‌رو می‌شوم.

-ببخشید فرزانه خانوم.

پلک می‌زند و چشم از گوشی‌ام می‌گیرد:

-ب...ب... بله؟

از عمد می‌گویم که یک وقت به من دل نبندد:

-نامزد تماس گرفته. اجازه مرخصی می‌فرمایید؟

لبخندی زورکی می‌زند و سرش را تند و تند بالا و پایین می‌کند.

-اختیار دارین... بازم تشریف بیارید.

می‌خواهم خداحافظی کنم که می‌گوید:

-نامزد کردین؟

-نه هنوز. ولی تو عرف، به رابطه‌ی من و ایشون می‌گن نامزد.

به اصطلاح عامیانه، دوست‌دختر دوست‌پسریم.

نفسی می‌گیرد و در همان حال می‌گوید:

-آهان.

-با اجازه‌تون.

-راحت باشین آقا سامیار.

تشکر می‌کنم و از خانه‌شان بیرون می‌روم. این دختر از اولش هم

عجیب‌تر شده است! قبل از این‌که تماس قطع شود، جوابش را

می‌دهم:

-می‌دونم... ببخشید الان بهش زنگ می‌زنم.

صدای جیغ خفه‌شده‌اش، با بغض کمی پنهان در گلویش آمیخته

می‌شود:

-سامی! بابا داره می‌ره بخوابه. زود باش دیگه.

-الان الان. خداحافظ.

بدون خداحافظی تماس را قطع می‌کند و می‌دانم حسابی از دستم

عصبانی شده است. شماره‌ی پدرش را که برایم فرستاده بود،

می‌گیرم. بعد از چند بوق جواب می‌دهد. راستش نمی‌دانم چقدر طول کشید... فقط می‌دانم که جواب دادنش طول کشید. دستپاچه می‌شوم و فکر می‌کنم به این‌که حتی فرصت نشد تمرین کنم تا به او چه بگویم. اگر به خواستگاری رفتم و از من خانواده‌ام را خواست، چه جوابی بدهم؟! -بله؟

گوشی را از دهانم دور، و صدایم را صاف می‌کنم. نفسی عمیق می‌کشم و ای کاش سیگارم تمام نشده بود! -س... سلام. من... سامیار هستم. کمی مکث می‌کند و بعد می‌گوید: -سلام. بفرمایید.

سرسنگین صحبت می‌کند... این یعنی باید حریم خصوصی‌ای داشته باشیم:

-زنگ زدم بگم... حقیقتش... می‌خواستم برای خواستگاری از دخترتون...

-تو مگه بزرگتر نداری که خودت زنگ زدی؟

می‌دانستم... لعنتی! نمی‌دانم چه بگویم. باید هرچه زودتر از این مخمصه خلاص شوم. لب‌های لرزانم را به سختی تکان می‌دهم: -ببخشید... من... راستش... زیاد به رسم و رسومات وارد نیستم. دوباره مکث می‌کند و سپس، با لحنی ملایم‌تر می‌گوید:

-موردی نیست. اما من باید با خانواده‌ات صحبت داشته باشم.

-چشم...

-امری نیست؟

-عرضی نیست... خداحافظ.

خداحافظی می‌گوید و قطع می‌کند. بلافاصله، شایلی تماس می‌گیرد و من، گوشی‌ام را خاموش می‌کنم. در این جهنم سوختن، شریک احتیاج ندارد. به آسمان نگاه می‌کنم و قطره‌های بی‌امان باران، همچون شلاقی به صورتم کوبیده می‌شوند. می‌دانم؛ خدا هم می‌خواهد تنبیهم کند. هر بلایی که بر سر من بیاید اما، مقصرش پدرم است... و من هیچ وقت... هیچ وقت او را نخواهم بخشید! به خیابان رسیده و از پله‌های پل عابر بالا می‌روم. کجا بروم من که حتی پناهی هم ندارم. عمو محمد؟ اگر بروم و مرا با این حال و روز ببیند، ناراحت می‌شود. کافی‌نت پولاد؟ آن‌جا گرم نیست... خانه نیست. دلم خانه‌ای می‌خواهد با گرمای وجود اعضایش! نیستند. بی‌مروت‌ها هیچ کدام نیستند! هیچ کدام سامیار را نمی‌خواهند. سامیار هم هیچ کدامشان را نمی‌خواهد. اما ساچلی... خواهرکم! بعید می‌دانم ناب مانده باشی و کیمیا؛ اما می‌دانم ذاتت همچنان به آینه می‌ماند!

فصل چهارم:

بوی نم و سوز سرمای پاییز، چشمان خسته‌ام را وادار به باز شدن می‌کنند. از جایم بلند می‌شوم و کاپشنم را که از شب بارانی گذشته، روی زمین انداخته بودم تا سرم را رویش بگذارم، برمی‌دارم. همان حین، مردی را می‌بینم که درست، سر پل، روبه‌روی پله‌ها نشسته و تن نحیفش را به پشت سرش تکیه داده است. به سمتش گام برمی‌دارم و حالا می‌بینم که با چهره‌ای آشفته، سرنگی را در دست گرفته و سعی می‌کند مواد داخل آن را به خودش تزریق کند. دستانم مشت می‌شوند و ناخن‌هایم در حال

دریدن پوست کف دستم هستند. فکم منقبض می‌شود و کاپشتم را با سرعت می‌پوشم و سمتش پا تند می‌کنم. خم می‌شوم و با احتیاط سرنگ را از دستش می‌گیرم و زیر پایم می‌اندازم و با کفشم له‌اش می‌کنم. با لحن حال‌به‌هم‌زن و وارفته‌ای می‌گوید:

- هوی عمو! چیکار کردی؟!!

نیشخندی می‌زنم و با تمسخر نگاهش می‌کنم.

- همه‌تون مثل همین... خودخواه... خودخواه... خودخواه! واسه این‌که غم‌هاتونو فراموش کنید مواد می‌زنید... خب لامذهبا غم رو همیشه از راه‌های دیگه هم فراموش کرد... چرا این مواد لعنتی آخه؟!!

خیره و بی‌خیال نگاهم می‌کند و بعد از اتمام حرف‌هایم می‌گوید:

- می‌گم داداشی... تو هم مواد لازمیا.

دستانم از دو طرف بدنم آویزان می‌شوند.

- می‌دونی چی منو به این حال و روز انداخته؟ می‌دونی چی زندگی منو زیر و رو کرده؟

دوباره با بی‌قیدی چشم می‌چرخاند و به کاپشتم نگاه می‌کند.

- برام فرقی نداره. ولی گوشیت داره میفته از جیبیت.

گوشی موبایل خاموش شده ام را از جیبم بیرون می‌کشم که دوباره می‌گوید:

- درسته تو نامردی کردی و زدی بساطمونو ترکوندی. اما من نامردی نکردم و بهت گفتم گوشیت داره می‌افته.

بعد هم خودش را تکان می‌دهد و انگار که کوه کنده باشد، از جایش بلند می‌شود و در حالی‌که خودش را می‌خاراند، از پله‌ها پایین می‌رود.

گوشی‌ام را در جیبم محکم می‌کنم و به خیابان می‌روم.
اتوبوس‌های تندرو، مرا تا کافی‌نت پولاد می‌رسانند و قبل از هر
چیزی، شایلی را می‌بینم که پشت به کافی‌نت، به دیوار تکیه داده
و دست به سینه، منتظر من ایستاده است. سرش به زیر است و
یک پایش را هی تکان می‌دهد. سمتش می‌روم و روبه‌رویش
می‌ایستم:

-هلو مای فیوچر و ایف.

سرش را بلند می‌کند و می‌خواهد لبخند بزند... اما گوشه‌ی
لب‌هایش با لرزش محسوسی کش می‌آیند. صورتش این‌بار آرایش
ندارد و ریسمان بافته شده‌ای، جای آبشار به رنگ شبش را گرفته
است.

-چه زود شور حسینی برت داشته. هنوز که نرفتیم اونور آب.

-حالا داریم تمرین می‌کنیم دیگه.

-این چه سر و وضعیه؟

-دیشب روی پل خوابیدم.

با فکی منقبض شده نگاهم می‌کند:

-چرا با خودت اینکارو می‌کنی؟ خدایی نکرده یه چیزیت بشه، من

چیکار کنم؟

-بادمجون بم آفت نداره.

غمگین است و من پا گرفته از رنج، این را از چشمانش

می‌خوانم. دستش را می‌گیرم و او را به داخل کافی‌نت می‌برم:

-بیا اینجا... الکی هم ضدحال نیا.

می‌ایستد و دستم را می‌کشد و مرا نیز وادار به ایستادن می‌کند:

-کارت دارم... صبر کن.

سمتش می چرخم و سرم را نزدیک گوشش می برم:

-می خوای از کار بیکار بشم؟

تاج ابروانش بالا می روند و زمزمه می کند:

-سامیار!

وقتی به جای «سامی»، سامیار می گوید، یعنی شوخی ندارد و بحث جدی ست.

-بذار به پولاد بگم، بعد بریم با هم حرف بزنیم... باشه؟

دست به سینه می ایستد و صورتش را سمت دیگری می چرخاند و

شانه بالا می اندازد. بازدم را پر سر و صدا بیرون می دهد و

سمت پولاد می روم. بی معطلی، با دیدنم می گوید:

-چرا این ریختی شدی؟!

سر به زیر انداخته و می گویم:

-چیزی نیست. افتادم زمین.

-شایلی کارت داره؟

-آره. می ذاری برم؟

با لبخند روی شانه ام می زند:

-برو داداشم. معلومه خیلی عصبیه.

-نوکرتم.

شایلی، به سمت ماشینش راه می افتد. کنارش که گام برمی دارم،

سوییچش را سمت پرتاب می کند و با نهایت بی حوصلگی می گوید:

-تو بشین پشت فرمون. من حال ندارم.

می نشینیم و ماشین را به حرکت درمی آورم. صدای فین فینش،

حواسم را از رانندگی پرت می کند. نیمنگاهی به او می اندازم و

می گویم:

-فصل آبغوره نیستا.

سعی می‌کند مثل همیشه مهربان باشد. اما دل آدم که درد داشته باشد، مهربانی کم‌کم محو می‌شود از رفتارش:

-تو رو خدا شوخی نکن سامیار.

-گریه‌ات واسه چیه آخه؟

باز هم آب بینی‌اش را بالا می‌کشد:

-من خیلی بدبختم.

آهی کشیده و می‌گویم:

-اینا همه‌اش تقصیر منه... می‌دونم.

صدایش به مرور بالاتر می‌رود و گریه‌اش شدیدتر می‌شود:

-معلومه که تقصیر توئه. من که می‌دونم واسه چی فرزامو کشتی.

اما انگار همین بس نبود. سامیار چرا انقدر بی‌عرضه‌ای؟ چرا

نتونستی به بابام حرفی بزنی؟

دستم را روی فرمان کوبیده و تعادلم را از دست می‌دهم. صدای

من هم مثل او بالا می‌رود:

-آره... بی‌عرضه‌ام. چون ننه بابام هر کدوم رفتن پی‌گ...ه

خوری‌شون من بی‌عرضه‌ام. چون نتونستم توی حالت مستی،

خودمو کنترل کنم و بهت نه بگم بی‌عرضه‌ام. بی‌عرضه‌ام که

نتونستم دو کلوم... دو کلوم با دلترین حرف بزوم و بهش بگم

دوستش دارم. من بی‌عرضه‌ام که دوستم بهم نامردی می‌کرده و

نمی‌فهمیدم. من یه آدم به‌دردنخورم شایلی. حتی اونقدر مرد نبودم

که جلوی رفتن ساچلی رو بگیرم... اونقدر مرد نبودم که پیداش

کنم. تو منو می‌خوای چیکار؟

گوشه‌ی لب‌هایش به سمت پایین می‌لرزند و رویش را از من می‌گیرد و خیره‌ی خیابان پیش روی‌مان می‌شود. دستی به گردنم کشیده و آرام‌تر که می‌شوم، می‌گویم:

-به بابات چی بگم شایلی؟ چی بگم وقتی می‌گه با بزرگ‌ترت حرف می‌زنم؟ فرض کن برم به مامان و بابام بگم بیان خواستگاری. وقتی بابات ببیندشون، قبول می‌کنه ما با هم ازدواج کنیم؟ قبول نمی‌کنه... منم بودم قبول نمی‌کردم. دوباره ساکت است و اما این بار، قطره‌های اشک از چشمانش جاری می‌شود.

-میشه جواب بدی شایلی؟!

آهی می‌کشد و می‌گوید:

-نمی‌دونم... من هیچی نمی‌دونم.

-بذار با عمو محمد صحبت کنم. شاید اون بتونه با بابات حرف بزنه و راضیش کنه.

-نمی‌دونم... من دیگه با تو حرفی واسه زدن ندارم.

بی‌حرف، ماشین شایلی را کنار خیابان پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم و شاید بهتر این باشد که شایلی را با خودش و خیابان تنها بگذارم. شاید بهتر این باشد که خودم نیز، کمی تنها بمانم؛ اما نه با خودم. عمو محمد گزینه‌ی خوبی برای سپری کردن لحظات تنهایی است و می‌شود که با او تنها باشی و نباشی... و می‌شود حرف بزنی و اطمینان داشته باشی که رازت جایی برملا نمی‌شود. خدا اگر به من موهبتی داده، آن موهبت وجود نازنین او در زندگی‌ام است. هم او که مردی از تبار تقدس است!

دوباره دکهی روزنامه‌فروشی و من و بهمن! آتش می‌زنم و آتش می‌گیرم. آتش می‌زنم و خاکستر می‌شوم. آتش می‌زنم و اما طلسم یخی سرنوشتم نمی‌شکند. نه تاکسی می‌گیرم و نه سوار اتوبوس می‌شوم. چند ساعت را در خیابان راه می‌روم و می‌دانم مقصدم خانه‌ی عمو است. راه می‌روم و دلم به حال شایلی و صبر و تحملش در برابر خودم می‌سوزد.

به خانه‌ی عمو می‌رسم و آنقدر بی‌حوصله هستم که به جای فشردن زنگ، به در می‌کوبم. اکثر اوقات، زمان، جلوی در خانه‌ی عمو می‌ایستد و دود سیگارم خبر از رسیدن من می‌دهد. عمو مثل همیشه، بدون استفاده از آیفون، در را باز می‌کند و چه حال خوبی به من دست می‌دهد از این کارش!
-خوش اومدی سامیار جان. بفرما تو.

سیگارم را زیر پایم له نمی‌کنم و به خانه‌اش می‌روم. روی تخت نمی‌نشینیم و بخاطر سرمای ناگهانی هوا، مستقیم به خانه می‌رویم. حال و حوصله ندارد و کم حرف است. مثل همیشه چای نمی‌آورد و از مهربانی‌اش کاسته شده است. به دیوار تکیه می‌دهد و با لبخندی تصنعی می‌گوید:
-خوش اومدی پسر... چه خوب شد که اومدی.
-مرسی عمو.

با کنجکاو می‌پرسم:

-چیزی شده؟ چرا ناراحتید؟

سرش را به زیر انداخته و می‌گوید:

-فردا سالگرد فوت حاج خانومه.

چیزی نمی‌گویم که می‌خواند:

- «ما چون دو دریچه روبروی هم
آگاه زهر بگو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده
عمر آینه بهشت، اما... آه
بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه
اکنون دل من شکسته و خسته ست
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته ست
نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد!» مهدی اخوان ثالث
سر به زیر دارد؛ اما می‌دانم که چشمانش خیس شده است.
- تسلیت می‌گم عمو. نمی‌دونم چی بگم که از غمتون کم بشه...
فقط بدو نید می‌تونم بفهممتون.

نفسش را پرسوز بیرون داده و سر بلند می‌کند. سیبک گلپوش جا
به جا می‌شود و چه چیزی به جز بغض کهنه، می‌تواند اینقدر
نمایانش کند؟

- اون روز که فهمیدم می‌خواد واسه پری خواستگار بیاد، حالم
خیلی خراب شد. پری رو کشیدم کنار و بهش گفتم. بهم گفت هیچ
وقت ولم نمی‌کنه. گفت اگر بخوان ما رو از هم جدا کنن، خودش
رو می‌کشه. بهم اطمینان داد که جوابش نه هستش. گفتم اگر به
جواب تو توجه نکنن چی؟ دستم رو گفت و گفت که باهم فرار
می‌کنیم. دیگه برام مهم نبود چی میشه. چون قرار بود بهش
برسم.

دم می‌گیرد و بازدمش را پرحرارت، به بیرون می‌دهد. بالش کنارش را برداشته و دراز می‌کشد. دستانش را زیر سر گذاشته و همانطور که به سقف خیره است، می‌گوید:

-بالاخره روز خواستگاری رسید و پسر و خونواده‌اش او مدن. خیلی شیکپوش و آلامد بودن. خیلی افاده‌ای و خودخواهانه رفتار می‌کردن. گفتم دیگه صد در صد جواب اوستا هم منفیه. از پسر سؤال شد که شغلش چیه. هیچ وقت چهره‌اش وقتی که جواب داد، یادم نمیره. لبخند زد و با غرور سرش رو بالا گرفت و گفت که تو دربار... دربار! کمرم شکست... فهمیدم این آدم عمراً جواب منفی از اوستا و ننه نمی‌شنوه. داشتم تو ذهنم برنامه‌ریزی می‌کردم که چجوری با پری فرار کنیم که ننه با صدای بلند گفت که پری چای بیاره. پری هم چای آورد و تعارف کرد؛ ولی نه اون طوری که من ازش انتظار داشتم. جلوی چشم من، داشت... داشت همه‌ی عشوه و ادایی که واسه من می‌ومد رو، خرج اون پسر درباری می‌کرد.

نفسش گویی بالا نمی‌آید که چشم از سقف گرفته و رو به من می‌کند:

-پسرم یه لیوان آب میاری واسم؟
چشمی گفته و سریع از جایم بلند می‌شوم. اگر نفسش می‌گیرد، می‌دانم که از سر عشق به پری نیست؛ بلکه از زخمی‌ست که از او روی قلبش به یادگار مانده. وقتی از آشپزخانه برمی‌گردم، نشسته و به پشتی تکیه کرده است. لیوان را که از دستم می‌گیرد، می‌گوید:

-فکر نکنی واسه عشق به اونه که حال اینطور می‌شه‌ها. هیچ کس واسه من طیبه خانم نمیشه. اما...

جرعه‌ای می‌نوشد و سپس هن‌وهن‌کنان ادامه می‌دهد:

-اما وقتی یاد کاری که کرد می‌فتم، قلبم تیر می‌کشه. از پشت بهم خنجر زد سامیار. پری بهم قول داده بود همیشه کنارم می‌مونه. بهم قول داده بود، اگر جواب اوستا منفی باشه، جواب خودش مثبته. اما می‌دونی چی شد؟

باقی آب باقیمانده در لیوانش را سر کشیده، می‌گوید:

-رفته بودن اتاق تا با هم صحبت کنن. در حالیکه خون، خونمو داشت می‌خورد و از درون داشتم می‌سوختم و آتیش می‌گرفتم، خندون و سربه‌زیر با اون پسر از اتاق اومد بیرون و گفت جوابش مثبته. جلوی چشم من! جلوی چشم من بهم خیانت کرد! نمی‌دونم پیش خودش چه فکری کرد! نترسید من همه چیز رو لو بدم؟ نترسید بزنم هم اون رو هم پسر رو به کشتن بدم؟ نمی‌دونم چه فکری کرد. اما به راحتی بهم خیانت کرد. با هر بدبختی‌ای بود، تا آخر مراسم خودم رو سرپا نگه داشتم و خم به ابرو نیاوردم. همچین که اون‌ها رفتن، منم از خونه زدم بیرون. خیابونا رو بالا و پایین کردم تا وقتی که دوباره خودمو جلوی خونه اوستا پیدا کردم. نیمه شب گذشته بود و همه خواب بودن. رفتم تو آشپزخونه تا آبی بخورم که دیدم پری هم یه گوشه نشسته و داره گریه می‌کنه. رفتم جلو و دستش رو کشیدم و بردمش تو حیاط. بهش گفتم بی معرفت آخه چرا همچین کردی؟ آخه اشکت واسه چیه؟ گریه می‌کرد و می‌گفت: «من تو رو دوست دارم محمد».

ولی با اون خوشبخت‌ترم. می‌رم تو دربار. با آدم حسابیا رفت و آمد می‌کنم. پول پارو می‌کنم.»

باورم نمی‌شد این حرفا رو بزنه. ازش پرسیدم که منو داری به پول می‌فروشی. من عاشق‌ترم لامذهب. چرا داری واسه پول از عشقت می‌گذری؟ منم معلم. درآمد بد نیست. سامیار بابا، گوشش بدهکار نبود. همونجوری داشتیم باهم سروکله می‌زدیم که یهو نفهمیدم چی شد. غوغایی تو خونه راه افتاد. داداشای پری ریختن سرم و اگر اوستا جلوشون رو نگرفته بود، زنده‌ام نمی‌داشتن. اوستا ناراحت شده بود ازم. حق داشت. دعوا نکنرد... تو گوشم نزد. فقط بهم گفت که محمد بابا، من به تو اعتماد داشتم. اعتماد رو از بین بردی.

روی موندن نداشتم. ننه‌ام داشت تو سر و کله‌ی خودش می‌زد اما من از خونه زدم بیرون. نموندم که تحقیر بشم. نموندم که جلوی اوستا، سکه‌ی یه پول بشم. رفتم بیرون و اون شب رو پیش بابای مدرسه موندم. فرداش معطل نکردم و رفتم هرچی پول داشتم، از بانک برداشتم و یه اتاق کرایه کردم. یه چند تا هم وسیله‌ی ضروری از سمساری گرفتم تا کم نیارم. تنها بودم... تنها می‌رفتم و تنها می‌ومدم. خونه به همین راحتی به پسر مجرد نمی‌دادن.

صاحب‌خونه‌ام، معاون مدرسه بود. چند وقت بعدم دوست یکی از خواهرام رو توی خیابون دیدم و بهش گفتم بره بهش بگه به فلان آدرس بیاد و وسایل منم با خودش بیاره. خواهرم که اومد، اول از ننه واسم گفت و دل‌تنگیش. گفتم یه روزم ننه و اون یکی خواهرم رو یواشکی از همه بیاره تا ببینمشون. بعد از کلی تته پته کردن هم گفت که همون شب، شب ازدواج پری و اون پسر است. اون

شب اصلاً حالم خوب نبود. کاباره‌ها باز بودن و منم می‌تونستم برم و یکم از دنیای سیاهم فاصله بگیرم. اما نکردم... . گفتم محمد، تو معلمی، فردا صبح باید بری مدرسه. شاگردات نمی‌گن چرا معلمون این جور شده؟ پس تحمل کن... کم کم همه چیز حل میشه. گذشت سامیار جان. یه چند وقتی گذشت و انقلاب شد. ننه‌ام گفت پری و شوهرش از ایران فرار کردن. انقدر سریع که نرسیدن پولاشونو جمع کنن. می‌گفت و می‌خندید. انگار که دلش خنک شده بود. اما دیگه واسه من مهم نبود. اوایل جنگ تحمیلی بود که دختری تقریباً نوزده بیست ساله، اومد مدرسه واسه معلمی. نجابتش... نجابتش دلمو برد سامیار. جدی بودنش... سرسنگین بودنش. یه پارچه خانم بود. اون موقع روسری تازه تازه سر می‌کردن معلما. اما اون، با چادر اومد... نجیب اومد... خانم اومد. روز اول، اشتباهی وارد کلاس من شده بود. انقدر خجالت کشید که نگو. جفتمون پایه‌ی پنجم درس می‌دادیم. بین پسرا یکم معذب بود. چون اون زمون‌ها که مثل الان نبود. پسرا چندین و چند سال می‌فتادن. یادمه یه شاگرد داشت، انقدر افتاده بود، سه سال بعد از اینکه بالاخره پنجم رو قبول شد، ازدواج کرد.

-واقعا؟! -

-آره واقعا! ازش خوشم اومده بود. یه بار بهش گفتم که بره مدرسه دخترونه درس بده. بهم گفت دخترا لوسن. می‌خندد و ادامه می‌دهد:

-خلاصه که پول رو پولم گذاشتم و یه خونه‌ی بهتر اجاره کردم. بعدم رفتم سرخ ننه و اوستا و آشتی‌کنون. برشون داشتم و رفتم از

اون دختر خواستگاری کردم. طیبه خیلی خانم بود. خدا بیامرزدش.

-اون دختر، حاج خانم بود؟

-آره پسرم. اما داستان من همینجا تموم نمیشه. با کلی عشق و علاقه با هم ازدواج کردیم. دو سالی گذشت و بچه‌دار نشدیم. رفتیم دکتر و آزمایش دادیم. ایراد از من نبود. طیبه خانم کلی دوا درمون کرد و هیچی به هیچی. ده سال هم‌جور آواره‌ی این مطب و اون مطب بود که یه روز، وقتی داشتم از مدرسه برمی‌گشتم، پری سر راهم سبز شد. اون موقع من و طیبه خانم جفتمون مدرسه‌هامون عوض شده بود. دلم می‌خواست طیبه هم پیشم باشه. نمی‌تونستم ببینم پری روبه‌روم باشه. پیر نشده بود که جوون‌ترم شده بود. بهش بی‌محلی کردم و رفتم سوار ماشینم بشم که بدو اومد کنارم نشست. گفتم دیگه چی از جونم می‌خوای. گفت اومدم زنت بشم. از مردک طلاق گرفته بود و اومده بود سراغ من. گفت که نتونستم فراموش کنم. گفت که همیشه تو فکرم بوده. گفتم برو رد کارت حوصله‌ی چرندیانت رو ندارم. گفتش که زن تو بچه‌دار نمیشه. چرا طلاقش نمی‌دی و با من ازدواج نمی‌کنی. گفتم که چی بشه. گفت من بهت بچه می‌دم. عشق می‌دم. گفتم که من فقط طیبه رو می‌خوام. وقتی اون باشه، عشق هم هست. بچه هم خوشبختمون نمی‌کنه، چون همینجوریشم خوشبختیم. حاج و واج داشت نگاهم می‌کرد. با پررویی تمام پرسید که یعنی دیگه منو دوست نداری. گفتم نه؛ معلومه که نه. دوست داشتنی نیستی آخه. بد اومدنی هم هستی. ردش کردم رفت. اون که از ماشین پیاده شد، اومدم راه بیفتم برم که همون موقع طیبه خانم سوار

ماشین شد. داشتم می‌رفتم دنبالش که بریم خونه! با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم که تو اینجا چیکار می‌کنی. گفت او مدم ببینم بهم بی‌وفایی می‌کنی یا نه. گفت خانم تو نباید به من شک داشته باشی. خداروشکر کرد و گفت که هیچ وقت مثل زن‌های دیگه که شرایط اونو دارن، به من نمیگه که برم یه زن دیگه بگیرم. چون انحصارطلبه و من رو فقط واسه خودش می‌خواد. بهش گفتم بچه برام ارزشی نداره که بخاطرش تو رو ول کنم و برم. بعد از اون ماجرا، رفتیم و سرپرستی چندتا بچه‌ی بدسرپرست رو قبول کردیم. حاج خانم که فوت شد، خودم دارم از شون سرپرستی می‌کنم. اما تنهایی یکم سخته. بعضی وقتا انگیزه‌مو از دست می‌دم. دلم می‌خواد پیش طیبه خانم باشم. دیگه زندگی رو دوست ندارم سامیار جان.

-این چه حرفیه عمو؟ شما سایه‌تون باید حالا حالاها بالای سر ما بچه‌هاتون باشه.

لبخند تلخی زده و می‌گوید:

-می‌خوای از غم کم کنی؟ پس ادامه داستانتو واسه‌ام تعریف کن.

-از غمتون کم میشه یا اضافه؟

-ممکنه با فهمیدن غم‌های تو، درد خودمو فراموش کنم.

-همیشه همینطورین عمو... همیشه دیگران براتون اولویت دارن.

تلخندی می‌زند و می‌گوید:

-بگو پسر، هندونه زیر بغلم نذار.

گذشته...

شایلی و من، شماره موبایل یکدیگر را گرفتیم و بعد، من او را به منزلشان رساندم. حالا در راه خانه خودمان که نه... ویرانه‌ی خودمان هستم. خانه‌ی گرمی که پدرم، با تمام توان، به ویرانه تبدیلش کرد... سرپناهی که قرار بود گلستانی باشد تا با لعیان خانم در آنجا زندگی کند؛ نه با مادرم و من و ساچلی! کلیدم را در قفل می‌چرخانم و درب خانه باز می‌شود. چراغ‌ها خاموش و خانه در خلوت و سکوت محض است. ظاهراً قبل از رسیدن من، دعوایشان را کرده‌اند.

کاپشنم را وسط هال، از تن در می‌آورم و روی مبل می‌اندازم و تپه‌ای به در اتاق پدر و مادرم می‌زنم. چون جوابی نمی‌شنوم، در را باز می‌کنم و کلید چراغ را که کنار در است، بالا می‌زنم؛ هیچ کس نیست! به اتاق ساچلی می‌روم و در را باز می‌کنم؛ او هم نیست. همه مرا فراموش کرده و از خانه رفته‌اند و انگار نه انگار که در این خراب‌شده، شخصی به اسم سامیار هم زندگی می‌کند! تلفن بی‌سیم خانه را برمی‌دارم و شماره‌ی تلفن همراه مادرم را می‌گیرم. جوابی اما نمی‌دهد. این بار با گوشی موبایلم شماره‌اش را می‌گیرم که بعد از چند بوق، تماسم را پاسخ می‌دهد.

-الو سامیار؟

-مامان شماها کجایی؟ چرا هیچ‌کس خونه نیست!؟

با صدایی پر بغض می‌گوید:

-او مدم خونه بابا بزرگت. اون خونه دیگه جای من نیست.

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و از بینشان می‌گویم:

-یعنی چی که دیگه جای من نیست؟ عوض اینکه وایسی بالا سر
زندگیت، بابا رو ول کردی به امون خدا و رفتی؟ به همین
راحتی؟!

این بار اما پر واضح است که به گریه افتاده و می‌گوید:
-چیکار کنم سامیار؟ تا بهش گفتم اگر ترک نکنی، طلاق می‌گیرم، گفت
چه بهتر... برو بگیر. بابات بی‌رگ شده سامیار... بی‌رگ! از
دست منم کاری برنمیاد.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهد و از هم پاشیدگی زندگی‌مان را
باور نمی‌کنم.

-چی می‌گی مامان؟! به همین راحتی می‌خواید جدا بشید؟ حالا بابا یه
حرفی زده... معتاده، حالیش نیست چی می‌گه. من و ساچلی چی
میشیم این وسط؟

-پاشو بیا خونه بابا بزرگت حرف بزیم با هم!
داد می‌زنم:

-چه حرفی؟ گند زدید به زندگی من و ساچلی رفته. دیگه حرفی نمونده
که.

تماس را قطع می‌کنم و به اتاق می‌روم. همانطور بهم ریخته و شلخته
مانده و دیگر برای چه کسی اهمیت دارد که این اتاق کذایی، تمیز
باشد یا نه؟! لباس‌های تلنبار شده‌ی روی تختم را، به سمت زمین
سُر می‌دهم و خودم را از پشت، روی تشک می‌اندازم. در خانه‌ای
که پدرش معتاد و خودباخته است و مادرش هم به راحتی،
زندگی‌اش را دو دستی، تقدیم یک زن گور به گور شده، می‌کند،
سیگار کشیدن من، کم اهمیت‌ترین مسئله است. اصلاً کسی هم به
من و حال و روزم فکر می‌کند؟ می‌خواهم بدانم دل‌ترین با این

شرایط حاضر می‌شود با من ازدواج کند؟! با منی که با چند ماه پیشم، زمین تا آسمان فرق کرده‌ام و دیگر آن سامیار سابق نیستم! صدای گوشی‌ام بلند می‌شود؛ یک پیام از شایلی!

-بیداری؟

-آره...

-چیکار می‌کنی؟

-دارم ستاره‌های خاموش شده‌مو می‌شمارم.

-یعنی چی؟

تا خود صبح، با شایلی حرف می‌زنم و این یعنی تخلیه‌ی روانی. ذهنی که می‌تواند با حرف زدن، دوام بیاورد را زنده نگه می‌دارم. شایلی هم حرف‌هایم را می‌فهمد و خوب می‌شنود. خیلی خوب است کسی در زندگی آدم باشد که بتواند حرف‌هایت را بشنود. اما چه می‌شود کرد که جنسش ظرافت دارد و دلش به نازکی پرده‌ی حائل دانه‌های انار است؟! ذهن تخلیه می‌شود؛ اما دل نه! دل می‌ماند برای خودم و کسی که مرد باشد تا حسم را حس کند! سیگارهای خاموش و له‌شده در لیوان آبم را نگاه می‌کنم و بعد چشم به ساعت روی دیوار که شش صبح را نشانه گرفته است، می‌دوزم. از جایم بلند می‌شوم و دستی به موهایم می‌کشم و از روی مبل، کاپشنم را برمی‌دارم و می‌پوشم و به خانه‌ی پدر بزرگم می‌روم. وقتی می‌رسم، همه در خواب ناز هستند. با دیدنم اما، مادرم شروع به اشک ریختن می‌کند و ساچلی را در آغوشش می‌فشارد. ساچلی، نگاهش بین من و مادرمان در نوسان است. او هم انگار بوهایی به مشامش رسیده که این‌چنین روزه‌ی سکوت گرفته است. ساچلی را به سمت خودم می‌کشانم و می‌گویم:

-مامان بیا برگردیم خونه. این کارا چیه؟ ببین همه چی ردیف میشه. خودم همه چیو درست می‌کنم. بابا رو می‌برم کمپ ترک اعتیاد. بعدشم می‌رم سرکار. ببین به همین راحتی همه چی حل میشه. بابا بزرگ، ساچلی را از من می‌گیرد و با تحکم می‌گوید:
-دخترم تا حالا هرچی عذاب کشید بسشه. دیگه نمی‌ذارم پاشو تو خونه‌ی اون مردک معتاد بذاره.

-بابا بزرگ گوش کنید! بابام اگر انگیزه داشته باشه، ترک می‌کنه. خب وقتی مامان ولش کنه که دوباره میره سراغ مواد!
-من مامانتو بزرگ کردم که زیر دست اون بابای بی‌غیرتت مصیبت بکشه؟!

هرچه من اصرار می‌کنم بی‌فایده است. مادرم نیز، انگار بدش نمی‌آید که از پدرم جدا شود.
این بار صدایم از اعماق وجودم، خودش را بیرون می‌دهد و دیگر در اختیار من نیست.

-بابا بزرگ شما بودین که باعث شدید مامانم مصیبت بکشه... بابام مصیبت بکشه. چرا وقتی همدیگرو نمی‌خواستند، به زور عقدشون کردید؟ مگه عهد قجره؟! تقصیر شماهاست... نه بابام!
سیلی بابابزرگ، خوب بر روی صورتم می‌نشیند. ساچلی جیغ می‌زند و به سمتم دویده و دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و من، مات و مبهوت، خیره‌ی بزرگتری می‌شوم که فقط سیلی زدن و زور گفتن را، نشانه‌ی بزرگی می‌داند. مادرم، گریه‌کنان به سمتم می‌آید و با هق‌هق به بابابزرگ می‌توپد:
-بابا با بچه‌ام چیکار داری؟

من و ساچلی را در آغوشش می‌فشارد و دم گوشم می‌گوید:

-بابای بی غیرتت گفت از خونه اش گم شم بیرون. گفت برو که هرچی می کشم از تو و اون وجود نحست می کشم. خودش گفت طلاق سامیار... نه من!

اکنون...

-توافقی بود... همه چی توافقی بود و بدون هیچ مشکلی. اونا از هم جدا شدن و ما هم قرار شد پیش مامان بمونیم. بابا خونه رو فروخت تا مهریه مامانو بده. مادرِ مادرم فوت شده بود اما بابابزرگم برامون کم نداشت. بابا هم تا یه مدت، هر ماه به من و ساچلی خرجی می داد. تا قبل از این که بابام معتاد بشه، زندگیمون مثل بهار بود. اما بعد از طلاق... یه فصل پنجم سردتر از زمستونی اضافه شد به زندگیمون که تازه بعد از اونم بهار نشد. دیگه هیچ وقت فصل پنجم تموم نشد! تنها آدمی که بهم اهمیت می داد، شایلی بود. الانم اونه که هوامو داره. اونه که حاضره محض خاطر م هرکاری انجام بده. خیلی اذیتش می کنم. عمو. اما بنده خدا، به دل نمی گیره. دلزین...!

آهی می کشم و سیگاری آتش می زنم. عمو در سکوت کامل، مرا نگاه می کند و کلامی نمی گوید. منتظر است ادامه دهم. از جایم بلند می شوم و زیرسیگاری را از روی هره برداشته و دوباره می نشینم. پک آخر را زده و سیگار را خاموش می کنم. همانطور که به زیرسیگاری چشم دوخته ام، ادامه می دهم:

-دلزین شده بود برام یه رویا... یه رویا که فقط توی خواب می شد بهش دست پیدا کرد. می دونی عمو، خونواده اش آدم حسابی بودن؛ درست مثل خودمون وقتی که بابا معتاد نبود. دلزین یخ بود و من

آتیش! فقط می‌تونستم از دور دوستش داشته باشم. دیگه کم‌کم همه دوستام رفتن دانشگاه... حتی اون شهریان. فقط من موندم و یه کوه بدبختی. مامانم بی‌قرار بود و من نمی‌فهمیدم چرا. ازش سؤال می‌کردم عصبانی می‌شد. ساچلی بزرگ شده بود. سیزده سالش بود و کم‌کم داشت سرکش می‌شد. به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد. الکی الکی با من و مامانمون دعوا راه می‌انداخت و می‌رفت خونه دوستاش. درس نمی‌خوند... آرایش می‌کرد... بلبل‌زبون شده بود. هیچ‌جوره درست بشو نبود.

حرارت بدنم بالا رفته و چشمانم تبدیل به دو کاسه‌ی خون می‌شوند. ضربان قلبم روی هزار می‌رود و کف دستانم عرق می‌کنند و من می‌مانم و گذشته‌ای که حال مرا به صلیب کشیده است. نمی‌دانم عمو چگونه مرا دیده که، به سمت می‌آید و تکانم می‌دهد.

-خوبی سامیار؟ بگم آمبولانس بیاد؟

آنقدر اضطراب دارد که به من هم سرایت می‌کند. سرم را به نشانه‌ی جواب منفی بالا داده و او لیوانی آب به خوردم می‌دهد. نفسی تازه می‌کنم و قلبم کمی آهسته‌تر می‌زند و حالم بهتر می‌شود. کمک می‌کند تا به پشتی تکیه دهم و بعد، دستی به سرم می‌کشد و می‌گوید:

-تو کجا بودی که انقدر بو می‌دی؟ چرا لباسات انقدر کثیفند؟

-چیزی نیست عمو. شب تو پل عابر خوابیدم و اسه اونه. لباسامو عوض می‌کنم.

نگاهش را توی چشمانم می‌دوزد و با ناراحتی می‌گوید:

-انقدر بخاطر حاج خانوم حالم بد بود که نفهمیدم بابا. تو برو حموم تا من برم یه دست لباس تمیز واست بیارم.

همانطور که می‌رود، غر می‌زند:

-تا وقتی من زنده‌ام، حق نداری دیگه تو خیابون بخوابی.

لبخندی می‌زنم و به سمت حمام می‌روم. اما دلم هنوز به شکل عجیبی

با به یاد آوردن آن برهه از زندگی‌ام، درد می‌کشد. بعد از حمام

هم، حس خوبی به من دست نمی‌دهد. مگر می‌شود آدم کشت و

احساس سبکی کرد؟! از حمام که بیرون می‌آیم، قضیه‌ی

خواستگاری را به عمو می‌گویم. می‌گوید پناهم می‌شود و

می‌خواهد حامی سامیاری شود که خانواده‌ای از هم گسسته دارد.

شماره تلفن پدر شایلی را به او می‌دهم و به سمت کافی‌نت پولاد راه

می‌افتم. نمی‌خواهم بشنوم که چه می‌گویند... بدانم که چه

شود؟! بیشتر خرد و پایمال و نابود شوم؟! توی خیابانی که انتهای

آن به کافی‌نت ختم می‌شود، در حال عبور از کوچه‌ای فرعی

هستم که صدای جیغ یک زن، حواسم را پرت می‌کند. به داخل

کوچه‌ی خلوت سرک کشیده و فرزانه را می‌بینم. فرزانه‌ای که

اراذل و اوباش دوره‌اش کرده‌اند و می‌خواهند او را آزار دهند.

چادرش را جمع کرده و زیر بغلش زده و کیفش را به مانند

سپری، جلوی تنش گرفته است. جلو می‌روم و من که چیزی

برای از دست دادن ندارم! خودم را جلوی فرزانه می‌اندازم و داد

می‌زنم:

-برو... فقط برو.

با دستپاچگی می‌گوید:

-آ... آقا سامیار!

-د چرا و ایستادی؟ برو گفتم.

می‌دود و دور می‌شود و من می‌مانم و آن اوباش. مقاومت نمی‌کنم؛
می‌گذارم تا می‌خورم مرا بزنند. شاید کمی... فقط کمی از این
عذاب وجدان لعنتی‌ام کاسته شود؛ هرچند یکه و تنها نیز توان
مقاوت در برابرشان را ندارم. روی زمین که می‌افتم... لگدی که
به پهلویم می‌خورد، و دردی که مرا از پا در می‌آورد، نای بلند
شدن را از من سلب می‌کند و آن‌ها دور می‌شوند. توی خودم
مچاله می‌شوم و نمی‌دانم چرا چشمانم رفته رفته، تاریکی را نشانه
می‌روند.

هجوم بی‌وقفه‌ی نور، چشمانم را آزار می‌دهد. ساعد دست چپم که
دردی ناپایدار را حس می‌کند، روی چشمانم می‌گذارم. می‌دانم
کجا هستم و موقعیتم را درک می‌کنم. بی‌شک، بعد از آن‌همه
کتک خوردن، یا باید به جهنم رفته باشم یا بیمارستان. اینجا خنک
است؛ پس فعلاً جهنم نصیبم نشده و مرا به بیمارستان آورده‌اند.
اما چه کسی؟ نمی‌دانم! صدای ظریف فرزانه، مرا از دنیای
افکارم، بیرون می‌راند.
-خوبید آقا سامیار؟

ساعد دستم را از روی چشمانم برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. با
دیدن چشمانم، تاج ابروانش، بالا می‌روند و نگاهش رنگ غم
می‌گیرد.

-بمیرم... چه بادمجونی پای چشمتون کاشتن! بشکنه دستشون
الهی به حق پنج تن.

با زبانم، لب‌های بره‌وتم را تر کرده، با صدایی دو رگه، می‌گویم:
-شما خوبید؟

پر چادرش را تکان می‌دهد و گونه‌هایش گل‌گون می‌شوند.
-به لطف شما من خوبم. بابا رفته کارای ترخیصتونو انجام بده...
الان میاد.

-لازم به زحمت نبود. خودم...

نیم خیز می‌شوم و درد کمرم، در دهانم را گل می‌گیرد. فرزانه
به سمتم خم می‌شود و دستانش را برای کمک جلو می‌آورد.
-چی شد؟ آقا سامیار؟!

دستم را بالا می‌آورم و به زحمت زمزمه می‌کنم:
-طوری نیست.

-همه‌اش تقصیر منه... کاش پام می‌شکست و امروز نمی‌رفتم
خونه دل‌ترین اینا.

دل‌ترین گفت و درد جسم که چیزی نیست برای نابودی یک مرد!
یک اسم زیبا، در یک لمحہ خانه خرابم کرد!

-تقصیر شما نیست. فرزام هم اگر بود همین کارو می‌کرد.
سر به زیر انداخته و به آرامی سخن می‌گوید.

-بله... ولی فرزام داداشم بود... وظیفه‌اش بود؛ اما شما...
دیگر ادامه نمی‌دهد.

-منم مثل داداشتون بدونید. هرکاری داشتید من در خدمتم.

به یک‌باره سرش را بالا می‌آورد و توی چشمانم را کنکاش
می‌کند. چه می‌خواهد؟ خدا می‌داند! چشم از فرزانه می‌گیرم و

نگاهی به سر و وضع می‌اندازم. باید یک دست لباس نو بخرم.

آن‌هایی که در خانه‌ی عمو محمد جامانده نیز، کهنه و وصله

پینه‌ای هستند. حداقل دویست هزار تومان می‌شود این خرید! دست

و کمرم به جهنم که باندپیچی شده‌اند... پول لباس‌هایم را از کجا

بیاورم؟! بی پولی مرد، او را بی غیرت می‌کند! دست در جیبم می‌کنم و خدا را شکر که گوشی موبایلم صدمه‌ی چندانی ندیده و تعمیر لازم ندارد!

بی غیرتم و می‌خواهم شماره‌ی شایلی را بگیرم که آقا مجتبی وارد می‌شود و در دستانش، بسته‌های لباس را می‌بینم. قفل گوشی ام را می‌زنم و می‌خواهم از جایم بلند شوم که دوباره درد، تمام تنم را در برمی‌گیرد.

دادم که به هوا می‌رود، پدر و دختر، سراسیمه به سمتم می‌دوند و مرا غرق در محبتشان می‌کنند. پرستار می‌آید و سرمی به دستم می‌زند و داخلش یک مسکن تزریق می‌کند. دردم آرام می‌شود و بعد از اتمام سِرْم، لباس‌هایی که آقا مجتبی برایم خریده را به تن می‌کنم و از او تشکر می‌نمایم.

پلیس می‌آید و بعد از تهیه گزارش، می‌رود و ما هم راه می‌افتیم.

آقا مجتبی اصرار دارد که مرا برساند و من با این وضع جسمانی‌ام، به جز خانه‌ی عمو محمد، کجا می‌توانم بروم؟! سوار ماشین‌شان می‌شویم و آقا مجتبی، آن را به حرکت در می‌آورد. با پولاد تماس می‌گیرم و جریان را تعریف می‌کنم و او رفاقت می‌کند و نرفتم به سر کار را نادیده می‌گیرد... و تماس‌های شایلی را بی‌جواب می‌گذارم. ترجیح می‌دهم نگرانش نکنم و او بی‌خبر بماند از وضعیت من.

شب شده است... شب شده است و من تنها کار مفیدی که انجام دادم، حفظ حریم فرزانه بود. نفسی می‌گیرم و روی روشن کردن سیگار، جلوی آقا مجتبی را ندارم. صدای نفس کشیدنم بلند است انگار که پدر فرزانه، یاد حرف زدن می‌افتد.

-فرزانه همه چیز رو واسه من و پلیس‌ها تعریف کرد! شناختیشون سامیار؟ نکنه اینا همونایی هستند که فرزام منو کشتند؟ نکنه با ما دشمنی دارد و می‌خوان زهرشونو به خونواده‌ی من بریزند؟ وای وای! خبر ندارد که من این بلا را سر پسرش آورده‌ام. -نه... نشناختم؛ اما به گمون همون ارادل و اوباش معروف محل باشند.

-پلیس‌ها هنوز هیچ ردی از قاتل فرزام پیدا نکردند. عروسم میگه شاید کار یکی از دوستای فرزام باشه.

فرزانه به حرف می‌آید و من، آب دهانم را قورت می‌دهم.

-اما هرچی می‌پرسیم واسه چی این حرفو می‌زنه، میگه که فقط یه احتمال و مطمئن نیستش.

سرم را سمت شیشه می‌چرخانم و عروسشان... عروسشان راست می‌گوید.

-شاید حق با عروستون باشه.

-کنایه نزن بابا جان. می‌دونی که بی‌منظور گفتم. منظورم هرکسی غیر از تو بود.

می‌دانم منظور او هر کسی غیر از من است؛ اما من که می‌دانم

کار کیست! من که می‌دانم خودم با همین دستان کثیفم، زندگی

پسرشان را نابود کردم! به خانه‌ی عمو که می‌رسیم، آقا مجتبی

ماشین را نگه می‌دارد و من با تشکری از او پیاده می‌شوم. سرم

را سمت شیشه‌اش خم می‌کنم و دوباره کمی درد، در تار و پود

بدنم می‌پیچد.

-ببخشید تعارفتون نمی‌کنم بیاین داخل. خودمم اینجا مهمونم.

نگاه پر مهری به من انداخته، لبخند می‌زند.

-شرایطتو درک می‌کنم پسر... نیازی به توضیح نیست. از تم ممنونم که فرزانه رو مثل خواهرت دونستی و سپر بلاش شدی. نمی‌دانم چرا برای لحظه‌ای، نگاهم می‌چرخد سمت فرزانه. دلم نمی‌خواهد به احتمالی که مثل خوره به جان مغزم افتاده، فکر کنم. که فرزانه را از ابتدا من مثل خواهر دوستش داشتم... و دارم! جواب محبت آقا مجتبی را که می‌دهم، صدای شایلی را از پشت سرم می‌شنوم. سمتش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم که خم شده و سر زانوهایش را گرفته و نفس نفس می‌زند و همان‌طور که سرش به زیر است، به سختی می‌گوید:

-وای... گل... گل راهو...

سرفه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-تا اینجا... دویدم.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داده، صاف می‌ایستد و نفسی می‌گیرد.

-شایلی تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا دویدی؟! دستش را سمت صورتم می‌آورد و زیر چشمانم را لمس می‌کند و اشکش می‌چکد.

-وای سامی... فدات بشم این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ شرم می‌کنم از این دل دادن و قلوه نگرften‌های شایلی پیش چشم آقا مجتبی. دستش را می‌گیرم و از صورتم دور کرده و سمت آقا مجتبی می‌چرخم. به فرزانه نگاه نمی‌کنم... دوست ندارم نگاهش کنم!

-آقا مجتبی ایشون نامزد من هستند.

با لبخند، سری تکان می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود و با احترام با شایلی سلام و احوال‌پرسی می‌نماید. به فرزانه نگاه نمی‌کنم... دوست ندارم که نگاهم کند! اما او نیز از ماشین پیاده می‌شود و با صدایی که از قعر چاه، به گوش می‌رسد، به شایلی سلام می‌دهد. شایلی نیز با مکت جوابش را داده و وقتی آن‌ها می‌روند، چشم توی چشمش می‌دوزم و اشک‌هایش را پاک می‌کنم. آخر من چه کسی را جز او دارم؟ چه کسی برایم می‌ماند جز او؟ چه کسی دل به دلم می‌دهد جز او؟! او نهایت آرزوی هر مردی است.

-تو از کجا پیدات شد دختر خوب؟

سر به زیر می‌اندازد و پربغض می‌گوید:

-از کجا؟ تو که جوابمو نمی‌دی... نیوشا بهم خبر داد.

-یه روز من سر این نیوشای دهن‌لق، با پولاد دعوا می‌گیره... حالا می‌بینی!

سر بلند می‌کند و با دلخوری مشهودی می‌گوید:

-چرا جوابمو نمی‌دادی؟ اون دختره‌ی تابلو، برات این قدر مهمه که خودتو واسش به این روز می‌اندازی؟

دستش را می‌گیرم و به سمت خانه‌ی عمو محمد می‌برم. جلوی در که متوقف می‌شویم، دور و اطرافم را نظری انداخته و بعد، پیشانی‌اش را می‌بوسم. به خود خدا قسم که خود خدا بوده که شایلی را برای من فرستاده است.

-نمی‌خواستم نگرانت کنم. فرزانه هم برام مثل خواهرمه. بعدشم

یادت که نرفته من با داداشش چیکار کردم؟

-آره... اون برای تو مثل خواهرته. ولی تو برای اون مثل

برادرش نیستی.

سرش را رو به آسمان گرفته، با حرص می‌گوید:
-ای خدا! آخه این چه شانسیه که من دارم؟! دلزین کم بود، حالا هم فرزانه اضافه شد.

با دستانم، صورتش را قاب می‌گیرم و آن را پایین تر، مقابل دیدگانم می‌آورم.

-وقتی تو با منی، بقیه رو می‌خوام چیکار؟
چشمانش گرد می‌شوند و بی حرکت می‌ایستد. لبخند زده و زنگ خانه‌ی عمو را می‌فشارم.

-می‌خوام به عمو معرفیت کنم.

-بالاخره؟

-بالاخره.

-سامی اون حرفو جدی زدی؟

تا بخواهم جوابش را بدهم، در باز می‌شود و عموست که محبتش مثل نسیمی، تمام روح را نوازش می‌کند. دلواپس زخم‌هایم می‌شود و من، ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. شایلی را نیز به او معرفی کرده و عمو نگران این می‌شود که پدر شایلی، از این‌که دخترش، شب هنگام بیرون از خانه است، عصبی نشود. شایلی هم با پوزخندی می‌گوید که آن‌ها، یعنی پدر و مادرش، یک ساعت پیش راهی ترکیه شدند و او تنهاست. شایلی با شیطنت و شوخی، از عمو می‌پرسد:

-راستشو بگین عمو محمد! واسه چی می‌خواین زندگی سامی رو

بشنوید؟ نکنه می‌خواین کتاب بنویسید؟

-اِ شایلی چرت و پرت نگو.

عمو می‌خندد و در جایش تکان می‌خورد.

-نه سامیار جان. بذار دخترم راحت باشه.
سپس رویش را به شایلی می‌کند.
-نه دخترم... دیگه به سن و سال من نمی‌خوره که دنبال این کار
باشم. پیر شدم بابا.
شایلی لبخند می‌زند و همان‌طور که دستش را در هوا تکان
می‌دهد، با صدایی بلند می‌گوید:
-چی می‌گید؟ شما تازه اول جوونی‌تونه.
رو به من می‌کند و عین دختر بچه‌ها دوست دارد بالا و پایین
بپرد.
-زود باش سامی... بقیه داستانتو تعریف کن منم هستم دوست دارم
بشنوم.
-تو که همه چیو می‌دونی.
-دسته جمعی شنیدنش حال می‌ده.
-نیشخندی می‌زنم و سر به زیر می‌اندازم.
-شنیدن مصیبت من حال می‌ده؟!
-نه دیوونه. منظورم چیز دیگه‌ای بود.
-بابا جان تا شما بحث می‌کنید، من برم چند تا چای قندپهلو بیارم.

گذشته...

آن اوایل تنها پولاد مسائل زندگی مرا می‌دانست؛ اما بعد از طلاق
پدر و مادرم، همه، همه چیز را فهمیدند. نگاه‌ها به ما عوض شده
و مردم، جور دیگری با من و مادرم و ساچلی برخورد می‌کنند.
پدرم مدتی می‌شود که پیدایش نیست. مادرم نیز، دیگر آن «دریا
خانم» سابق نیست. چادرش را که از سرش کند، حرف‌ها در

موردش زدند. من هم که نمی‌توانم مادرم را مجبور به چادر پوشیدن کنم؛ حرف‌ها را می‌شنوم و دم نمی‌زنم.

شهریان یک دوستی دارد که چاقو و قلیان و از این دست اشیاء می‌فروشد. از او یک چاقوی ضامن‌دار خریدم و همیشه در جیبم دارم. خیلی زیباست و رویش چشمی، شبیه چشم دل‌زین حکاکی شده است. اصلاً برای همین آن را خریدم؛ که چشم دل‌زین را داشته باشم! دل‌زین هم مثل پولاد و شهریان، ترم‌های آخر دانشگاه را می‌گذارند... و من هنوز نتوانسته‌ام به او نزدیک شوم.

فرزام یک پراید قسطی خریده است. آخر به سر کار می‌رود و پدرش نیز، هوایش را دارد. پدر من اما... اصلاً نمی‌دانم کجاست. یعنی می‌دانم کجاست؛ اما خودم را به ندانستن می‌زنم! یک خانه‌ی قدیمی و زشت، مثل خانه‌ی صفا بیکار خریده و در آنجا هر غلطی که می‌خواهد می‌کند. من هیچ وقت مثل او نمی‌شوم. هیچ وقت بخاطر کسی که قسمتم نیست، دختری را که لحظه به لحظه‌اش را با من شریک می‌شود، رها نمی‌کنم.

امروز، روزی‌ست که فرزام می‌خواهد شیرینی ماشین خریدنش را به من بدهد. دنبالم می‌آید و من، نگاهی به بابابزرگ که زمین‌گیر شده و گوشه‌ی خانه، دراز کشیده است، می‌اندام. دکترها می‌گویند امروز و فردا رفتنی است. می‌گویند دل‌مان خوش نباشد! اگر او برود، من چه کار کنم؟! سمتش می‌روم و دستش را می‌بوسم. با بی‌حالی سرم را نوازش می‌کند و بعد، از او خداحافظی می‌کنم و بدون این‌که منتظر جواب بمانم می‌روم.

مادرم و ساچلی خانه نیستند. من و بابابزرگ، بیشتر از آن‌ها خانه

را می‌بینیم. از منزل که خارج می‌شوم، ماشین فرزام را جلوی در می‌بینم و سوارش می‌شوم.

-چطوری؟

-رفیقم ماشین خریده. من باید چطور باشم؟ خوشحالم... خوشحال!

به کتفش ضربه‌ی آرامی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

-تبریک می‌گم داداش. مبارکت باشه... چی میگن این موقع‌ها؟ آها، چرخش واست بچرخه.

لبخندی زده و تشکر می‌کند.

-بریم؟

روی داشبورد می‌کوبم و با شادی می‌گویم:

-بزن بریم.

اندکی از منزل بابابزرگ دور می‌شویم که با ناراحتی زمزمه می‌کند:

-درسم که تموم بشه، باید برم سر بازی.

نیشخندی زده و سرم را سمت شیشه‌ی کنارم می‌چرخانم.

-آره... برو سر بازی که واسه مرد شدن لازمه!

تک خنده‌ای می‌کند و پشت چراخ قرمز، روی ترمز می‌زند.

-پس تو که معافی چی؟

موقعیتم را تغییر نمی‌دهم. چیزی در دلم بالا و پایین می‌شود و دلم

می‌خواهد این زندگی را با همه‌ی خوب و بدش، بالا بیاورم.

-بدبختی یه مزیت داره؛ اونم اینکه از یه بچه سوسول مرد

می‌سازه. اما یه بدی هم داره؛ این‌که مرد رو تبدیل به نامرد

می‌کنه. من از یه بچه، تبدیل به مرد شدم.

با شوخی و خنده می‌گوید:

-شاید یه روز، از مرد تبدیل به نامرد بشی.

-شاید!

-عمرأ. تو مردی... تا آخرشم مرد می‌مونی.

سمتش می‌چرخم و دلم می‌خواهد از دلترین خبری بگیرم.

-فرزام، خواهرت از دلترین خبری نداره؟

دمی عمیق می‌گیرد و بازدمی سطحی پس می‌دهد. چراغ سبز

می‌شود و او حرکت می‌کند و همان‌طور که به روبه‌رویش

خیره‌است، می‌گوید:

-به نظرم دیگه ول کن این دختر رو.

-چرا؟ بخاطر این‌که پول ندارم و...

-نه نه اصلاً واسه این چیزا نمی‌گم. بخاطر این گفتم که خب... به

نظر من... اون بهت علاقه‌ای نداره.

-از کجا می‌دونی؟ شاید داشته باشه. اون وقت‌هایی که برمی‌گشت

سمت ما و منو نگاه می‌گرد، خب تو چشماش عشق معلوم بود؛

نبود؟!!

شانه بالا می‌اندازد و لب می‌زند:

-نمی‌دونم.. ممکنه.

اگر هم دلترین دوستم داشته باشد، گمان نمی‌کنم بخواهد لحظه‌ای

را با من سپری کند. زندگی برای برخی از مردم، رودخانه است.

برای برخی دیگر هم مثل دریا؛ اما زندگی من، یک مرداب

متعفن و بدمنظره است که کسی توان دوام آوردن توی این مرداب

را ندارد.

دوباره چراغ قرمز و ایستادن و انتظار کشیدن. خسته شدم از این همه معلق ماندن!

-خب حالا می‌خوای چی مهمونمون کنی؟

-چی دلت می‌خواد داداش؟ هرچی تو بگی همونه.

سرم را سمتش می‌چرخانم و می‌خواهم بگویم کباب دنده هوس کرده‌ام. اما حقیقتی که توی ماشین کناری سمت فرزام می‌بینم، بر دهانم چفت و بست می‌زند. خون به مغزم نمی‌رسد و هفت طبقه‌ی جهنم، آوار می‌شود روی سرم و تا عمق جانم را می‌سوزاند. فکم منقبض می‌شود و دندان‌هایم را به قدری روی هم فشار می‌دهم که هر آن، احتمال شکستنتشان می‌رود. دستانم مشت شده و خشم بر من غلبه می‌کند. می‌خواهم پیاده شوم که آن ماشین، حرکت می‌کند و می‌رود و صدای بوق ممتد، کل خیابان را برمی‌دارد. فرزام که نگاهش بین من و آن ماشین در چرخش است، قفل درهای ماشین را زده و حرکت می‌کند.

عربده می‌کشم:

-برو دنبالشون فرزام... برو!

-آروم سامیار!

-خفه شو فقط برو.

آرام حرکت می‌کند. مشتم را چندین بار، محکم روی داشبورد

می‌کوبم و فریاد می‌کشم:

-تند برو لعنتی. برو بهشون برسیم.

همان‌طور که می‌رانند، کف دستش را سمت من می‌گیرد و

می‌گوید:

-اول اون چاقوتو بده به من.

یقه‌اش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم.
 -تند برو فرزام. خفه شو و تند برو.
 کنار خیابان توقف می‌کند و صدای دندان غروچه‌ام، به گوشش
 می‌رسد. دوباره به سمتش هجوم می‌برم و این‌بار اما با خشم
 بیشتری تکانش می‌دهم و دست آخر او را به سمت درب سمت
 خودش پرت می‌نمایم. تن صدایم پایین نمی‌آید.
 -احمق... کودن، چرا و ایستادی؟
 با خونسردی جوابم را می‌دهد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.
 -اول تو اون چاقوتو بده به من تا...
 -خفه شو. رفتن دیگه، الان وقت مسخره بازی بود؟
 دستگیره را می‌کشم و چون در باز نمی‌شود، آن را تکان می‌دهم
 تا بلکه فرزام حرکتی کند و قفل در را باز نماید و خودم دستم
 نمی‌رود که قفل را بیرون بکشم تا در، به راحتی باز شود. انگار
 که می‌دانم نباید در این لحظه تصمیم‌گیری کنم. فرزام دستم را
 می‌کشد و داد می‌زند:
 -دِ آروم باش پسر. من آدرس رضوی رو دارم؛ می‌برمت پیشش.
 این را که می‌گوید، دلم کمی... فقط کمی آرام می‌گیرد از این‌که
 می‌توانم حساب آن مردک را برسم.
 -پس معطل چی هستی؟ راه بیفت.
 دوباره کف دستش را به من نشان می‌دهد و گردن کج می‌کند.
 -اول چاقو.
 چپ چپ نگاهش می‌کنم و چاقو را از جیبم بیرون می‌کشم و
 دستش می‌دهم.
 -بگیرش؛ دهنمونو آسفالت کردی.

چاقو را می‌گیرد و کوله‌اش که روی صندلی عقب است را برمی‌دارد و چاقو را در جیب مخفی آن می‌گذارد و بعد دوباره کوله‌اش را روی صندلی عقب ماشینش می‌اندازد.

-زودباش فرزام. کفر منو درنیار.

-باشه دیگه... تو یکم آروم شو اول، رضوی که فرار نمی‌کنه.

-مردتیکه‌ی پف... مادر منو از کجا دیده؟

فریاد می‌کشم:

-آخه اون دوتا چجوری همدیگرو دیدند؟!

-تو هنرستان!

عنبیه چشمانم فرزام را هدف گرفته‌اند و تکان نمی‌خورند. زبانم

بی‌اختیار من، اصواتی را بیان می‌کند.

-چی؟ هنر... تان؟!

با انگشتان سبابه و شستش، چشمانش را ماساژ می‌دهد.

-آره... یه بار مادرت اومد تا در مورد درس تو با رضوی حرف

بزنه. فکر کنم از اونجا همو دیدند.

دفتر زشت و کریه خاطرات ذهنم را ورق می‌زنم و یاد روزی

می‌افتم که به مادرم گفتم پدر معتاد است. همان روز بود که به

مدرسه‌ام رفت تا با دبیر ادبیاتم-آقای رضوی- صحبت کند.

-آره... آره.

دیوانه‌وار، به صورت خود سیلی می‌زنم و می‌گویم:

-لعنتی، لعنتی، لعنتی... آه.

در برابر حسی که از درون قلبم قُل قُل می‌زند و تا مغزم بالا

می‌آید، یارای مقاومت ندارم. فرزام دستش را به سمت صندلی

عقب دراز می‌کند و از روی آن، یک بطری آب معدنی
برمی‌دارد و سمت می‌گیرد.
-بیا اینو بخور آروم شی.
-آروم بشم؟! مگه میشه؟
-نه میشه. ولی خب یکم به اعصابت مسلط میشی. سامیار تو
عصبانیت تصمیم نگیر.
بطری را از دستش می‌قایم و به خیابان اشاره می‌کنم.
-فرزام راه بیفت... دیگه بسه حرف زدن.
سری تکان می‌دهد و ماشین را به حرکت درمی‌آورد.
-به نظرم الان نری اونجا بهتره. چون...
بین حرفش می‌روم و آنقدر عصبی هستم که ناراحت شدن او
برایم ذره‌ای اهمیت ندارد.
-کسی ازت نظر نخواست. داری عصبیم می‌کنی فرزام.
لب‌های خود را داخل دهانش جمع می‌کند و سری تکان می‌دهد.
دیگر هیچ نمی‌گوید و تنها می‌راند. شیشه را پایین می‌کشم و
سیگار است که با سیگار روشن می‌شود... و باز هم برایم مهم
نیست، اگر ریه‌های فرزام اذیت می‌شوند. صدای گوشی موبایلم
بلند می‌شود و سیگاری که به بیرون از ماشین، پرتاب می‌شود.
گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و... شایلی!
-شایلی الان نمی‌تونم حرف بزنم.
-باشه؛ ولی بگو امشب میای مهمونی؟
-آدرس و ساعت رو اس‌ام‌اس کن.
بدون این‌که منتظر بمانم تا جوابش را بشنوم، قطع می‌کنم. به
روبه‌رویم خیره می‌شوم و نمی‌توانم حتی یک لحظه هم، فکر بدی

در مورد رضوی و مادرم نکنم. مادری که پسرش درسش را رها کرد و سیگاری شد. مادری که دختر نوجوانش با آرایش غلیظ در خیابان‌ها، پرسه می‌زند و دریا خانمی که به خاطر یک تازہ وارد، بچه‌هایش را به دست فراموشی سپرد. زنی که لایق واژه پاک مادر نیست. خدایا! همه چیز خوب بود. من بودم و مامان و بابا و ساچلی معصوم. چرا این‌گونه همه چیز تغییر کرد؟ فقط برای یک بسته کریستال؟! آن لعنتی کریستال نیست؛ من هستم پسری که مثل کریستال شکست و هزار تکه شد و دم نزد.

-شایلی کیه؟

-دوستم.

-تو که با اونی، دل‌ترین رو می‌خوای چیکار؟

فرزام وقت بدی را برای سر و کله زدن با من انتخاب کرده است. سمتش خم می‌شوم و از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ام، می‌گویم:

-به خودم مربوطه... اونش به خودم مربوطه. تو فقط رانندگی‌تو بکن... افتاد؟

با اخم، پشت چشمی به من نازک می‌کند و به داخل کوچه‌ای می‌پیچد. جلوی یک ساختمان نگه می‌دارد؛ ساختمانی که ماشین رضوی نزدیکش پارک شده است.

-اینجاست.

-طبقه چندمه؟

-دوم.

نگاهی به فرزام می‌اندازم و با کنجکاوی می‌پرسم:

-تو از کجا می‌دونی؟

استرس دارد و بدنش را تکان می‌دهد.
-چند وقت پیش دیدمشون... تعقیبشون کردم. مادرت... رفت بالا.
بعدم... بعدم رضوی ماشینو پارک کرد... زنگ شماره دو رو زد.

می‌دانم صورتم سرخ شده است. می‌دانم فشارم بالا رفته و ممکن است سخته کنم و ای کاش این اتفاق بیفتد. فرزام، سرش را به زیر می‌اندازد و پیداست که از گفتن آن جملات، شرمش شده است. اما شرمگین شدن بماند برای مادری که مادری را بلد نیست. همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شوم، می‌گویم:
-مرسی رسوندیم. جبران می‌کنم.

در را به هم می‌کوبم و پیاده می‌شوم. به سمت ساختمان که می‌روم، عطر فرزام را از پشت سرم حس می‌کنم. به عقب نگاه می‌کنم و می‌بینم او هم می‌خواهد همراهم به آن خانه‌ی خراب‌شده بیاید.

-تو کجا؟!!

-نمیشه تنهات گذاشت... تو الان عصبانی هستی. می‌زنی کار دست خودت می‌دی.

-برو تو ماشینت و از اینجا برو فرزام. این یه مسئله‌ی لعنتی ناموسیه.

-واسه همین نمیشه تنهات گذاشت.

حال و حوصله‌ی کل‌کل با فرزام را ندارم. زنگ شماره دو را می‌فشارم و رضوی پاسخ می‌دهد.

-بله؟

دندان‌هایم جور فشار عصبی مرا می‌کشند. دستانم مشت می‌شوند و مدام، تصویر لحظه‌ای که با دستانم گردن رضوی را می‌فشارم از جلوی چشمانم رد می‌شود.

-من همسایه طبقه بالاتونم. کلیدمو جا گذاشتم. میشه در رو بزنیند؟ در باز می‌شود و من و فرزام، داخل می‌رویم. پاهایم می‌لرزند؛ ولی پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم و به نظرم تا ابد باید این راه را طی کنم. اما خیلی زود به جلوی درب خانه‌ی رضوی می‌رسیم که ای کاش هیچ وقت نمی‌رسیدیم.

-من می‌گم شب با مادرت حرف بزنی. الان آخه ممکنه یه وقت بزنی یارو رو...

-فرزام میشه گاله رو ببندی؟

با صدای کمی بلند و لحنی دلخور می‌گوید:

-آی بابا.

دست عرق‌کرده‌ام را به سمت زنگ می‌برم و فشارش می‌دهم. باز هم صدای نحس رضوی از پشت در می‌آید و من... اصلاً دلم نمی‌خواهد با آن‌ها در وضعیتی که نباید، روبه‌رو شوم.
-کیه؟

به فرزام اشاره می‌زنم که حرف بزند. می‌دانم اگر مادرم صدایم

را بشنود، در را باز نمی‌کند. فرزام با دستپاچگی می‌گوید:

-میشه چند لحظه تشریف بیارید؟

در گوش فرزام می‌گویم که همان‌جا بماند و داخل نیاید و چند ثانیه بعدش، در باز می‌شود. مردک احمق، با دیدن من لبخند مضحکش از بین می‌رود و سبیک گل‌ویش بالا و پایین می‌شود.

اول به لباس هایش نگاه می‌کنم. هنوز هم همان لباس‌های بیرون از خانه را به تنش دارد. با لکنت می‌گوید:

-تویی... س... سامیار جان؟

لبخند کجی زده و جلو می‌روم. فرزام را از گوشه‌ی چشم می‌بینم که می‌خواهد با من هم‌قدم شود.

-بهت گفتم تو همین‌جا بمون.

و بعد رو به رضوی ادامه می‌دهم:

-آره، منم رضوی... جان!

رضوی از جلوی در کنار می‌رود و قبل از این‌که من، پایم را

داخل خانه بگذارم، مادرم کنار آن مردک ظاهر می‌شود. با

دیدنش می‌ایستم و ابروانم بالا می‌پرند و با نیشخندی سرتاپایش را

برانداز می‌کنم. او هم هنوز لباس‌های بیرون تنش است؛ منتهی

دکمه‌های مانتویش باز است. صورتم از خشم جمع می‌شود و

خون است که خونم را می‌خورد. مات و مبهوت و با دهان باز،

خیره‌ی من است و چهره‌اش به مرده‌ها می‌ماند. هرچه زور

می‌زنم، قفل دندان‌هایم باز نمی‌شوند. با صدایی که به گوش خودم

هم غریبه می‌آید، از اعماق جانم و از بین همان دندان‌های قفل

شده به هم، داد می‌زنم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟! ها؟

رضوی، نگاهی به فرزام می‌اندازد و در را پیش می‌گذارد. مادرم

با صدایی که می‌لرزد، زمزمه می‌کند:

-شلوغ نکن سامیار. بیا بشین بهت توضیح می‌دم.

سمتش می‌روم و با او رخ در رخ می‌شود. هرچه خون در بدن او

هست، به صورت من می‌آید.

-چپو می‌خوای توضیح بدی؟ تو با این یارو، تو این خونه چیکار می‌کنی؟

صدای رضوی از کنار دستم می‌آید.

-من و مادرت خلاف شرع نکردیم. مادرت زن منه. برمی‌گردم و دست مشت شده‌ام، روی صورتش فرود می‌آید. نقش زمین که می‌شود، بالای سرش می‌روم و رویش خیمه می‌زنم. یقه‌اش را می‌گیرم و تکانش می‌دهم... و صدای بلندم، این بار بلندتر می‌شود.

-تو چه غلطی کردی؟! چی زر زر کردی؟! ها؟!!

مادرم بازویم را می‌گیرد و می‌کشد و همان حین، فرزام را صدا می‌زند.

-بهت گفتم چی زر زر کردی؟

فرزام مرا از رضوی که عصبی است، اما خودش را کنترل کرده، جدا می‌نماید و جلویم را می‌گیرد تا دوباره به او حمله نکنم. مادرم گریه‌کنان سمتم می‌آید و با هق هق می‌گوید:

-سامیار چرا همچین می‌کنی؟ چون من یه زنم حق زندگی ندارم؟ ها؟

کلافه می‌شوم از حرف‌هایش... از این همه مظلوم نمایی‌اش!

-کی می‌گه حق زندگی نداری؟ حق داری... حق داری هر کاری می‌خوای بکنی... اما تو قبلش مادر من و ساچلی هستی. بگو ببینم الان ساچلی کجاست؟ ها؟ کدوم جهنم دره‌ایه؟ دخترت کجاست؟

آن قدر عربده می‌کشم که به سرفه می‌افتم. روی مبل، پخش می‌شوم و رضوی برایم آب می‌آورد و فرزام لیوان را از او می‌گیرد و سمت دهان من می‌آورد. جرعه‌ای می‌نوشم و آتش

دروم اما، برای لحظه‌ای کم شعله نمی‌شود. مادرم روی زمین چمباتمه زده و گریه می‌کند. نفس‌نفس‌زنان می‌گویم:

-کی، کی ازدواج کردید؟

رضوی و مادرم نگاهی به هم می‌اندازند و مادرم لب می‌گزد و سرش را به زیر می‌اندازد. رضوی روی مبلی روبه‌روی من می‌نشیند و به آرامی جوابم را می‌دهد.

-پنج ماه بعد از طلاق مادرت.

پوزخندی صدا دار می‌زنم و حقیقت، مثل آتشی زیر خاکستر، شعله می‌گیرد و بالا می‌آید. قلبم انگار می‌خواهد دیگر نزند... کاش دیگر نزند.

-هه! واسه همین تا بابا گفت طلاق قبول کردی؟ که بیای بدو بدو زن این یارو بشی؟

قبل از این‌که مادرم حرفی بزند، رضوی می‌گوید:

-من و مامان و بابات و لعیا با هم همسایه بودیم. پدرت خواستگار لعیا بود. عاشقش بود و اینو همه می‌دونستند. منم خواستگار مادرت بودم. به مادرت علاقه داشتم. مادرت منو...

نگاهی به مادرم می‌کند و پوفی می‌کشد و پر اخم ادامه می‌دهد.

-رفتم سربازی و وقتی برگشتم، دیدم دریا و عادل با هم ازدواج کردند. لعیا با چشمای قرمز و پف کرده، خبر ازدواجشونو آورد.

می‌دونی من اون موقع تازه بیست سالم شده بود. لعیا و من، از سر لج و لجبازی با مامان و بابات، تصمیم به ازدواج گرفتیم. یه روز... یه روز خبر آوردن ازدواج پدر و مادرت زوری بوده.

می‌دونی اون موقع‌ها اگر پدر و مادر روی یه نفر دست

می‌داشتند، ما نباید نه می‌گفتیم... و این اتفاق واسه دریا و عادل

افتاد. بهمون گفتند ازدواج زوری بوده و لعیا که هنوز به پدرت
علاقه داشت، سخته کرد. بعدشم مُرد و پدرت هم وقتی فهمید،
معتاد شد. توی زندگی من و لعیا، توی زندگی مادرت و پدرت،
هیچ عشقی نبود که کسی پای اون یکی بمونه. اگر لااقل یکیمون
این وسط به طرف مقابلش علاقه داشت، اوضاع با الان خیلی
فرق می‌کرد. عشق، عشق میاره سامیار. اما بی تفاوتی باعث
دل‌مردگی میشه. من و مادرت سال‌ها منتظر هم بودیم. چرا نباید
از پدرت جدا می‌شد؛ وقتی پیشش خوشبخت نبود و می‌تونست با
من خوشبختی رو تجربه کنه؟

از جایم بلند می‌شوم و با خشم، میز را برعکس می‌کنم و گلدانی
که رویش است، به زمین می‌افتد و می‌شکند. عربده می‌کشم:
- همه تون خودخواهید. پس ساچلی چی؟ من چی؟ ما آدم نیستیم؟
سمت مادرم می‌روم و با این‌که بغض راه گلویم را ناهموار کرده،
ادامه می‌دهم:

- مگه ما بچه‌هاست نیستیم؟ چرا انقدر واست بی‌اهمیتیم؟ بخاطر
عشقت پا پس کشیدی؟ باریکا... ، ولی من و ساچلی کجای این
ماجرائیم؟ چرا تو و بابا ما رو فراموش کردید؟
قبل از این‌که اشکم بچکد و غرورم بشکند، از آن خانه که میزان
تخریب ذهنی‌اش، کم از دخمه‌ی صفا بیکار ندارد، بیرون می‌زنم.
مادرم و رضوی صدایم می‌زنند و من می‌روم و دور می‌شوم. در
کوچه و پس کوچه خودم را گم و گور می‌کنم و نمی‌گذارم فرزام
پیدايم کند. خدایا چه حکمتی‌ست که دوستانم باید در تلخ‌ترین و
خصوصی‌ترین لحظات زندگی‌ام حضور داشته باشند و اصلاً چرا
آن‌ها جلوتر از من، پی به واقعه می‌برند؟!

فصل پنجم:

اکنون...

چشمانم را باز نمی‌کنم و می‌گذارم راحت به صحبت‌شان ادامه دهند. شایلی است که می‌گوید:

-اون روز هم همین جور حالش بد شد بیچاره.

صدایش می‌لرزد و می‌دانم که دارد اشک می‌ریزد.

-غصه نخور بابا جان. فشارش افتاده که اینم خوب میشه زود.

ناراحت نباش.

آه می‌کشد شایلی. کشتن فرزمام، به اندازه‌ی ستمی که در حق این

دختر کردم، ناراحت نمی‌کند. دلم نمی‌خواهد دیگر اشک بریزد؛

چشمانم را باز می‌کنم. او که از گوشه‌ی چشمش مرا می‌بیند، به

ستم می‌آید و دستم را در دستش می‌فشارد. با چشمانم به عمو

محمد اشاره می‌کنم که او هم می‌فهمد و سریع دستش را پس

می‌کشد. اشکش را پاک می‌کند و لبخندی کادوپیچ‌شده تحویل

می‌دهد.

-خوبی سامی؟ بهتر شدی؟

لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ام کش می‌آیند و لبخند می‌زنم.

-خوبم... نگران نباش.

دستش را روی سینه می‌گذارد و نفس راحتی می‌کشد. عمو ستم

می‌آید و سرم را نوازش می‌کند و کنارم می‌نشیند. دستی به

ته‌ریش خاکستری‌اش می‌کشد و به نظر من، سر کم مویش، به او

می‌آید. اصلاً این آدم هر کاری کند و هر جور که باشد زیباست!

-سامیار جان اگر می‌دونستم با به یاد آوردن اون روزا حالت بد
میشه...
نمی‌گذارم ادامه دهد.

-نه عمو. بخاطر این‌که از قبل حالم بد بود و کتک خورده بودم،
دوباره بهم ریختم. وگرنه دیگه همه چی گذشته.
لب می‌گزم و رویم را از او می‌گیرم؛ هیچ گذشته‌ای نگذشته است!
آن‌چنان با یادآوری آن روزها، قلبم زیر و رو می‌شود که از
توصیفش عاجزم. بغضم را سرکوب می‌کنم و دوباره سمت عمو
و شایلی می‌چرخم.
-کی میریم؟

شایلی خودش را نزدیک می‌کند و می‌گوید:

-نوار قلبی و اکوتو دکتر ببینه بعد می‌ریم.
-بابا من هیچیم نیست. به دکترم گفتم به خاطر سیگار لبم کبوده.
عمو مردد نگاه می‌کند.

-ان‌شاء... که چیزی نیست بابا جان.

فشارم اگر پایین بود، یک سرمی به دستم می‌زدند؛ احساسم این را
می‌گوید که فشارم بالا رفته است. دکتر می‌آید و دستش را
لحظه‌ای روی کتفم می‌گذارد و با لبخندی تصنعی می‌گوید:
-خب؛ حال مریضمون چطوره؟

حالم از این حرف زدنشان بهم می‌خورد. گاهی فکر می‌کنم که
دکترها از این‌که مردم مریض باشند، خوشحال می‌شوند. اگر ما
مریض نشویم، پس خرجشان را از کجا درمی‌آورند؟! سرم را
تکانی می‌دهم و بدون این‌که نگاهش کنم، جوابش را می‌دهم.
-بهترم.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که سمت عمو و شایلی برمی‌گردد.
-نوار قلبی و اکوشونو دیدم.

صورتش را سمتم می‌چرخاند و خطی بین ابروانش ظاهر
می‌شود.

-دیگه سیگار نمی‌کشی. غذای چرب و...

او می‌گوید و من تا آخر این قصه را از همین ابتدای امر می‌فهمم.
نمی‌دانم کی دوباره به سمت شایلی و عمو برگشته بود. اما
می‌گوید:

-خلاصه باید حسابی مراعات کنه.

شایلی که دستانش را در هم چفت کرده، سمت دکتر خم می‌شود و
می‌گوید:

-دکتر، سامیار چش شده؟ تو رو خدا از دلهره مردم.

-متأسفانه ایشون آریتمی فیبریلاسیون دارند. یعنی تپش نامنظم
قلب. قلبشون یا آسیب دیده یا ضعف داره. نباید این مریضی رو
دست کم بگیرید. تپش نامنظم قلب می‌تونه مرگ‌آور باشه؛
مخصوصاً وقتی که این تپش نامنظم طولانی مدت شد، یا باعث
درد قفسه سینه شون بشه، باید سریع بیاریدش بیمارستان.

دوباره سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

-این بیماری رو بیشتر افراد مسن می‌گیرند. ببین چه بلایی سر
خودت آوردی که تو این سن و سال بهش مبتلا شدی. فشار خونت
هم بالاست. باید حسابی مراعات کنی. بازم می‌گم که سیگار رو
حتماً حتماً باید بذاری کنار.

-دکتر ببین چه بلایی سرم آوردند که تو این سن و سال این کوفتی
رو گرفتم.

اخمش پررنگتر می‌شود.

-کسی مجبورت نکرده که سیگار بکشی. اگر الکل هم مصرف می‌کنی، بهتره که دیگه بهش حتی فکر هم نکنی.

نگاهی به عمو می‌کنم و سرم را به زیر می‌اندازم. اگر هر چه دکتر گفت، عکسش را انجام دهم می‌میرم؛ این که خوب است.

داروها را که از داروخانه می‌گیریم، سمت خانه‌ی عمو راه می‌افتیم. در راه بازگشت و توی ماشین کادیلاک قدیمی عمو نشسته‌ایم که شایلی می‌گوید:

-سامی تو رو خدا چیزایی که دکتر گفت رو رعایت کن. دوباره شروع نکن به حرص دادن من.

-رعایت کنم که چی بشه؟ شایلی من دلم می‌خواد بمیرم.

من روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده‌ام و او جلو، کنار عمو محمد نشسته است. برمی‌گردد و حرصی مرا نگاه می‌کند.

-ببند دهن تو.

عمو به حرف می‌آید.

-تا حالا نمی‌دونستی مریضی. اما حالا می‌دونی دردت چیه.

بدونی و رعایت نکنی، یعنی خودکشی. تو که نمی‌خوای گناه به

این بزرگی مرتکب بشی؟ خداوند خودکشی رو نمی‌بخشه. تو

می‌خوای خدا باهات قهر کنه؟ می‌خوای جهنم رو از نزدیک ببینی

تا بفهمی معنی سوختن واقعی چیه؟ نکن پسرم. به من قول بده

رعایت می‌کنی.

از آینه، به من نگاه می‌کند. او بخواد و من نه بگویم؟!!

-چشم عمو. بخاطر شما... به امید شما؛ قول می‌دم.

-به امید خدا... نه بنده‌ی ناچیزی مثل من.

عمو، نگاهی به شایلی انداخته و می‌گوید:

-می‌خوای آهنگ بذارم؟

شایلی، ابروانش را با تعجب بالا می‌دهد:

-واقعا؟

-آره دخترم. اون داشبورده رو باز کن و یه کاست بهم بده.

-آخ جون آهنگ قدیمی.

لبخند می‌زنم به کودکانه‌هایش. چقدر این دختر شیرین و

خواستنی‌ست! کاست را بیرون می‌کشد و دست عمو می‌دهد. عمو

هم آن را داخل ضبط قدیمی ماشینش گذاشته و صدای خواننده،

فضای ماشین را پر می‌کند.

«عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم/کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

عاشقم من، عاشقی بی‌قرارم/کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم/مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم...»

شایلی که همراه خواننده می‌خواند به یکباره متوقف می‌شود.

صدای ناهنجار موبایل شایلی بلند می‌شود او دست در کیفش

می‌کند و سریع آن را بیرون می‌کشد. عمو صدای ضبط را کم

کرده و شایلی وقتی که نگاهش به شماره می‌افتد، اخمی بین دو

ابرویش ظاهر می‌شود.

-این دیگه کیه؟

دستی به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌کشد و آن را دم گوشش می‌گیرد.

-بله؟... بله خودم هستم. شما؟

از اینجا به بعد، بغض دارد... می‌شکند و اشک می‌ریزد و می‌گوید:

-چی؟ شما، شما مطمئن هستید که... آقا تورو خدا اگر شوخی می‌کنید، بدونید خیلی کثیفه این کارتون... اخبار؟!... نه، نه گوش ندادم.

به هق هق می‌افتد و گوشی از دستش سُر می‌خورد و روی کیفش می‌افتد. در جایم می‌نشینم و به جلو خم می‌شوم و تکانش می‌دهم. -شایلی؟ چی شده؟ کی بود زنگ زد؟

و نگاهی به موبایلش می‌اندازم؛ تماس قطع شده است. او بیشتر هق می‌زند و من بیشتر تکانش می‌دهم.

-شایلی با تو هستما... کی بود؟

عمو محمد که با نگرانی ما را تماشا می‌کند، با جیغ شایلی، ماشین را کنار خیابان متوقف می‌کند.

-نگه دارید... عمو ماشینو نگه دارید.

با توقف ماشین، در را باز می‌کند و می‌دود و راه پر دار و درخت را انتخاب می‌کند و از ما دور می‌شود... و نه من توان دویدن را دارم و نه عمو. ماشین هم که به آنجا راهی ندارد.

-کجا رفت؟

-یه تماس بگیر باهاش.

هرچه زنگ می‌زنم، جوابی نمی‌دهد.

به خانه که می‌رسیم، عمو تشکی برایم روی زمین پهن می‌کند و بالش و پتویی می‌آورد و مقاومت من در برابرش بی‌فایده است. با خجالت و شرمندگی، روی تشک گرم و نرم، دراز می‌کشم و اما، ذهنم هنوز درگیر رفتار شایلی است. دوباره با او تماس می‌گیرم

و باز هم جوابی نمی‌گیرم. عمو، سینی به دست از آشپزخانه می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند و سینی را جلوی من می‌گذارد. -بیا بابا. این شربت گلابه. بخور که واست خوبه. از او تشکر می‌کنم و شربت را می‌نوشم. بعد هم دراز می‌کشم و سمت عمو، به پهلو می‌چرخم. -بیچاره پولاد. مطمئنم پشیمون شده که به من کار داده. با لبخندی از جایش بلند می‌شود و سمت کمد قدیمی گوشه‌ی هال می‌رود. کلیدش را در قفل می‌چرخاند و درش را باز می‌کند و بعد از کمی جستجو، چیزی شبیه سند را بیرون می‌کشد. در کمد را قفل می‌کند و دوباره روبه‌رویم می‌نشیند. آهی کشیده و می‌گوید: -من و حاج خانوم بچه‌دار نمی‌شدیم... واسه همین هم می‌تونستیم راحت پس‌انداز داشته باشیم. منتهی نمی‌دونستیم که باید با اون پول‌ها چه کنیم. خودمون هم که چیزی از دنیا نمی‌خواستیم. یه سرپناه و یه لقمه نون و دل خوش، بس بود واسه دوتامون. پول بازنشستگی‌مو که گرفتم، با حاج خانوم تصمیم گرفتیم بذاریمش روی پس‌اندازمون و یه مغازه بخریم. با درامدش حاج خانومو بردم کربلا. بهم گفت آقا این مغازه به کار ما نمیاد. دو نفر آدم زهوار دررفته رو چه به پولداری؟ باهاش یه کاری کن. دست یه بنده خدا رو بگیر. گفتم آخه حاج خانوم من که کسی رو نمی‌شناسم. گفت که تو نیت کن، خودش پیدا میشه. اینو گفت و شبش که رفتیم زیارت آقا ابوالفضل توی صحن، پر کشید و منو تنها گذاشت.

آهی می‌کشد و می‌شود ناراحتی‌اش را توی تک‌تک حرکاتش مشاهده کرد.

-منم به حرفش عمل کردم. نیت که کردم، بعد از چند وقت تو اومدی. فهمیدم که دیگه وقتشه. امتحانت کردم و سربلند بیرون اومدی.

سند را که روی فرش است، با دستش سمت من سر می‌دهد و می‌گوید:

-توی این چند وقت، حتی نرفتی در اون کمد رو باز کنی و سندی که به اسم خودت هست رو برداری.

چشمانم چهارتا شده و در جایم خشک می‌شوم.

-تو مثل پسر م که نه، تو خود پسر می. می‌خواستم دم دمای رفتن این سند رو بهت بدم. اما حالا که احتیاج داری، چرا باید دست دست کنم؟ شاید اصلاً دم دمای رفتن همین الان باشه.

لب‌های خشک شده‌ام را تکان می‌دهم و بی‌محابا، جلوی

بزرگترین مرد زندگی‌ام اشک می‌ریزم. سمت دستش هجوم

می‌برم و با اینکه مقاومت می‌کند، بوسه‌ای روی آن می‌نشانم.

خدایا! من چطور از این بزرگ مرد تشکر کنم؟! چطور جبران کنم این همه لطف را؟!!

-دور از جون عمو. سایه‌تون تا همیشه بالا سرمون باشه

ان‌شاءالله. آخه این چه کاری بود کردید؟ من چطوری باید جبران

کنم؟ آخه عمو شما چرا اینقدر مردید؟ چرا اینقدر خوبید؟ چرا

اینقدر پدري می‌کنید واسم؟ من بی‌لیاقت به خدا که حقم نیست...

حقم نیست عمو.

سرم را از روی دستش بلند می‌کند و او، روی موهایم را

می‌بوسد. خیره‌ی چشمان مهربانش می‌شوم. وای اگر بداند من آدم

کشتم... وای اگر بداند!

-عمو! این مغازه حق من نیست. اونی که شما دنبالش بودید من نیستم. باور کنید.

-اینجوری نگو پسر. اتفاقاً لایق بهتر از اینایی.

-اگر بدونید من چی کار کردم، دیگه هیچ وقت توی صورتتم نگاه نمی‌کنید.

-هرکاری هم که کرده باشی، پسر می. مگه میشه آدم با پسرش سر جنگ داشته باشه؟ هرچی باشی، دوست دارم... هرکاری که کرده

باشی! من با پدر شایلی صحبت کردم. گفتم یه مغازه داری که خرج زندگیتو در میاری. گفتم پدر و مادرت هستند ولی تو پسر منم میشی. خلاصه این که گفت فعلاً به شایلی چیزی نگیم تا فکر کنه. فکر کنم همه هم و غمش این بود که درآمد درست و حسابی نداری. ان شاء الله رضایت بده و شایلی هم بشه عروسم.

قرص‌هایم را که می‌خورم، با شایلی تماس می‌گیرم. بوق می‌خورد و پاسخی نمی‌دهد. عمو این بار، چای دارچین می‌آورد که با دستم دیوار را می‌گیرم و بلند می‌شوم.

-نمی‌خورم عمو. باید برم ببینم این دختره چش شده.

قلبم هنوز هم سر ناسازگاری با من دارد. مگر گذاشتند قلبی برای سامیار بماند؟! گرفتند و تکه پاره‌اش کردند و رگ‌های حیاتش را بریدند. نگذاشتند سامیار زندگی کند... نگذاشتند! عمو بلند می‌شود و سریع، لباس‌های بیرونش را به تن می‌کند و می‌گوید که مرا با ماشین تا خانه‌ی شایلی می‌رساند. ماشین را که به حرکت درمی‌آورد، با ناراحتی و دلواپسی می‌گوید:

-پسر تو حالت خوب نیست. صلاح نیست الان بری پی شایلی.

-خوبم عمو... قرصامو که خوردم بهتر شدم.
-انگار یه خبر بد شنیده بود که اونقدر هراسون می‌دوید؛ نه؟
-به نظر منم همینطوره... نگرانشم. تلفنشم که جواب نمیده.
خانه‌شان همان نزدیکی‌هاست. عمو ماشینش را پارک می‌کند و
بعد، ستم می‌آید و دستم را می‌گیرد و مرا تا دم خانه‌ی شایلی
همراهی می‌کند.
-معلومه خیلی خاطرشو می‌خوای که با این حال و روزت اومدی
دنبالش.
-من کم گذاشتم واسش عمو... من خیلی بدی کردم بهش.
-جبران کن. دوست داشتنشو با محبتت تلافی کن و بذار اونم اینو
حس کنه.
-من بلد نیستم محبت کنم.
زنگ را می‌فشارم و منتظر می‌شوم.
-همیشه توی تصوراتم، عشقمو خرج یکی دیگه کردم... یکی که
حتی تا حالا باهاش روبه‌رو نشدم، تا حالا یه کلوم هم حتی باهاش
حرف نزدیم. وقتی اون اتفاق افتاد، دیگه همه چی تموم شد. چیزی
نمونده که بخوام به شایلی بدم. اصلاً دیگه...
وسط حرفم می‌آید.
-فکر می‌کنی. این خیالاتو از سرت بیرون کن که این دختر برات
می‌مونه و دوستت داره. کسی که دوستت داره رو دوست داشته
باش. رویاهاتو با شایلی بساز؛ نه اونی که نمی‌خوادت.
نگاهی به در خانه‌ی ویلایی‌شان می‌اندازم و با کلافی می‌گویم:
-چرا درو باز نمی‌کنه؟

دستم را به دیوار می‌گیرم که بالا بروم؛ اما عمو شانهام را می‌گیرد و مرا سر جای قبلی‌ام برمی‌گرداند و به من می‌توپد:
-چیکار می‌کنی بابا جان؟! کار درستی نیست.
-آخه عمو مگه ندیدید حالشو؟ می‌ترسم یه چیزیش شده باشه.
-نه... تو حالت خوب نیست. برای قلبت ضرره این کاره.
-پس چیکار کنم؟ همیشه که دست رو دست بذارم و منتظر بشم تا بلکه یه خبری بشه.
-دوستی، آشنایی نداره که از اون بپرسی؟
یاد نیوشا می‌افتم؛ نامزد پولاد و دوست شایلی.
-چرا... چرا. خوب شد یادم انداختید.
گوشی‌ام را که جلوی چشمانم می‌آورم، بازویم را می‌گیرد و مرا داخل ماشینش می‌برد. پدر... مادر... کجایید که ببینید این غریبه، هم برایم پدر شده و هم مادر... هم حامی شده و خیرخواه؟! شماره پولاد را می‌گیرم و او جواب می‌دهد.
-بله؟
-پولاد، شماره نیوشا رو می‌خوام.
مکثی می‌کند و بعد، با لحنی غریب می‌پرسد:
-واسه چی؟!
نمی‌خواهم فکرهای نامربوط کند؛ آن‌هم در مورد من!
-از شایلی خبری نیست. نگرانشم.
دوباره کمی مکث و بعد، به آرامی و با تردید می‌پرسد:
-مگه... مگه به تو نگفته؟
-چیو؟
پولاد انگار نمی‌فهمد حجم دلواپسی‌ام را. صدایم کمی بالا می‌رود.

-پولاد حرف بزن.

-گوشی...

و بعد صدای نیوشا می آید.

-الو داداش سامی؟

-نیوشا، شایلی چی شده؟ یکتون حرف بزنی.

-اِم... راستش... گفت بهت بگم که نگرانش نباشی.

-همین؟ چی شد آخه؟ یهو یکی بهش زنگ زد و بعدش شایلی جنی شد.

-می خواست بگه بهت، اما می ترسید دلواپشش بشی و گفتش که این واست سمه.

-این دست دست کردن تو بیشتر واسم سمه. دِ بنال بفهم چی شده.
-وا داداش!

-نیوشا زود باش.

-اخبارو دیدی؟

-اخبار نیوشا؟! می گم بگو شایلی...

-خب همین دیگه. ترکیه.. ترکیه توی فرودگاه بمب گذاری شده.

چند تا ایرانی هم کشته شدند. از سفارت با شایلی تماس گرفتند و گفتند که مامان و باباشم جزو کشته شده ها هستند. بعدم گفت می خواد بره ترکیه هر جور شده.

موبایل از دستم سُر می خورد... درست مثل شایلی! شبیخونی

غمناک به قلبم زده می شود... کمی کمتر از شایلی! حالا او هم

مثل من... بی خانواده شد. حالا او هم تنها مرا دارد و من باید...

باید تمام محبتی که خرجم کرده را، در مقیاسی بزرگتر خرجش کنم.

چند روزی می‌شود که پیدایش نیست. به او پیامی فرستادم و گفتم که از دردش خبر دارم. به نیوشا نفرینی فرستاد و گفت که می‌خواهد تنها باشد و فعلاً نه با او تماس بگیرم و نه پیامی برایش بفرستم. بی‌مروت بلاکم کرده و نمی‌خواهد من در غمش شریک باشم. هر روز و هر شب به در خانه‌اش می‌روم و او نیست! لازم است اقرار کنم که دلتنگش هستم؟! لازم است بگویم که ثانیه به ثانیه می‌خواهم کنارم باشد و به من پيله کند؟ جیغ بزند و سرم را به درد بیاورد؟! حتی نگفت کجاست و چه می‌کند! اصلاً چرا تا به حال به خانه‌اش برنگشته است؟! مگر نباید پدر و مادرش را به خاک بسپارد؟!!

دوباره به در خانه‌اش می‌روم. قبل از این که دستم را روی زنگ بفشارم، در باز شده و زنی میانسال، از درگاه خارج می‌شود. می‌دانم خدمتکار است و هر چند وقت یکبار می‌آید و خانه‌شان را برق می‌اندازد و می‌رود. به سمتش گام برمی‌دارم و سلام می‌دهم. سمتم برمی‌گردد و سرتاپایم را از نظر می‌گذراند و جواب سلامم را می‌دهد.

-ببخشید! شایلی خانم هستند؟

مشکوکانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-نه... هنوز نیومدند. شما؟

تنها تشکر می‌کنم و سریع از آن جا دور می‌شوم. دیوانگی‌ات را می‌خواهم شایلی؛ عاقلانه رفتار کردن برای تو جایز نیست! راه مغازه‌ای را پیش می‌گیرم که عمو به نامم زده است. هنوز نمی‌دانم چه کارش کنم! من که امروز و فردایم مشخص نیست،

مغازه می‌خواهم چه کار؟! می‌رسم و نگاهی به مغازه‌ی بزرگ
روبه‌رویم می‌اندازم.

از آن‌جا که سرمایه‌ای ندارم تا جنس داخلش بریزم، و باز هم از
آن‌جایی که عمو قسم خورده که اگر دوباره مغازه را به او
برگردانم، حلالم نمی‌کند، مجبورم اجاره‌اش دهم. همان اطراف،
آژانس املاکی پیدا می‌کنم و کلید یدک را به صاحبش می‌دهم تا
مغازه را برای اجاره نشان مردم بدهد. پول‌های ته جیبم را نگاهی
می‌اندازم. با این حال، نمی‌توانم توی شلوغی اتوبوس دوام
بیاورم. سوار تاکسی دربستی می‌شوم و بعد از آن هم خدا بزرگ
است؛ حتی برای من گناهکار! ماشین نگه می‌دارد و راننده،
شلوغی تهران را بهانه می‌کند و از من سه هزار تومان بیشتر
می‌خواهد. حال آن‌که من هزار تومان بیشتر، در جیبم ندارم.
-مرد حسابی ما با هم طی کرده بودیم. همیشه که یه دفعه بگی سه
تومن بیشتر و این حرفا!

-شما مگه راهو ندیدی چه قیامتی بود؟ مجبور شدم از کوچه
پس‌کوچه بندازم پیام. خب منم پول بنزین می‌دم برادر من.
پوفی می‌کشم و به او می‌گویم که دم در منتظر بماند تا بروم و از
داخل خانه، پول بیاورم. درب ماشینش را با حرص می‌بندم و
می‌چرخم که با شایلی رخ در رخ می‌شوم.
-من حساب می‌کنم باقی‌شو.

آنقدر مات و مبهوت چهره‌ی بی‌آرایش هستم که یادم می‌رود،
جلویش را بگیرم. حساب می‌کند و تاکسی می‌رود. همیشه وقتی که
بی‌حوصله است، موهایش در هم تنیده می‌شوند و ریسمانی
بی‌روح، از زیر شالش، خودنمایی می‌کند. همیشه وقتی که

بی‌حوصله است، چهره‌ی جذاب و کمی عمل‌کرده‌اش را آرایش نمی‌کند و حتی لب‌هایش دیگر قلوه‌ای نیست. سر به سرم نمی‌گذارد، لبخندی از سر شادی نمی‌زند و اخلاقش نیز کمی بد می‌شود؛ درست مثل حالا.

قدمی سمتش برمی‌دارم و وقت را هدر نمی‌دهم. او را با تمام دلتنگی‌هایم در بر می‌گیرم و برایم مهم نیست که دقیقاً وسط کوچه ایستاده‌ایم!

-نبینم غمتو.

سکوت بینمان حکم‌فرما می‌شود و می‌دانم که بی‌صدا اشک می‌ریزد؛ این را از لرزش خفیف شانه‌های ظریفش می‌فهمم. با صدای بوق اتومبیلی، هر دو می‌پریم و سمت ماشین می‌چرخیم. راننده بالاتنه‌اش را از شیشه بیرون آورده و با دستش به ما اشاره می‌کند.

-آخه وسط کوچه جای این کثافت‌کاریاست؟ برید خونه‌تون هر غلطی می‌خواید بکنید. دهه!

-خب آقا. شما خون کثیف‌تو تصفیه نکن... رفتیم.

دست شایلی را می‌گیرم و بی‌توجه به نگاه چپ راننده، به سمت خانه‌ی عمو می‌برم. حالا که آرایش ندارد، دستم را با خیال راحت به صورتش می‌کشم و اشک‌هایش را پاک می‌کنم. چهره‌اش معصوم‌تر از همیشه شده و انگار که بال‌هایش شکسته و همین الان، از آسمان خدا به زمین افتاده است.

-چه خوب شد اومدی!

-اومدم تو رو به ساچلی برسونم و برم. امروز همون روزه.

بی توجه به این که قرار است امروز ساچلی را ببینم، توجهم به
«برم» جمله اش جلب می شود. خطی بین دو ابرویم افتاده و
زمزمه می کنم:

-کجا بری؟!!

قطره اشکی از چشم چپش چکیده و لب هایش را داخل دهانش
جمع می کند. با کف دستم، اشکش را پاک می کنم و بازو هایش را
می گیرم:

-شایلی تو چت شده؟!!

آب بینی اش را بالا می کشد و سر به زیر انداخته، می گوید:
-قرار نبود پا پیچت بشم. قرار نبود دوست پسرم باشی. قرار نبود
باهام ازدواج کنی... تا این که، تا این که اون اتفاق افتاد. حالا
دیگه پدر و مادرم نیستند که فکر آبروی من باشن. دیگه مجبور
نیستی باهام ازدواج کنی. می دونم دوستم نداری. وقتی تو قلبت
یکی دیگه است، اونقدر احمق نیستم که نفهم عاشقم نیستی.
آخرش دیگه به هق هق می افتد و مرا هم به گریه می اندازد. چقدر
این دخترک مظلوم است!

-شایلی این چرت و پرتا رو نگو. من... من... خب اون یه عشق
یه طرفه بود. مهم نیست و داره کم کم ته می کشه.

بازو هایش را از چنگال هایم آزاد کرده و مرا به عقب سوق هل
می دهد و با فریاد خفه شده ای می گوید:

-مهم نیست سامیار؟ مهم نیست و به خاطرش فرزامو کشتی؟ اگر

مهم بود می خواستی چه غلطی بکنی؟!!

گذشته...

شایلی، سر خیابانشان ایستاده و منتظر من است. چکمه‌های سیاه جیر پاشنه‌دار به پا کرده و ساپورت و مانتو و شالش هم سیاه هستند. محو تماشایش هستم و پاهایم گزگز می‌کنند و احساس می‌کنم از بالا و پایین کردن خیابان‌ها تاول زده‌اند. تمام تنم بوی عرق می‌دهد و چه کسی می‌داند که سامیار با وجود خانواده، بی‌خانواده شده است؟! به شایلی می‌رسم و سلام می‌دهم. دستش را به سمتم دراز می‌کند و جواب سلامم را می‌دهد.

-خوبی؟

دستش را می‌فشارم و او تشکر می‌کند.

-مرسی. پیاده بریم سامی؟

-نه... پاهام داره می‌ترکه.

همان‌طور که به سمت خیابان می‌رویم، می‌گوید:

-الهی، چرا؟!!

-کلی راه رفتم؛ خسته‌ام.

-خب چرا این‌کارو می‌کنی آخه؟ خودآزاری داریا.

کنار خیابان، برای یک تاکسی دست تکان می‌دهم و او نگاه

می‌دارد. روی صندلی عقب می‌نشینیم و می‌گوییم:

-حسابی تیپ زدی، منم بوی گند عرق می‌دم.

سرش را سمت شیشه می‌چرخاند و زمزمه می‌کند:

-«سیگار های بهمنش را دوست دارم

بوی بد پیراهنش را دوست دارم...»

نمی‌خواهم در مورد من فکر و خیال باطل کند. آرام، در گوشش

می‌گوییم:

-قرار نبود از این فکر...

حالتش را عوض نمی‌کند و دوباره زمزمه‌وار می‌گوید:
-یه روزم می‌رسه که می‌گن: «گفتند دیوانه! شنیدی زن گرفته؟
دیوانه ام، حتی زنش را دوست دارم!»
خوب است؛ خودش می‌داند که هیچ عشقی نباید بین ما ایجاد
شود.

-از کی تا حالا شعر می‌خونی؟
-آدم وقتی عاشق میشه، ناخودآگاه سمت شعر و دلنوشته و این جور
چیزا کشیده میشه.

-باریکا... حالا عاشق کی شدی؟!
ستم می‌چرخد و پرخاشگرانه نگاهم می‌کند. مطمئنم در حال
فشردن دندان‌هایش روی هم است که فکش این قدر جمع شده است.
نیشخندی می‌زنم و رویم را از او می‌گیرم. من به او گفته بودم
نمی‌شود. ما قرار گذاشته بودیم که عشقی نباشد. سکوتی زجرآور
بینمان حاکم می‌شود، تا این‌که به مقصد می‌رسیم. کرایه تاکسی را
حساب می‌کنم و با شایلی به داخل خانه می‌رویم.
-با این بوی عرق آبروم می‌ره.

-نترس... انقدر بوی‌های مختلف هست که بوی عرق تو، به مشام
کسی نمی‌رسه.

مهمانی در یک آپارتمان شیک است. می‌رویم و گوشه‌ای روی
مبل می‌نشینیم. نگاه شایلی می‌کنم؛ اگر به او نگویم دوام
نمی‌آورم.

-شایلی؟!!

صورتش را سمت من می‌چرخاند و پای راستش را روی پای
چپش می‌اندازد.

-جانم؟

-می‌دونی امروز چی شد؟

تنها نگاهم می‌کند و منتظر است تا لب به سخن باز کنم. کل ماجرا را برای او تعریف می‌کنم و بعد از این‌که تمام می‌شود، دستش را روی شانهام می‌گذارد. تلخندی می‌زند و دستش سمت کتفم، سر می‌خورد و بعد، شایلی است که در آغوشم جای می‌شود.

-شایلی؟

می‌دانم به حال زارم اشک می‌ریزد. برای همین تنها به گفتن «هوم» اکتفا می‌کند.

-می‌دونی من تا حالا با دختری غیر از تو و ساچلی حتی حرفم نزدم؟

صدای فین‌فینش می‌آید و سرش را روی شانهام تکان می‌دهد. پس به نفعته که خودتو جمع و جور کنی و از بغلم بیای بیرون. آرام، از آغوشم کنده می‌شود و به چشمانم زل می‌زند. دستی روی سرش می‌کشم و لبخند می‌زنم. -خودتو آلوده‌ی من نکن؛ زندگیت خراب میشه.

-تو اگر با من باشی، من حاضرم تمام عمرمو توی آلودگی و بدبختی زندگی کنم.

خندهام می‌گیرد به حرفش.

-من فکر نمی‌کنم بتونم با هیچ دختری ازدواج کنم.

اخمی می‌کند و کنجکاوانه مرا می‌نگرد.

-امروز... امروز وقتی مادرم که مظهر خوبی و تقدس بود برام، تو زرد از آب دراومد، دیگه چه توقعی از بقیه می‌تونم داشته باشم؟ وقتی امروز دیدم قید من و ساچلی رو زده، شایلی خیلی به

غرورم برخوردار. سیب زمینی رو دیدی؟ احساس می‌کنم
سیب زمینی‌ام!

-کدوم رفتار من مثل مادرته که اینقدر ناشیانه من و با اون توی
یه کفهی ترازو می‌ذاری؟ من واسه تو می‌جنگم... جا نمی‌زنم...
تنهات نمی‌ذارم. همیشه کنارت می‌مونم. مگه تا حالا بهت ثابت
نشده؟!

جواب سوالت واضح است: «ثابت شده‌است»! می‌خواهم بگویم،
اما سر و صدایی بلند می‌شود و نگاه ما می‌چرخد به همان سمتی
که پرهیا هست. پولاد است که یقه‌ی شهریان را گرفته و تکانش
می‌دهد.

-داری چه غلطی می‌کنی؟!

-دِ آخه به تو چه ربطی داره؟ برو بذار معامله‌مونو بکنیم.
از جایم بلند می‌شوم و به سمتشان می‌روم. شایلی هم دنبالم راه
می‌افتد و وقتی می‌رسیم، پولاد با دیدنمان شهریان را به عقب
پرت می‌کند و به طرفمان می‌آید. همان‌طور که رو به ماست،
دستش را سمتی که شهریان به روی زمین افتاده است، می‌گیرد و
می‌گوید:

-سامیار، داشت جنس می‌فروخت. این احمق داشت گل
می‌فروخت.

پوزخندی می‌زنم و به شهریان چشم می‌دوزم که خیره‌ی ماست.
-حالا دیگه پسر گل فروش شدی؟

بلند می‌شود و سمت ما می‌آید.

-آخه من نمی‌دونم به شماها چه ربطی داره؟!

به یکی از دخترانی که از بین جمعیت تماشاگر، به ما زل زده،
اشاره می‌کند و می‌گوید:

-مگه تو خودت نمی‌خواستی؟

چشمان دختر چهارتا می‌شود و انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش
می‌فشارد و با صدای بلند می‌گوید:

-من؟! نه... من فقط قیمتشو پرسیدم.

-هی شهریان! مرد باش و لااقل به دخترا کاریت نباشه. آخه با
مواد که مخ نمی‌زنند!

نیشخندی می‌زند و چشمان هیزش را به شایلی می‌دوزد.

-بله؛ اگر ما هم یه داف خوشگل کنار دستمون داشتیم، از این
حرفا می‌زدیم.

چشم غره‌ای به من می‌آید و بعد، سمت دیگری می‌رود. مردم هم
کم‌کم پراکنده می‌شوند و دوباره صدای آهنگ بالا می‌رود. دختری
که شهریان به او اشاره کرد، نزد ما می‌آید و همان‌طور که چپ
چپ او را نگاه می‌کند، می‌گوید:

-دیوونه است این رفیفتونا. انگار یه تخته‌اش کمه.

موهای سیم تلفنی‌اش، با یک حرکت ماهرانه، به روی کمرش
پریشان می‌شوند و او، دستش را سمت پولاد دراز می‌کند.
-من نیوشا هستم.

پولاد لبخندی زده و دست دختر را می‌فشارد.

-منم پولادم.

نیوشا به من و شایلی هم دست می‌دهد و ما نیز خود را به او
معرفی می‌کنیم. بعد، برمی‌گردد و خطاب به پولاد می‌گوید:

-راستی حال کردم با حرکتت. خوب زدی به پرش.

-شهریان بچه پرروئه. خیلی نباید سمتش رفت.

-معلومه اصلاً. چشماش خیلی می چرخه.

شایلی از فرصت پیش آمده، استفاده می کند و مانتویش را در می آورد و به صاحب خانه می دهد تا آویزش کند. نیوشا سرتاپای شایلی را از نظر می گذراند و می گوید:

-بابا دختر تو معرکه ای. عجب تیپ خفنی زدی!

شایلی، چشمانش گرد می شوند و با تعجب، خودش را برانداز می کند.

-جدی؟!!

یک بلوز آستین سه ربع سیاه رنگ، که نمی دانم جنس از چیست، به تن دارد و حقیقتاً از تمامی دختران حاضر در مهمانی، سر است.

-معلومه که جدی!

به من اشاره می کند و ادامه می دهد:

-سامیار دوست پسرته؟

بدون این که منتظر جواب شایلی باشد، به صحبتش ادامه می دهد:

-سامیار، شایلی معرکه نیست؟!!

سر می چرخانم و نگاه شایلی که خیره می من است، می کنم. سبیک گلویش بالا و پایین می شود و موهایش را پشت گوشش انداخته و پلک می زند و رویش را از من می گیرد.

-من می رم... می رم بشینم.

به سمت مبل می رود و می نشیند. پولاد به نیوشا می گوید:

-دلش می خواد دوست دخترش باشه؛ اما نیست.

تاج ابروان نیوشا بالا می روند و می گوید:

-آخی... پس ناراحتش کردم.
سمت شایلی می‌رود و کنارش می‌نشیند. نیوشا شاید دوست خوبی
برای شایلی بشود! با رفتنش، پولاد می‌گوید:
-چه دختره با حالیه!
یک لنگه‌ی ابرویم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:
-خوشت اومده‌ها!
-همونیه که می‌خوام. تو هم بهتره اون دختره رو ول کنی و
بچسبی به شایلی.
-تو و فرزام دست به یکی کردید که مدام اینو بهم بگید؟ نمی‌خوام
آقا... وقتی دل‌زین توی دلمه، چجوری بچسبم به شایلی؟!
-نکنه می‌خوای با دل‌زین ازدواج کنی؟!
-ازدواج؟ وای! دیگه محاله. دیگه محاله!
محال است؛ چون مادرم امروز کاری کرد که بنیان خانواده کاملاً
از هم پاشید. دلم به حال ساچلی آواره در خیابان‌ها می‌سوزد که
در سن کم، این مصیبت بزرگ را می‌بیند.
-چرا محاله؟!
چه بگویم که هر چه آن‌چه بازگو کنم، تف سر بالاست!
-گفتنی بود، می‌گفتم.
ابروانش را بالا می‌اندازد و سرش را سمت شایلی و نیوشا
می‌چرخاند و می‌گوید:
-تا مرغ از قفس نپریده، برم شماره‌مو بهش بدم.
پولاد و نیوشا با هم آغاز می‌شوند و من با دل‌زین رو به تباهی
می‌روم و شایلی با من نابود می‌گردد! هنگام برگشت از مهمانی،
شایلی سوار ماشین نیوشا می‌شود و می‌گوید که با او به خانه‌شان

برمی‌گردد. پدرش بعد از گرفتن مدرک کارشناسی‌اش می‌خواهد به او ماشین کادو بدهد و این بیچاره هم راحت می‌شود از پیاده راه رفتن با من، در خیابان‌ها.

پاکت سیگارم را از جیبم بیرون می‌کشم و زیر پایم له می‌کنم؛ آن قدر ویرانه‌ام که سیگار هم آبادم نمی‌کند! نمی‌خواهم به خرابه‌ای که بابا برای خودش ساخته بروم! راه خانه‌ی بابابزرگ را پیش می‌گیرم و ای کاش، جایی به غیر از آن خانه داشتم برای رفتن و ماندن. به ناچار می‌رسم! مغزم به پاهایم فرمان آمدن داده و دلم، روحم را سمت آن خانه‌ی فروخته شده‌ای که چهار نفری در آن خوش بودیم، می‌برد.

کلید را در قفل می‌چرخانم و وارد حیاط می‌شوم. کنار حوض کوچک می‌نشینم و شیر آب را باز می‌کنم و مشتی خنک، به صورتم می‌کوبم. از جایم بلند می‌شوم و از دو پله‌ی مشرف به پذیرایی منزل، بالا می‌روم و کفش‌هایم را از پا کنده، وارد می‌شوم و مامان را می‌بینم که تلفن بی‌سیم را به دست گرفته و طول و عرض پذیرایی را طی می‌کند و گوشت کنار ناخن شستش را با دندان‌ش می‌کند. با دیدنم، به سمتم دویده و می‌گوید:
-سامیار کجا بودی؟ هی زنگ زدم گوشیت خاموش بود.
-به تو ربطی نداره کجا بودم. تو این خونه هر کی هر کاری می‌خواد می‌کنه!

تن صدایش را پایین می‌آورد و پر اخم می‌گوید:
-درست صحبت کن با من. خجالت بکش من مادرتم.
-بودی... مادرم بودی!

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش می‌گیرد و باز هم زمزمه‌وار می‌گوید:

-هیس، آرام باش. بابا بزرگت خوابه نمی‌خوام اون چیزی بفهمه.
-آره. این دم آخری نفهمه دخترش چیکار می‌کنه بهتره.
نیشخندی تحویلش می‌دهم و می‌خواهم او را تنها بگذارم که لب می‌زند:

-ساچلی هنوز برنگشته.

نگاه به ساعت روی دیوار می‌کنم که یازده و ده دقیقه را نشانه گرفته است. دستانم مشت می‌شوند و دندان‌هایم فشار یک ننگ را تحمل می‌کنند و درد می‌کشند. ناخودآگاه فریاد می‌کشم:

-یعنی چی که هنوز برنگشته؟! ها؟

اشک از چشمان مادرم جاری می‌شود و تاج ابروانش بالا می‌روند.

-نمی‌دونم به خدا. هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیده. تو هم که گوشیتو خاموش کرده بودی.

مغزم... قلبم... جسمم، به نقطه جوش می‌رسند و نمی‌دانم چه کار کنم. گوشه‌ام را در می‌آورم و این بار، خودم شماره‌ی ساچلی را می‌گیرم و ناامیدتر می‌شوم. جوابی نمی‌دهد و برای اولین بار دلم می‌خواهد، جان مادر و پدرم را بستانم. آدم‌های خودخواه، نباید بچه‌دار شوند! گوشه‌ی را بی‌حواس، به نقطه‌ی نامعلومی پرت می‌کنم و انگشت اشاره‌ام را جلوی دیدگان مادرم تکان می‌دهم و عریضه می‌زنم:

-ببین. اینم ثمره‌ی خودخواهی‌های تو و بابا. ببینید چی به سرمون آوردید. نگاه کن ماما... فقط نگاه کن. دختر پونزده ساله‌ات چرا

باید ساعت یازده شب توی خیابونا ویلون و سیلون باشه؟ اون وقت تو، توی این سن مزخرفش تنه‌اش گذاشتی و رفتی با عشق اولت خلوت کردی! به خدا من که نصف سن تو رو دارم، از این کارا نکردم تا حالا. به خدا که خجالت می‌کشم بگم تو مادر می و اون معتاد بدبخت، بابامه. می‌فهمی؟ خجالت می‌کشم.

زن‌ها عجب موجوداتی هستند! از آدم ناراحت که می‌شوند اشک می‌ریزند؛ آدم را هم که ناراحت می‌کنند، باز اشک می‌ریزند!

صدای برخورد یک شیء به زمین، نگاهمان را از چشمان برزخی یکدیگر کنده و متوجه چارچوب در می‌کند. ساچلی‌ست که یک بند کوله‌پشتی‌اش را هنوز در دست دارد و کوله‌اش، از طرف بند دیگر روی زمین افتاده است و چشمانش... آن سیاهی‌های محض و ناب و خالص، لحظه‌به‌لحظه بارانی‌تر می‌شوند. دردش را با معصومیتی باور نکردی و صدایی لرزان، فریاد می‌کند.

-دیگه نمی‌تونم تحملتون کنم. حالم از همه‌تون بهم می‌خوره. دارم بالا می‌ارم. می‌فهمید؟ حالمو بهم می‌زنید.

و کوله‌اش را سریع روی دوشش می‌اندازد و با چنان سرعتی به سمت درب حیاط می‌دود که چند لحظه طول می‌کشد تا من و مامان، از شوک بیرون بیاییم و دنبالش برویم. هنوز به درب خروجی پذیرایی نرسیده‌ایم که صدای سرفه‌ی بابابزرگ می‌آید و بعد، نام مرا بر زبانش جاری می‌کند. ریشه‌ای به تن مادرم می‌افتد و من نیز، نگران می‌شوم. این بار، هر دو به سمت اتاقش می‌دویم که به مادرم می‌گوییم:

-تو برو پی ساچلی.

مادرم تغییر جهت داده و از خانه خارج می‌شود و من، بالای سر بابابزرگ می‌ایستیم. صدایش گویی از اعماق چاه به گوش می‌رسد.

-چی... چی گفتی سامیار؟

نفس نفس می‌زند و من... من انگار نمی‌خواهم باور کنم که دارد می‌رود و مرا... ساچلی را، بی پشت و پناه رها می‌کند. اشک نمی‌ریزم و اما بغض، مانع حرف زدنم نمی‌شود.
-هیچی، هیچی به خدا. غلط کردم بابابزرگ. من هیچی نگفتم.
نا ندارد و با این حال، آستینم را می‌کشد و غم در چشمانش موج می‌زند.

-گفتم بگو، در... در مورد... دریا... چی گفتی؟!!

خدایا، کاش من به دنبال ساچلی می‌رفتم و می‌گذاشتم خود مادرم جوابگوی بابابزرگ باشد. همیشه در شرایط بد، اشتباه‌ترین تصمیم را گرفته‌ام! دستی به صورتم می‌کشم و بعد، کنار بابابزرگ، زانو می‌زنم. به خس خس که می‌افتد، تازه یادم می‌آید که باید با اورژانس تماس بگیرم. دستم را به جیب‌هایم می‌کشم و گوشی لعنتی‌ام را پیدا نمی‌کنم.
وای بر من که آن را به نقطه نامعلومی پرتاب کردم. به پذیرایی می‌روم و دنبال تلفن بی‌سیم خانه می‌گردم. تلفن جزو اشیائی است که همیشه‌ی خدا دم دست آدم است؛ اما حالا که من محتاجش هستم، نیست که نیست. به گمانم مادرم، آن را همراه خود برده است.

سر کیف مادرم می‌روم و موبایلش را بیرون می‌کشم و با اورژانس تماس می‌گیرم. خدایا من دیگر تاب از دست دادن

ندارم. تا یک جایی آدم می‌تواند رفتن دوست داشتنی‌هایش را تحمل کند؛ اما از یک نقطه به بعد، هرچه می‌رود، غمش با همه‌ی غم‌های پیشین جمع می‌شود و تلنبار می‌گردد بر دل و بیرون نمی‌رود و عقده می‌شود و عقده، غده می‌شود و حناق می‌شود و خفقان می‌آورد. خفقان می‌میراند و عجیب است که من هنوز زنده هستم و از بین این عقده و غده و خفقان، نفس می‌کشم و اکسیژن کم نمی‌آورم!

آن‌ها می‌گویند که به سرعت می‌آیند و من می‌دانم در این ساعت از شب، این ناحیه‌ی شهر، مملو از ماشین است.
-بابابزرگ تو رو خدا طاقت بیار الان می‌رسند.
من حتی، دروغ‌گو هم شده‌ام!

حالا دیگر او، با خیال راحت آمده است تا با ما زندگی کند. با من... و مادرم؛ بدون بابابزرگ و بدون ساچلی! صبح زود، آمد و گفت که دریا جانم تو زنم هستی و من خانه‌ی اجاره‌ای خود را پس دادم و من بعد، می‌خواهم با تو در این خانه زندگی کنم.
صحبت از حضور شوم او باعث شد تا بابابزرگ به آسمان‌ها پرواز کند و ساچلی غرق دنیای کثیف و فانی شود. چطور این قدر رو دار است این مرد؟!!

درب اتاق باز می‌شود و مادرم را توی درگاه، با پوششی سیاه می‌بینم.

-پاشو سامیار. پاشو برو خرما و گردو بخر داره تموم میشه.
از جایم بلند می‌شوم و همانطور که به سمت در می‌روم، زمزمه می‌کنم:

-به اون شوهر الدنگت بگو.
از کنارش که عبور می‌کنم، از بین دندان‌های بهم قفل شده‌اش،
فریاد خفه‌ای می‌زند و می‌گوید:

-بس کن سامیار.

لگدی به در می‌پرانم و بی‌توجه به مهمان‌ها، فریاد می‌کشم:
-من کارای واجب‌تر دارم. باید برم دنبال ساچلی... باید گندکاری
تو رو جمع کنم؛ می‌فهمی؟

آن‌چنان از شرم سرخ می‌شود که حس می‌کنم در حال آب شدن
است. دستانش می‌لرزند و چشمانش اشکی می‌شوند. شوهرش
می‌آید و دستش را روی شانهام می‌گذارد.

-سامیار جان...

می‌خواهد مرا دعوت به آرامش کند که حرص مادرم را نیز، سر
او خالی می‌کنم. او را به عقب هول می‌دهم و انگشت اشاره‌ام را
تهدیدوار، جلوی دیگانش تکان می‌دهم و نعره می‌زنم:

-تو یکی ببند... فهمیدی؟

به هیچ کدام از مهمان‌ها نگاه نمی‌کنم. حتی از نگاه کردن به
مادرم نیز، احساس بدی پیدا می‌کنم و می‌دانم... می‌دانم که ماندن
در این خانه، دیگر جایز نیست. من... می‌روم؛ هرچه بادا باد!
صدای مادرم و شوهرش را می‌شنوم که پشت سر هم نام مرا
می‌خوانند؛ اما من می‌دانم، خدا هم می‌داند که آنان جزو اصحاب
شیطان هستند. مگر نه این‌که شیطان خودخواه بود و سجده نکرد؟

این‌ها هم خودخواه هستند و زندگی اطرافیان‌شان را به تباهی
کشاندند! می‌دوم و از خانه‌ی بابابزرگ دور می‌شوم. کوچه‌ها و
خیابان‌های تهران بی‌در و پیکر را می‌گردم و کمتر به ساچلی

می‌رسم. آخ خواهر احمقم، کاش صبر می‌کردی تا با هم برویم و خود را بدبخت کنیم؛ تنهایی بدبختی کشیدن مزه ندارد! جلوی خانه‌ی تک تک دوستانش می‌روم و سراغش را می‌گیرم.

نیست!

نیست!

نیست!

قلبم یکی می‌زند و دو تا نمی‌زند؛ غیرتم را باد برد! شایلی با من تماس می‌گیرد و آدرس خانه‌ی بابابزرگ را می‌خواهد تا بیاید و تسلیت بگوید. می‌گویم که دیگر نمی‌خواهم به آن جا برگردم. می‌خواهد بیاید و مرا ببیند. من هم آدرس یک خیابان را می‌دهم و منتظرش می‌مانم.

کاش خدا مرا جهنم نبرد. دیگر تاب زجر کشیدن ندارم. کاش با من مدارا کند و بگوید که من همه‌ی عذاب‌هایم را در همین دنیا کشیده‌ام. می‌گویند خدا جواب گناهان کسانی را که دوست دارد، در همین دنیا می‌دهد. مرا هم دوست داری خدا؟! احساس می‌کنم دیگر از همه‌ی گناهانم پاک شده‌ام. عذاب کشیدن بس است خدای من.

پولاد آمد و دید که مادرم شوهر جدیدش را به خانه آورده است. فرزام آمد و دید که پدرم برای تسلیت نیامده بود. همه، همه‌ی بدبختی‌هایم را دیدند... و دیدند ساچلی رفته و لعنتی معلوم نیست که کجا غیبش زده است. شایلی می‌رسد و حالا دیگر، من چه کسی را جز او دارم؟ همه‌ی داستان را برایش تعریف می‌کنم.

-بابام که اونجوری، ننه‌مونم اینجوری، ساچلی هم که فراری.
خودمم که بدبخت و آواره. عمراً اگر دلزین قبول کنه باهام
ازدواج کنه.

از حرکت می‌ایستد و با تعجب می‌گوید:
-دلزین؟! ازدواج!؟!

سمتش می‌چرخم و روبه‌رویش می‌ایستم. نمی‌خواستم ماجرای
دلزین را به شایلی بگویم... نمی‌خواستم ناراحتش کنم؛ امان از من
بی‌حواس! با دستپاچگی و من‌من‌کنان می‌گویم:
-نه... همینجوری... یه چیزی پروندم.

قطره‌ی اشکی از چشمش می‌چکد و لب‌هایش را داخل دهانش
جمع می‌کند. سرش را به زیر می‌اندازد و با صدای لرزانی
می‌گوید:

-حداقل با من بهم می‌زدی، بعد می‌رفتی...

میان حرفش می‌روم و فریاد می‌زنم که باعث می‌شود سرش را
بالا بگیرد و با چشمان خیس گشاد شده‌اش، به من زل بزند.
-چی چیو با من بهم می‌زدی؟ مگه تو دوست دختر می؟! بعدشم،
دلزین واسه قبل از تو بود. افتاد؟

گریه‌اش بیشتر می‌شود و اطراف را نگاه می‌کند تا ببیند کسی در
خیابان است یا خیر.

-چرا داد می‌زنی؟ آبرومونو بردی!

-همینی که هست. می‌خوای بخواه، نمی‌خوای به درک.

-داری اعصاب خریدتو سر من خالی می‌کنی.

-آخه احمق! من از اول بهت گفتم دوست پسرت نمیشم که تو هم
برت نداره. تو گفتی باشه دوست پسرم نشو دوست معمولیم باش.

غیر از اینه؟! حالا بهم می‌گی باید اول با تو بهم می‌زدم. ناراحتی از این وضعیت دیگه باهام نچرخ. تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

راهم را می‌گیرم و می‌روم که صدای قدم‌های سریعش را می‌شنوم و بعد، از گوشه‌ی چشم می‌بینم که کنارم گام برمی‌دارد.
-می‌خوام ببینمش.

-که چی بشه؟

-می‌خوام ببینم لایق تو هست اصلاً که اینقدر هم دوستش داری؟!
خنده‌ی مستانه‌ای سر می‌دهم و چقدر این واژه‌ی «لایق» غریب است برایم.

-لایق!

و قهقهه است که پشت قهقهه می‌آید.

-خاک تو اون سرت که اینقدر خودتو پیش اون کوچیک می‌دونی.
گلویم را صاف می‌کنم و خنده‌ام قطع می‌شود.

-آخه کدوم احمقی با من ازدواج می‌کنه با این شرایط استثنایی و عالی‌ام؟

-من همون احمقیم که حاضره با همین شرایط و با هزار تا شرایط عالی‌تر از این، بازم باهات ازدواج بکنه.
-تو احمقی.

-خودمم همینو گفتم. منو ببر دل... دل نمی‌دونم چی چیه ببینم.

-دل‌ترین؛ همیشه.

-چرا مثلاً؟

-چون لزومی نداره.

-من یه پسر دایی دارم که خدای آمار و این حرفاست. یعنی این پسر داییم دخترایی که توی پارتنی و خیابون و هر جای هستند رو می‌شناسه.

-وای! چه آدم دست به خیری. خب به من چه؟

-تو دلزینو نشونم بده... منم ساچلی رو واست پیدا می‌کنم.

-دیگه ساچلی رو می‌خوام چیکار؟ دختری که یه شب خونهاش نباشه...

لب‌هایم به هم می‌چسبند و توان ادامه‌ی جمله‌ام را ندارم. از بینی‌ام نفس‌های کش‌دار می‌کشم و چقدر حس شرم و هزار و یک حس دیگر که نمی‌توانم از هم تفکیکشان کنم، در دلم بالا و پایین می‌شوند!

-بدترین حالت رو در نظر بگیر.

-خب؟

-چی؟

-مرگش.

-اگر این اتفاق واسش بیفته، نمی‌بخشیش؟ اگر این اتفاق واسش

بیفته، می‌خوای وانمود کنی که واست مهم نیست؟

-چرا... بالاخره خواهرمه. همیشه که نبخشمش. همیشه که وانمود

کنم واسم مهم نیست!

-خب، بقیه اتفاقات که از این بدتر نیستند. پس واسه اونا هم

بخشش. تازه تو خودتم زدی بیرون از اون خونه. نگو فرق

می‌کنه که با جفت پا میام تو دهنتم.

همان‌طور که به روبه‌رویم خیره هستم، لب می‌زنم:

-دلزینو نشونت می‌دم. فقط کاریش نداشته باش.

-خیلی با هم صمیمی هستید؟

-با کی؟ با دلژین؟

-هی دلژین دلژین می‌کنه. آره با همون.

-نگو اون... اسم داره؛ دلژین.

-بله؛ فهمیدیم خیلی اسم خفنی داره. بله فهمیدیم خاطرشو

می‌خوای. ایش!

نگاهش که می‌کنم، چشم غره‌ای می‌رود و من جوابش را می‌دهم.

-من فقط دوستش دارم. تا حالا باهش حرف نزدم. یعنی فقط

می‌خواستم باهش ازدواج کنم. نمی‌خواستم ادیتش کنم یا مزاحمش

بشم.

-اوه یس. چه خانوم متشخصی هستند ایشون!

کلمه به کلمه حرف‌هایش با درد و حرص و ناراحتی است.

-در موردش درست صحبت کن. انقدر اعصاب منو خرد نکن

کار دستت می‌دما.

گریه نمی‌کند اما چشمانش رنگی از خون دارد.

-یادته گفتی که بابام اونجوری... مامانم اینجوری... خواهرم

فلان؟ گفتی با این خانواده نمی‌تونی با دلژین ازدواج کنی! از این

به بعد، منم یکی از همون شرایطم که مانع ازدواجت با دلژین

میشه.

-و ایستا ببینم! تهدید می‌کنی؟

-تهدید نمی‌کنم. ولی اونقدر دوستت دارم که خودت یه روزی

دست از اون می‌کشی و میای سراغ من.

تک‌خنده‌ای می‌کنم و پوزخند می‌زنم.

-عمرأ!

-حالا می بینی.

مثل اکثر مواقع، او را با پای پیاده، به محله‌ی قدیمان می‌برم. به خانه‌ای که داخل آن سکونت داشتیم، می‌رسیم.

-این ساختمونو می بینی؟ ما اینجا می‌شستیم.

یکبار از پایین به بالا و یکبار از بالا به پایین به ساختمان نگاه می‌کند.

-می بینی؟ ما هم دست کمی از شما نداشتیم.

-الان بابات کجاست؟

-توی یه خونه‌ی داغون می‌شینم... توی یه محله‌ی داغون.

به چند خانه جلوتر که می‌رسیم، چشم به ساختمانی می‌افتد که خانه‌ی دوست قدیمی ساچلی است. به سرعت سمت خانه می‌روم و زنگ را می‌فشارم.

-اینجا کجاست؟

-خونه نیوشا.

-نیوشا؟

-دوست تو نه؛ دوست ساچلی.

ابروهایش را به نشانه‌ی تفهیم شد، بالا و پایین می‌کند و نیوشا خودش آیفون را برمی‌دارد و من از او می‌خواهم که پایین، جلوی درب بیاید. بعد از سلام و احوال‌پرسی، سراغ ساچلی را می‌گیرم. نگاهم می‌کند و حرفی نمی‌زد.

-ببین نیوشا. ساچلی گم شده. منم قول می‌دم باهش کاری نداشته باشم. فقط می‌خوام بدونم کجاست.

سرش را به زیر انداخته و زمزمه می‌کند:

-دفعه آخری کہ دیدمش، گفت... گفت با یہ آقایی دوست شدہ۔ یکی کہ چند سال ازش بزرگترہ۔ یعنی... یعنی یکم بیشتر از چند سال۔ دستی بہ صورتہ می کشم و بہ دیوار تکیہ می دہم و کم کم، نقش زمین می شوم۔ نیوشا را نمی بینم و تنها صدایش را می شنوم۔
-می خواد یہ لیوان آب واسہتون بیارم؟
لب ہایم را داخل دہانم جمع می کنم و ای کاش ہمین حالا، بمیرم!
شایلی می گوید:

-نہ عزیزم۔ شما برو خونہ من خودم حواسم بہش ہست۔
نیوشا می رود و شایلی، از داخل کیفش، پاکت آب پرتقال را بیرون می آورد و بہ زور، نی آن را داخل دہانم می گذارد و بہ جبر می گوید کہ باید آن را تا آخرش بنوشم۔ پاہایم آن قدر توان ندارند کہ بتوانم بایستم؛ اما ایستادن را مجبورم۔ بلند می شوم و شایلی بازویم را می گیرد و کم کم می کند کہ برویم۔
-نمی خواد خونہی دلزینو نشون بدی۔ بریم۔
از کوچہ مان کہ رد می شویم، بہ یک ساختمان نبش کوچہ ی دیگر می رسیم و می گویم:

-اینہ... خونہی دلزین اینہ۔
شایلی می ایستد و نگاہی بہ ساختمان می اندازد۔ نظری بہ او انداختہ و می بینم کہ آب دہانش را قورت می دہد و بہ یکبارہ چشمانش گرد می شوند۔
-اونہ؟!!

چشم می چرخانم و می بینمش۔ دلزین را می بینم و غم را۔ دلزین را می بینم و درد را۔ ای کاش نمی دیدمش۔ ای کاش داغ دلم تازہ نمی شد!

-آره... بریم.

سرم را به زیر می اندازم و از جایی می رویم که او ما را نبیند.
-تحفه‌ای هم نیست.

قلبم آن قدر تیر می کشد که حال شمشیر کشیدن روی شایلی را
ندارم. یک تاکسی می گیرد و نمی دانم باید کجا برویم.

-کجا برم من شایلی؟ شبامو کجا صبح کنم؟
نگاهی مهربان می اندازد و می گوید:

-یه مهمونی سراغ دارم که می تونی دو روز اونجا بمونی. فقط
خیلی کثافت بازاره.

-عیب نداره. دیگه من هم جزو اونام!

فصل ششم:

می گویند خدا همه جا حضور دارد؛ اما من که فکر نمی کنم امشب
در این مهمانی باشد. آن قدر اینجایی که من هستم، غرق در فساد
و شهوت است که من به جای این آدم‌ها از خدا شرم می شود.
ترجیح می دهم سرم را پایین بیاندازم و جایی از این جهنم را نبینم.
خدایا خودت به فریادم برس. چگونه منی که اهلس نیستم، در
اینجا دوام بیاورم؟! تو که نمی خواهی من هم جزوی از این
جماعت شوم؟! کمک کن و بگذار کمی انسان بمانم. کجا را دارم
که بروم؟ خرابه‌ی پدرم؟ آنجا بروم که بدبختی ببینم و بدبختی
بکشم؟! نه... نمی شود. خانه‌ی مادرم با آن شوهر جدید و
پررویش؟ باز هم نمی شود. ساچلی را چه کنم؟ کجاست آن از
دست رفته‌ی بیچاره‌تر از من؟ کاش کمی بیشتر کنترلش می کردم.

کاش نمی‌گذاشتم هر کجا که می‌خواهد برود. پدرش رفت؛ با
همسن پدرش دوست شد و محبت پدرانہ را از او گدایی کرد. ای
وای بر من که نتوانستم برای او هم برادر باشم و هم پدر. ای
کاش کمی بیشتر برای او بودم!

شایلی تماس می‌گیرد و حالم را می‌پرسد:
- حالم خرابه شایلی! دارم بالا می‌ارم از اینجا. خیلی وضعشون
داغونه.

- الهی. یه دو روز تحمل کن، می‌گردم ببینم یه اتاقی چیزی
می‌تونم واست ردیف کنم یا نه!

- یادم نمیره شایلی!

- چیو؟

- خوبیاتو.

- خوبی نیست؛ عشقه!

پوفی می‌کشم و به یک‌باره، ضربه محکمی روی کتفم می‌خورد و
خودم به جلو پرت می‌شوم و گوشی‌ام از دستم می‌افتد.
- هو یارو!

دستم را روی کتف دردناکم می‌گذارم و گوشی‌موبایلم را از روی
زمین برمی‌دارم؛ چون پولی ندارم که دوباره تلفن همراه بخرم.
بلند می‌شوم و همان‌طور که کمرم کمی خم شده، سمت صدا
می‌چرخم. درد عجیب و غریبی را از ناحیه کتف حس می‌کنم و
همین باعث می‌شود که چشمانم لحظه‌ای بسته شوند و لب‌هایم را
داخل دهانم جمع کنم.

- مگه گوشی توی این پارتی قدغن نیست؟ مأمور پأموری؟ از اول
که اومدی تو لکی... با کسی نمی‌پری!

آب دهانم را قورت می‌دهم و به سختی، لب به سخن باز می‌کنم.
-چرت نگو... مأمور کجا بود؟
جلو می‌آید و یقه‌ام را می‌گیرد.
-بینم! پس چرا با هیچکی نمی‌پری؟ این همه عشق و حال ریخته
اینجا... فقط یه گوشه و ایستادی و نگاه نمی‌کنی.
دستانش را گرفته و سعی می‌کنم آن‌ها را از یقه‌ام جدا کنم. اما
مرد، هیکلی و بلند قامت است و من به او نمی‌رسم.
-دستتو بنداز بابا. می‌گم مأمور نیستم.
بالاخره خود را از دستانش خلاص می‌کنم و کمی عقب می‌روم و
اوست که فریاد می‌زند:
-یاسر... ممد... رامتین! بگیرینش.
سر می‌چرخانم و درب خروج را از بین جمعیت می‌یابم و به
سرعت به طرف آن می‌دوم و آن مرد و نوچه‌هایش هم به دنبال
من! از آن خانه‌ی ویلایی خارج می‌شوم و پشت سرم را می‌بینم
که هر کدام یک نوع اسلحه‌ی سرد در دستانشان است. قلبم امانم را
بریده و دیگر به من مجال دویدن نمی‌دهد. وسط خیابان تاریک
می‌ایستم و پرنده هم عجیب است که پر نمی‌زند! خم می‌شوم و
نفس‌نفس‌زنان، دستانم را روی زانوهایم می‌گذارم. صدایشان را از
پشت سرم می‌شنوم که می‌گویند:
-می‌کشیمت... زنده نمی‌ذاریمت.
چند قدم مانده به مُردنم که یک اتومبیل قدیمی، جلوی پایم روی
ترمز می‌زند و قبل از این‌که من سرم را بالا بیاورم، صدای مرد
سن و سال داری به گوشم می‌خورد:
-بپر بالا، یا... .

حتی فرصت نمی‌کنم، او را ببینم. سریع، درب عقب را باز
 می‌کنم و خودم را داخل ماشین می‌اندازم و مرد، گاز می‌دهد و
 مرا از آن مهلکه دور می‌کند. زنجیر یکی از آن‌ها، به شیشه‌ی
 عقب ماشین می‌خورد و صدای بدی بلند می‌شود. دستم را روی
 قلبم می‌گذارم و روی صندلی ولو می‌شوم.
 -دمت گرم پیری. جونمو نجات دادی.
 از آینه نگاهم می‌کند و چشمان گیرای درشتش را به من می‌دوزد.
 -واسه چی دنبالت بودند؟
 -فکر کردند من پلیسم.
 -هستی یا نه؟
 -نه بابا. من یه شغل داشتم غمم چی بود؟
 -اسمت چیه پسرم؟
 با احترام حرف می‌زند و من هم باید همین‌کار را بکنم. صاف
 می‌نشینم و دستم را جلو می‌برم.
 -سامیارم.
 دست می‌دهد و زمزمه می‌کند:
 -منم محمدم.
 -خوشوقتم عمو!
 -منم همین‌طور بابا جان. کجا می‌ری برسونمت؟
 این را می‌گوید و من در جایم خشک می‌شوم.
 -جایی رو ندارم. هر جا تونستید نگه دارید... مرسی.
 -چطور جایی نداری؟
 -خونه‌ای که شوهر ننه‌مه نمی‌رم.

دوباره از توی آینه نگاه می‌کند و بعد از چند ثانیه، چشم می‌گیرد
و به جاده زل می‌زند.

-من تنهام... امشبو پیش من بمون.

یک شب شد دو شب، دو شب شد یک هفته، یک هفته شد یک ماه
و یک ماه شد همیشه. خودش خواست و آن قدر مرد هست که پول
قرض داد تا لپ تاپ بخرم و پایان نامه تایپ کنم. دوستانم همه به
سربازی رفته‌اند و من اما معاف هستم.

مادرم بارها با من تماس گرفت و از من خواست که برگردم. گفتم
تا آن شوهرش در خانه هست، دیگر اسم مرا هم نیاورد. ساچلی
هنوز هم پیدا نشده و پلیس‌ها نیز نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند.
مادرم هرچه زنگ می‌زند جواب نمی‌دهم و پیام‌هایش را که
همگی مبنی بر درخواست بازگشت من است، پاک می‌کنم و
بی جواب می‌گذارم... و اما پدرم.

دیگر حتی یک پیام کوچک هم برایم نمی‌فرستد. حتی حالم را نیز
نمی‌پرسد. نگرانش می‌شوم که مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد؛ به
همین خاطر ماشین عمو محمد را می‌گیرم و تمام غرورم را زیر
پایم گذاشته و به جلوی خانه‌اش، آن مثلاً خانه‌اش می‌روم. چند
ساعتی منتظر می‌ایستم و خبری نمی‌شود. به ناچار به جلوی درب
منزلش رفته و تقه‌ای به آن می‌زنم. دقیقه‌ای منتظر می‌مانم و در،
باز نمی‌شود. می‌خواهم راهم را بکشم و بروم از این برزخ؛ اما
حسی مانع می‌شود و شاید بشود نامش را گذاشت عشق به
اسطوره‌ی گذشته‌ام.

خودم را از دیوار کوتاه خانه‌ی پدرم بالا می‌کشم و بعد، به داخل حیاطش می‌پریم و می‌بینم اینجا از خانه‌ی صفا بیکار، به مراتب لجن‌تر است. شاید اصلاً لجن را بدنام کرده باشم با این تشبیه! سریع، از حیاط باریک و چرک می‌گذرم و خودم را به اتاق کوچک می‌رسانم. پدرم را با تنی تکیده و استخوان‌هایی نمایان از زیر گوشتش که نه، از زیر پوستش می‌بینم. کف زمین افتاده و بسته‌های تریاک هم کنارش! کارش از شیشه گذشته و تریاک هم جزو تفریحاتش شده است!

اسمش را صدا می‌زنم و جوابی نمی‌دهد:
-عادل؟

لایق اسم پدر هم نیست این آدم! نمی‌خواهم اشک بریزم؛ اما بغضم ناجوانمردانه، مرد بودنم را زیر سؤال می‌برد.
-عا...دل!

نشئه شده است و همین امر، مرا سمت او می‌کشاند و باعث می‌شود که کنارش با دو زانو روی زمین بیفتم. تکانش می‌دهم و فریاد می‌کشم:

-عادل، پاشو نمی‌خوام تو این حال ببینمت. پاشو بازم بابا می‌خوام... پاشو. ساچلی گم و گور شده. پاشو لامذهب تو باباشی. غیرتتم دود کردی؟

تکانی به خود می‌دهد و رویش را از من گرفته و با لحنی بی‌حال و همینطور شاکی جوابم را می‌دهد:

-خفه شو همه‌اش پرید.

مشتم را چند بار، محکم روی زمین می‌کوبم و نعره می‌زنم:
-حالمو بهم می‌زنی... ازت متنفرم.

یک تصمیم می‌گیرم. یک تصمیم که شاید حالمان را از اینی که هست بهتر کند. یک دستم را زیر گردن نحیفش می‌اندازم و دست دیگر را از زیر زانوانش رد کرده و او را از روی زمین همچون پری، برمی‌دارم و به سمت در می‌برم.

-کجا می‌بری منو؟

-می‌برمت برات مواد بخرم.

که اگر بگویم می‌خواهم تو را کمپ ترک اعتیاد بگذارم، قطعاً مخالفت می‌کند و نمی‌آید. لبخندی می‌زند و من می‌بینم که بخاطر بالا انداختن آن تریاک لعنتی، دندان‌هایش سیاه و بدشکل شده‌اند.

-آفرین. حالا شدی پسر من.

ای کاش خدا مواد مخدر را هم حرام اعلام می‌کرد که آن نوشیدنی سکرآور شرف دارد به این لعنتی‌های خانه خراب کن. سریع درب عقب ماشین را باز کرده و پدرم را داخلش می‌گذارم. او بعد از چند دقیقه، در طول راه به خواب می‌رود و به ساعت نکشیده که به مرکز ترک اعتیاد می‌رسیم؛ هنوز هم خواب است! با خیال راحت به داخل می‌روم و می‌گویم که چند نفر همراهم بیایند تا با کمکشان، پدرم را به کمپ ببریم؛ چون می‌دانم مقاومت می‌کند و هم‌پایم نمی‌شود.

آقایان، او را از روی صندلی بلند می‌کنند و از داخل ماشین بیرون می‌آورند که از خواب می‌پرد و با چشمان گشاد شده‌اش، خیره‌ی من می‌شود؛ انگار که قصد جان مرا کرده باشد. دست و پا می‌زند و به هرچه دم دستش است، دخیل می‌بندد و فریاد می‌زند و اشک می‌ریزد.

سرم را به زیر می اندازم و همراهشان داخل می روم. نمی خواهم اشک بریزم. گریه کردن بماند برای روزی که اعتیادش کنترل شود. معتادها هیچ وقت خوب نمی شوند؛ فقط اعتیادشان کنترل می گردد! مثل بدبختی که هیچ وقت تمام نمی شود ولی می توانیم مانع پیشرفتش شویم.

مقدار اندکی پول که همراهم است را به آنها داده و می گویم که باقی هزینه درمان را طی یک ماه کامل می کنم. شماره تلفنم را به آنها می دهم و دیگر نمی روم تا عادل را ببینم و دلم بلرزد. اما صدای دلخراشش را می شنوم که داد می زند:
-خیلی نامردی سامیار... خیلی بی معرفی.

دیگر نمی توانم جلوی خود را بگیرم و قطره‌ی اشک مزاحم می چکد و می شوید همه نفرت‌ها! از مرکز بیرون می آیم و این بار، راه خانه‌ی مادرم را پیش می گیرم و دلم هی دل‌دل می زند برای دیدنش. هر چه باشد، سال‌های خوبی را برایم رقم زد؛ همان سال‌ها که بهترین مادر دنیا بود!

چراغ‌های خانه‌ی بابابزرگ خاموش است و دل من نیز! ماشین را روشن می کنم و می خواهم بروم که مادرم با بسته‌های خرید از راه می رسد و حساب که می کنم، می بینم امروز چهلم بابابزرگ است. پس آن شوهر پررویش چرا خرید نمی رود و مادرم را می فرستد؟ وقتی که چهار نفر بودیم، فقط مردها به خرید روزانه می رفتند.

حالا که رضوی نیست، قبل از این که مادرم در را ببیند، آن را نگه می دارم و وقتی که ستم می چرخد، برقی از شادمانی از چشمانش رد می شود. لبخند زده و اسمم را فریاد می کند:

-سامیار!

-شوهرت که خونه نیست؟

اشک می‌ریزد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. از کنارش عبور کرده و داخل خانه می‌روم. لب حوض می‌نشینم و نگاهی کلی به اطراف می‌اندازم. تر و تمیز و نونوار شده است. -خوبه. زن گرفت و صاحب‌خونه هم شد. خوش به حالش!
-سامیار جان، به خدا حجت مرد خوبیه. بیا بمون... ببین چقدر... میان حرفش می‌روم و می‌ایستم:
-طلاق بگیر. بابا رو گذاشتم کمپ. خوب میشه و دوباره با هم زندگی می‌کنیم.

با ناراحتی نگاه می‌کند و بعد از چند لحظه می‌گوید:
-پسرم، دیگه همه چی تموم شده. یکم واقع‌بین باش.
لگدی به گلدان لب حوض می‌زنم که باعث می‌شود وسط حوض بیافتد. داد می‌زنم:

-تو منطقی بودی مامان؟ منطقی رفتار کردی که باعث شدی ساچلی هرزه بشه و من آواره؟ با این سنت، عقلت نرسید باید قدم به قدم جلو رفت، نه یهو؟! از ما چه توقعی داری؟ ما هم بچه‌های تو و باباییم. میگن عشق سن و سال نمیشناسه... درست. اما امان از وقتی زور عشقت، بچربه به ارزشات. همه چیو نابود می‌کنه و می‌شوره می‌بره. حالم از اینجور عشقا بهم می‌خوره مامان.
به سمت اتاقم رفته و وسایلم را داخل یک چمدان کهنه می‌چپانم.
از اتاق خارج می‌شوم و به حیاط رفته و در را که باز می‌کنم، نگاهی به مادرم که ملتسانه به من خیره است، می‌اندازم و اشک است که از چشمانش سرازیر می‌شود.

-نرو سامیار. جون من... جون ساچلی، نرو.
-جفتتون هم برام بی ارزش شدید.

دو سال تمام به دنبال ساچلی می‌گردم و دو سال تمام، منتظر دوستانم می‌مانم تا از سربازی برگردند. تنها شایلی را دارم و عمو محمد را. پدرم چند روز بعد از این‌که در کمپ گذاشتمش، فرار کرد و انگار تنها می‌خواست پول‌هایی که من با زحمت فراوان به دست آورده بودم را سوخت کند.

درآمد بخور و نمیری دارم و با عمو محمد زندگی دو نفره و دنجمان را می‌چرخانیم. عمو سرپرست مالی دو کودک است و گاهی من هم پولی می‌دهم تا کمکی کرده باشم. فرزندى ندارد و همه‌ی بچه‌ها را فرزند خود می‌داند. همه‌شان را دوست دارد و حتی من بیست و چهار ساله را! می‌گوید تو پسر منی و من هم پدرت؛ چه افتخاری بالاتر از این برای من؟!!

دوستانم از سربازی برگشته‌اند و خوشحالی‌ام وصف ناپذیر است. شایلی، با ماشینی که پدرش به مناسبت گرفتن مدرک کارشناسی، برایش هدیه گرفته، دنبالم می‌آید و با هم خیابان‌ها را می‌چرخیم و به کاخ سعدآباد می‌رویم. تجمل هم تجملات قدیم! شایلی همان‌طور که برق در و دیوار کاخ، چشمانش را نورانی کرده، می‌گوید:

-آسامی. ببین شاه چه زندگی‌ای داشته! حیف پول.

همان‌طور که زیبایی‌ها را از نظر می‌گذرانم، لب می‌زنم:

-الانم خیلی‌ها از این بهترشو دارن و رو نمی‌کنند.

-من اگر شاه بودم، اصلاً ایران نمی‌موندم که پا میشدم با همون ثریا بود کی بود، می‌رفتم گم و گور می‌شدم. ایران نمی‌موندم.

-أهو. چه شاه میهن پرستی!

-تو اگر شاه بودی چی کار می کردی؟

بدون لحظه‌ای مکث جوابش را می دهم:

-من اگر شاه بودم، هر کی که مواد مخدر رو می داد دست مردم،
تو ملاء عام اعدام می کردم. این آدما لیاقت زندگی رو ندارند.

-مثلاً منو؛ آره؟

با چشمانی گرد شده، صورتم را سمتش می چرخانم:

-تو رو چرا؟

-خب منم مواد دست مردم می دادم.

نیشخندی می زنم و چقدر این دختر ساده است!

-تو وسیله بودی شایلی. گنده تر از تو رو... خیلی گنده تر.

فهمیدی؟

ابروانش را بالا می اندازد که یعنی فهمیده است. از کاخ بیرون
می آییم و سوار ماشینش می شویم. نیم نگاهی انداخته و می گوید:

-ام... سامی...! باید یه خبری رو بهت بدم.

یک تای ابرویم بالا می رود و نگاهش می کنم.

-خب؟

با دستپاچگی می گوید:

-امروز که با نیوشا صحبت کردم، گفتش که... ام... گفتش پولاد
می گه که... خب... خب دلژین می خواد ازدواج کنه.

دهانم خشک می شود و لحظه‌ای قلبم نمی زند؛ شاید هم تند می زند.
آب دهانی که ندارم را به سختی قورت داده و ناباورانه زمزمه
می کنم:

-چ... چی گفتی؟!!

-گفت توی محلتون پیچیده که...-

صورتتم را سمت خیابان پیش روی مان چرخانده و می‌گویم:

-شایعه است. توی محل پیچیده و این حرفا چیه؟

دست خودم نیست که فریاد می‌کشم:

-شایعه است.

با لحن آرامی می‌گوید:

-شایعه چیه؟ پولاد حلقه نامزدی دستش دیده. می‌گفت مادرش از مادر دل‌ترین پرسیده، اونم تایید کرده و اینم گفته که دامادش خیلی آقا است.

مشتم را بی‌اختیار روی جلو داشبورد کوبیده و نعره می‌زنم:

-خفه شو شایلی. ببند دهنتو عوضی... خفه شو.

داد زدنم تمام می‌شود و مشتم زدنم نیز! شایلی با دلهره روی

ترمز می‌زند و سمتم خم شده و دستانم را در دست می‌گیرد:

-عزیز دلم. شایلی به فدای دل شکستت، یکم عاقل باش.

می‌فهمم که صورتتم قرمز شده است و می‌فهمم که باید در

گورستان دفن شوم. تمام درد درون قلبم، از چشمانم سرازیر

می‌شود و دستانم می‌لرزند! صدایم نیز مرتعش می‌شود:

-منو ببر پیش پولاد.

بی‌حرف ماشین را روشن می‌کند و اصلاً برایم مهم نیست که او

هم پا به پایم، و بی‌صدا اشک می‌ریزد. جلوی خانه‌ی پولاد

می‌رویم، و او همه‌ی ماجرا را برای من می‌گوید و پولاد عجب

بدخبری است! همیشه خبرهای بد زندگی‌ام را او به من رسانده

است. حالم خراب می‌شود و چه چیزی، می‌تواند به من فراموشی

موقت بدهد؟ چیزی که عقل را از کار بیاندازد و خاطرات را

متلاشی کند. خودم که نمی‌توانم تهیه کنم. از شایلی می‌خواهم از آن پسر دایی عیاشش، آدرس یک مهمانی را بگیرد و همین می‌شود که همراه او وارد خانه‌ای اشرافی می‌شویم. مستقیم به جایی که نباید، می‌روم و آنچه که نباید را بی‌وقفه می‌نوشم. شایلی دستم را می‌گیرد و من، نگاهش می‌کنم.

-بسه سامیار!

چشمانش پف کرده و متورم هستند. او از خود من هم بیشتر غصه خورده است! دستش را با ضرب پس زده و فریاد می‌کشم:

-راحتم بذار.

می‌نوشم و می‌نوشم و حالم دگرگون می‌شود. شایلی، به زور دستم را می‌گیرد و مرا بیرون برده و سوار ماشینش می‌کند. اما هنوز یک شیشه‌ی کامل را در دستم دارم!

-کجا ببرمت سامی؟

اشک می‌ریزم و می‌خندم:

-ببر خونهای عمو محمدم. ببر که می‌خوام قصه‌ی هزار و یک شب و اسش تعریف کنم.

شروع می‌کنم به قهقهه زدن و شایلی‌ست که می‌گوید:

-نمیشه که. اون وقت آبروت می‌ره.

جرعه‌ای دیگر می‌نوشم و با لبخند نگاهش می‌کنم. چشمانم هر لحظه تار تر از قبل می‌بینند. ماشین را در سکوت به حرکت در می‌آورد و من جیغ می‌کشم و صدای ضبطش را تا آخر بالا برده و با خواننده نعره‌زنان می‌خوانم. می‌بینم که چند دقیقه‌ی بعد، جلوی خانه‌ی خودشان نگه می‌دارد و می‌گوید:

-مامانم اینا مسافرتند. بمون پیش من.

در دستم بطری را که می‌بیند، با حرص آن را می‌قاپد و زیر
صندلی خودش جای می‌دهد.
-بسه دیگه.

او مرا داخل یک اتاق جای می‌دهد. کمکم می‌کند روی تختی
دراز بکشم. کفش‌هایم را از پا می‌کند و می‌خواهد برود؛ اما
لحظه‌ی آخر سمتم چرخیده و می‌گوید:
-اون قدر احمقم که حاضرم هرکاری کنم تا روز بدت رو فراموش
کنی.

خودش را نزدیک می‌کند و موهایش روی صورتم پریشان
می‌شوند. با حالتی که خودم هم نمی‌فهمش، او را به عقب رانده
و می‌گویم:

-برو شایلی. خودتو بدبخت نکن.
اشکی از چشمش می‌چکد و می‌گوید:
-بدبخت‌تر از اینی که هستم، نمی‌شم.
دوباره نزدیک می‌شود و این من هستم که او را از خودم می‌رانم:
-شایلی نکن. آدم باش من حال دست خودم نیست.
زیر گوشم صدای نازک و آرامش را می‌شنوم:
-سامیار، ...

و دیگر مست شده‌ام... آن قدر مست که خاطرات شب جهنمی‌ام با
شایلی را، در هاله‌ای از آتش به یاد می‌آورم.

امروز، آدینه‌ی دل‌انگیزی‌ست. سربازی یار قدیمی‌ام فرزام، چند
وقتی است که تمام شده و هرچند که گاهی همدیگر را می‌دیدیم؛
اما امروز می‌خواهد به مناسبت گرفتن کارت پایان خدمتش مرا

پیتزایی مهمان کند. دفعه‌ی قبل، این مهمان کردن فرزام برای من شگون نداشت؛ ای کاش اتفاقی نیفتد که خرافاتی شوم.

شایلی مرا به محل قرار می‌رساند و من پولی که برای او جمع کرده‌ام را جلویش می‌گیرم و از او می‌خواهم هرچه زودتر به یک دکتر مراجعه کند. پول را می‌گیرد و کیف لپ‌تاپم را از روی پایم برمی‌دارد و دسته‌ی اسکناس‌ها را داخلش می‌چپاند.

-من بجز تو با هیچ کی ازدواج نمی‌کنم که بخوام برم دکتر و گذشتم رو ازش پنهون کنم.

-گوش کن شایلی! من پول جمع کردم که تو...-

-نمی‌خوام سامیار. آکه هی.

چشم غره‌ای به من می‌رود که هم‌زمان می‌شود با «سلام» فرزام!

هر دو سمت شیشه‌ی عقب ماشین سمت من می‌چرخیم. سرش را خم کرده و ما را نگاه می‌کند. از ماشین پیاده می‌شویم و به او سلام می‌دهیم. لبخند زده و احوالمان را جویا می‌شود:

-چه خبرا؟

نگاهی به شایلی انداخته و لبخندش پررنگ‌تر می‌شود و بدون

این‌که منتظر جواب باشد، سریع می‌گوید:

-پس شایلی خانوم شما بیید؟!!

مکثی کرده و ادامه می‌دهد:

-الحق هم به همدیگه می‌این.

شایلی دستش را جلو برده و می‌گوید:

-بله شایلی هستم. خوشوقتم آقای بهمنی.

فرزام به جای دست دادن، سرش را کمی خم کرده و می‌گوید:

-منم همین‌طور خانوم.

شایلی کیف لپ تاپم را دستم می‌دهد و از هر دویمان خداحافظی کرده و با چهره‌ی خندانی ترکمان می‌کند. این‌بار سوار اتومبیل فرزام می‌شویم که می‌گوید:

-دختره خیلی خاطرتو می‌خوادا.

-فرزام باز شروع نکن.

کم حرف شده است. ناهارمان را در سکوت می‌خوریم و من هم حرفی برای گفتن ندارم. انگار او هم فهمیده است که از بابت

دل‌زین ناراحت هستم و زیاد پا پیچم نمی‌شود. از یکدیگر

خداحافظی می‌کنیم و کمی که دور می‌شویم و او داخل یک کوچه می‌پیچد، یادم می‌افتد که به او هدیه‌ام را نداده‌ام.

سمت ماشینش می‌دوم و قبل از این‌که صدایش بزنم، کیف لپ تاپ از دستم می‌افتد و لپ تاپ می‌شکند و قلبم نیز، از جا کنده می‌شود

و راه ارتباطی با تمامی رگ‌هایم را قطع می‌کند و کف زمین داغ خدا می‌افتد. خدایا چگونه این نارفتی را دوام بیاورم خدا؟! می‌بینم

که از ماشینش پیاده می‌شود و در را برای او... برای دل‌زین من باز می‌کند و دل‌زین من، حالا برای... برای فرزام شده است.

دل‌زین فرزام، سوار ماشینش می‌شود و لبخند به لب دارد و فرزام در را می‌بندد و به یک‌باره چشمانش، به من می‌افتد. حالت

چهره‌اش لحظه‌ای تغییر می‌کند و بعد، نگاهی به دل‌زینش می‌اندازد و من، دیگر او را نمی‌بینم. خودم و کیفم را از روی زمین جمع

می‌کنم و می‌دوم. خرافاتی شده‌ام؛ مهمان کردن فرزام برای من شگون ندارد که ندارد! با این‌که پاهایم توان ندارند و می‌لرزند

اما، پله‌های پل هوایی را با سرعت طی می‌کنم. صدای نحسش را از پشت سرم می‌شنوم:

-صبر کن سامیار!

برمی‌گردم و با چنان قدرتی کیف لپ‌تاپم را سمتش پرتاب می‌کنم، که در اثر برخورد آن به شانه‌اش، روی زمین می‌افتد.

-گمشو آدم همه رنگ. برو تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم.

او همان‌جا می‌ماند و من راه خانه‌ی عمو محمد را پیش می‌گیرم. در بین راه، دو بسته سیگار را تمام می‌کنم و کسی چه می‌داند که من... در این چند سال، چقدر پیر شده‌ام؟! آتش و لاشم به خانه می‌رسد؛ طوری که عمو، دستپاچه می‌شود و عجیب، روی پایش بند نیست! ماجرا را برایش تعریف می‌کنم و بلافاصله از جایم برمی‌خیزم و خودم را داخل حمام می‌اندازم. حالا می‌توانم قرمزی چشمانم را گردن صابون و شامپوی بینوا بیاندازم.

از حمام که بیرون می‌آیم، عمو برایم شربت زعفران می‌آورد و من تبم پایین نمی‌آید. نفسم سنگین شده و عمو، تشکی برایم پهن می‌کند و می‌خواهد که من بخوابم. خواب؟ شاید بهتر باشد تا این‌که این روزگار نامرد و آدم‌های نامردترش را ببینم. می‌خوابم و وقتی بیدار می‌شوم که گوشی موبایلم، در حال خودکشی است.

نگاهی به صفحه‌اش انداخته و اسم شایلی را می‌بینم. عمو محمد را دور و برم نمی‌بینم و احتمال می‌دهم که بر سر مزار همسرش رفته باشد. دلم نمی‌خواهد با شایلی حرف بزنم؛ اما چه کنم که دلم پر می‌زند برای صدایی که مرهم زخم‌های من بود از ابتدا. سلام می‌دهد و جواب نمی‌دهم.

-الو سامی؟

-شایلی، شایلی ازت می‌خوام تو هیچ وقت نامرد نباشی؛ حتی اگر من نامردی کنم.

-ا زرنگی؟

-من گاهی دیوونه میشم. تو بذار به پای این‌که منو مثل تیمارستانی‌ها بار آوردند... به دل نگیر و نامردی نکن بهم. باشه؟
-آخه دیوانه تو از اولش نامرد بودی باهام. مگه من خم به ابروم آوردم اصلاً؟ چی شده حالا؟ کی بهت نارو زده؟
-می‌دونی نامزد دل‌ترین کیه؟ فرزام... فرزام بهمنی، رفیقم. همونی که...

بغضم می‌ترکد و اما نمی‌گذارم اشکی از چشمم چکه کند.
-همونی که دل‌ترین رو بهش نشون می‌دادم و می‌گفتم که هی پسر، من عاشق این دخترم. می‌گفتم می‌خوام یه روزی باهات ازدواج کنم. شایلی اون بهم می‌خندید... می‌دونی چرا؟
صدایم دو رگه شده و من بی‌وقفه فریاد می‌کشم:

-می‌دونی چرا شایلی؟ چون خود عوضیش بره باهات ازدواج کنه. همه منو بازی دادند... همه بهم نارو زدند شایلی. این چه زندگیه که من دارم آخه؟! آخه چرا هر کی که دوستش داشتم، از پشت بهم خنجر زده؟ مگه من چه بدی در حقشون کردم؟ آخه چرا من نمی‌میرم شایلی؟!!

سکوت حاکم می‌شود و تنها صدای نفس‌های نامنظم یکدیگر را می‌شنویم. بعد از چند ثانیه با صدایی مرتعش می‌گوید:
-الهی من بمیرم که تو اینقدر سختی کشیدی. کاش دردات مال من بود، همه‌ی دار و ندار من واسه تو. این‌جوری لا اقل می‌تونستم نفس بکشم.

وقتی شایلی مهربان می‌شود، حرص می‌گیرد. چرا باید تنها شخصی که هیچ محبتی به او نکرده‌ام، این قدر از همه بهتر باشد؟! حرص می‌گیرد و تماس را قطع می‌کنم. چند بار عمو را صدا می‌زنم و می‌بینم که جواب نمی‌دهد؛ این یعنی صد در صد خانه نیست.

زیر سیگاری را می‌آورم و روی تشکم دراز می‌کشم و سیگار را با سیگار روشن می‌کنم. انگار همه‌ی آن دودهای سیاه به قلبم می‌روند و احاطه‌اش می‌کنند و حالا، تیره می‌شود دلم به مانند روزگaram. تیره می‌شود و کینه به دل می‌گیرد... تیره می‌شود و می‌خواهد انتقام بگیرد؛ از همه‌شان. از پدرم، مادرم، رضوی، فرزام، دلژین! این آخری را اما دلم نمی‌آید.

عکس‌های دو نفری‌مان را نگاه می‌کنم. من و فرزام کنار هم... من و فرزام در کوه، من و فرزام در بام تهران، من و فرزام در کافه، من و فرزام جلوی ساختمانی که دلژین داخلش زندگی می‌کند. وای! چرا من نفهمیدم؟ چرا این قدر احمق بودم؟! همه‌شان را تیک می‌زنم و می‌خواهم محوشان کنم که خود بی‌مروتش تماس می‌گیرد. نمی‌خواهم صدای نحسش را بشنوم؛ اما دلم می‌خواهد بدانم که چرا و با چه رویی به من زنگ زده است؟! تماس را وصل می‌کنم.

-هنوز جای خنجر قلبیه که زدی پشتم، بدجور می‌سوزه. بذار یکم بگذره بعد خنجر جدیدتو رو کن.

-بیا بیرون حرف بزنیم.

-حرفی بینمون نمونده نامرد... نارفیق. می‌فهمی؟

-سامیار، تو رو خدا بیا باهات حرف دارم... باشه؟

-بگو همین جا. نمی‌خوام ریخت نحستو ببینم.
-نمیشه. خواهش می‌کنم بیا. به حرمت نون و نمکی که با هم
خوردیم روی منو زمین ننداز.
لب‌هایم را که روی هم فشرده شده، به سختی باز می‌کنم و
می‌گویم:
-آدرس؟

رو به روی هم ایستاده‌ایم و چقدر از دیدن چهره‌ی دو رویش حالم
بد می‌شود. لب‌خندی تصنعی زده و می‌گوید:
-سلام.

تغییر حالتی به چهره‌ی خونسردم نمی‌دهم و سلامش را نیز
بی‌جواب می‌گذارم.

-میگم... اینجا... خب هوا خیلی گرمه. بیا بریم تو ماشین حرف
بزنیم... ها؟

-زرتو بزن و گورتو گم کن.

سرش را به زیر می‌اندازد و قدمی سمتم برداشته که با صدای
بلندی به او می‌تویم:

-جلو نیا. وگرنه خونت گردن خودته.

سرش را که بلند می‌کند، حلقه‌ی درون چشمش، براقی حلقه‌ی در
دستش را کم‌رنگ می‌کند.

-حلقه قشنگیه. تا حالا ننداخته بودیش!

-ببین سامیار، به خدا اون اولش بین من و دل‌ترین خبری نبود. من
بهش فکر نمی‌کردم؛ اما اون خودش هی بهم آمار می‌داد. یادته
می‌گفتی موقع‌هایی که باهم بودیم برمی‌گشت سمتون؟ خب اون

وقتا تو رو نمی‌دید... منو نگاه می‌کرد. به والله دارم راستشو می‌گم.

گوشت قربانی را چگونه تکه تکه می‌کنند تا توی خورشت بیاندازند؟ قلب من را همان‌طور تکه تکه کرد دل‌زین! دیگر بغض ندارم؛ خشم است که از مغز و قلبم فوران می‌کند و انگار دیگر هیچ حس زیبا را نباید جدی بگیرم. فرزام دوباره نزدیک می‌شود و من لب می‌گزنم و می‌دانم حتماً کبودش کرده‌ام. همان‌طور که دستانم را داخل جیب‌های شلوارم فرو کرده‌ام، گردنم را کج کرده و به او زل می‌زنم. حتم دارم همه پوست و جان و تنم، قرمز شده است. با صدایی که از خشم می‌لرزد، از بین دندان‌های قفل شده به یکدیگرم، نعره می‌زنم:

-خب اون خوشش اومد... تو چرا فرزام؟ مگه دختر واسه تو قحطه؟ چرا دل‌زین فرزام؟ جوابمو بده.

به خودم که می‌آیم، می‌بینم بازوانش را گرفته‌ام و تکانش می‌دهم. منی که اهل خشونت نبودم، حالا دیوانه شده‌ام. او اشک می‌ریزد و از من عذرخواهی می‌کند.

-ببخش سامیار... ببخش.

چند بار تکرار می‌کند و من، می‌خواهم کم کم کوتاه بیایم که او، ضربه فنی‌ام می‌کند.

-به خدا اگر عاشقش نبودم، سمتش نمی‌رفتم.

مشت محکم روی صورتش فرود می‌آید و او روی زمین می‌افتد.

-خفه شو... ببند اون دهن‌تو فرزام.

رویش خیمه زده و نفس نفس می‌زنم. یقه‌اش را گرفته و تکانش می‌دهم و سرش مدام با زمین برخورد می‌کند و او ناله سر می‌دهد.

-خیلی نامردی فرزام. به خدا که خیلی بی‌معرفتی!
به یک‌باره چاقویی که چند سال پیش از من گرفت تا با آن بلایی سر رضوی نیورم را از جیبش در می‌آورد و می‌گوید:
-بیا... بیا بگیر یه جامو زخمی کن. بیا خودتو خالی کن.
آن قدر سرم داغ است و دلم آتشین، که سریع چاقو را از دستش می‌قایم و روی شکم تختش فرود می‌آورم.
فریاد درآلودی می‌کشد و با صدای خسته و نفس‌هایی بی‌رمق زمزمه می‌کند:

-حالا نارفقیمو می‌بخشی؟

چشمانم گرد می‌شوند و چاقو از دستم به روی زمین می‌افتد.
دست‌های لرزانم را جلوی دیدگانم می‌گیرم و وای، وای من خون فرزام را ریخته‌ام! این‌بار فقط دستانم نیست، که همه‌ی وجودم به رعشه افتاده است. از روی فرزام بلند می‌شوم و با همان دست به خون آلوده، به صورتم سیلی می‌زنم. اما این‌ها خواب نیست... من بیدارم!

به دستانم که مالا مال از خون شده، نگاه می‌کنم. هوای تابستان داغ است؛ اما من به خود می‌لرزم. صدای ضربان قلبم را در گوش خود می‌شنوم و به فرزام غرق در خون که به روی زمین افتاده چشم می‌دوزم. پلک چپم می‌پرد و زمزمه می‌کنم:
-لعنتی!

و داد می‌زنم:

-لعنتی!

چشمم به چاقوی ضامن دارم که کنار فرزام است، می افتد. همان چاقویی که بدن فرزام را زخمی کرده و من را بدبخت. با این که، سرخی خون را به خود دیده است، اما نور را منعکس می کند. نفس کشیدن سخت است و انگار، دور و برم هیچ اکسیژنی نیست. من باید از اینجا فرار کنم. که راه دیگری جز این ندارم. که اگر نروم، من می مانم و طناب دار. من می مانم و جهنم خدا.

سمت چاقو، هجوم می برم و آن را از روی زمین برمی دارم. کل هیکلم خیس عرق شده و آفتاب نیز، رحمی به من نمی کند و مستقیم به روی من مفلوک افتاده است. به اطرافم نظری می اندازم. هیچ کس، این وقت ظهر در این پارک خراب شده نیست. نفسم را پرآه بیرون می دهم و اما قبل از رفتن، سمت فرزام برمی گردم. چشمان خونینم را به او می دوزم و رویش خیمه می زنم و تکانش می دهم.

-فری... فری؟

نه، جوابی نمی دهد. دیگر نمی توانم وقت را تلف کنم. چاقو را در جیبم می گذارم و می دووم و از آن جا دور می شوم. هرچه دورتر می شوم، بیشتر می لرزم. هرچه دورتر می شوم، صدایی در من می پیچد و می گوید برگرد. اما نفرین به من شوم و منحوس که وجدان را در خود، مدفون کردم و خروار خروار خاک به روی بی فایده اش ریختم.

می‌گویند آدم است و آه و دمی. اما من... از وقتی چشم به این
دنیای وارونه گشودم، تنها آه بودم... بدون دم!
به داخل دستشویی توی پارک می‌روم و تی‌شرتم را از تن می‌کنم
و با شیلنگ آب، آن را از خون رفیق پاک می‌کنم. خدا را شکر
می‌گویم که هیچ کس داخل سرویس بهداشتی نیست. هر جا از بدنم
که ردی از خون دارد را پاک می‌کنم و به صورتم آب می‌زنم.
همه جا را از خون تمیز می‌کنم و تی‌شرت خیسم را میپوشم و
بدون این‌که به آن سمت پارک که با فرزام درگیر شده بودم،
نظری بیاندازم سریع دور می‌شوم و می‌روم. می‌روم و خود را
در خانه‌ی شایلی مخفی می‌کنم. خدایا! من چه غلطی کردم؟!

اکنون...

او نمی‌داند غم نارو خوردن از رفیق گرمابه و گلستان، به مراتب
از شکست عشقی عمیق‌تر است. سرم را نزدیک صورتش می‌برم
و آرام اما عصبی می‌گویم:
-تو فکر می‌کنی من واسه خاطر دل‌زین بود که فرزام رو کشتم؟
آره شایلی؟!!

نیشخندی زده و چشم غره می‌رود. دست به سینه می‌شود و
همان‌طور که سمت دیگری را نگاه کرده، می‌گوید:
-پس واسه عمه ملوک خدایبامر ز من بود؟!
-نه واسه عمه ملوک خدایبامر ز تو هم نبود. واسه خاطر
نارفیقی‌ای بود که در حقم کرد. من اگر می‌خواستم سر دل‌زین
رفیق کشی کنم، همون اول که دیدمش، همون اول که توی پل
افتاد دنبالم و هیچکسی هم نبود که ما رو ببینه می‌کشتمش. فرزام

بی معرفتی کرد شایلی؛ بد موقعی هم بی معرفتی کرد. شاید اگر دو سه سال پیش که همه چی زندگیم این قدر افتضاح نبود، این کارو می کرد، هیچ بلایی سرش نیاوردم. دیگه تموم شده بود طاقتم شایلی. تو نمی فهمی این چیزا رو.

نگاهش بین دو چشمم در نوسان است:

-می دونی چیه؟ آره من نفهمم که با تو موندم. تویی که حتی نیومدی دنبالم.

-خب من نمی دونستم کجایی. چجوری باید دنبالت می گشتم؟
دستانش از دو طرف بدنش آویزان می شوند و شاکیانه می گوید:
-زنگ می زدی بهم. اسماس می فرستادی... کار سختی نیست.
-خودت گفتی...

-من بگم تو هم انجامش می دی؟ از کی تا حالا این قدر حرف گوش کن شدی؟ دلزینم ننه باباش می مردن همین جوری ولش می کردی به امون خدا؟! آره؟

-تو منو بلاک کرده بودی. چجوری...

-اگر می خواستی می شد. با یه خط دیگه... یه شماره دیگه.

-خب من فکر کردم واقعاً دوست نداری کسی مزاحم خلوتت بشه.
چه می دونستم داری واسه من ناز ندیده، ناز می کنی.
-بهر حال اگر جای من اون دلزین اسم قشنگ بود...

با حالتی عصبی، سیلی به صورتم می زنم و صدایم، تقریباً بالا می رود:

-انقدر نگو دلزین! انقدر عصبیم نکن شایلی. من نزده می رقصم...
تمومش کن.

دست به کمر شده و اخم می کند:

-نه راستشو بگو. اگر اون جای من بود چیکار می کردی؟
-اون جای تو نیست... هیچ وقتم جای تو نمیشه.
دستانش را در هوا تکان داده و قری به گردنش می دهد:
-بله. ایشون جایگاه خیلی والایی دارن، هیچ کسی جاش نمیاد
واقعا.

با دستانم، صورتش را قاب می گیرم و نزدیک خودم می آورم. با
چشمان درشت سیاهش، خیره ی من شده و من... من باید حرف
دل را به او بزنم:

-منظورم دقیقاً برعکس این بود خنگ خدا. افتاد؟
همان طور که لب هایش، از شدت فشار دستان من به صورتش،
غنچه شده، با حالتی بامزه می گوید:

-به نظرت الان باید حرفت رو باور کنم؟
او را به عقب هل داده و با لحنی حرصی می گویم:
-برو بابا تو هم دلت خوشه.

پشت چشمی نازک می کند و دستی به مانتویش می کشد. زیپ
کیفش را باز می کند و تکه کاغذی بیرون آورده و به دستم
می دهد.

-بیا... این آدرس همون جایی هست که خواهرتم قراره بره. دیگه
نمی خوام ریختتو ببینم.

با حالت عاقل اندر سفیهانه ای نگاهش می کنم و کاغذ را می گیرم.
-اگر نمی خواستی ریختمو ببینی، آدرسو اس ام اس می کردی. چرا
پاشدی این همه راه اومدی؟

-محض اطلاعتون خطمو عوض کردم. نمی خواستم شماره
جدیدمو داشته باشی.

-چرا مثلاً؟

سرش به زیر می افتد و سمت ماشینش راه می افتد؛ من هم کنارش گام برمی دارم.

-داییم می گه باید ازدواج کنم. خوب نیست تنها بمونم.
تک خنده ای می کنم و می گویم:

-خب چه ربطی داره؟ میام خواستگاریت و...

-داییم می خواد من با پسر داییم ازدواج کنم. همون که آمار مهمونی ها رو بهم می ده.

بازویش را چنگ زده و او را به سمت خودم می چرخانم. اخم پررنگی بین دو ابرویم می افتد و حسی زنانه به نام حسد، در دلم بالا و پایین می شود.

-یعنی چی که داییم می خواد؟ پس خودت چی؟ مگه ما نمی خواستیم...

-تو منو دوست نداری سامیار! اما رادین دوستم داره.
قطره ای اشکی از چشمش می چکد و من، چگونه به او بگویم که دوستش دارم... خیلی هم دوستش دارم؟

-رادین غلط کرده با تو. چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟
-چون مهم نبود.

-پس چرا الان مهم شده؟

-با کلمات بازی نکن سامیار. حوصله ندارم.

در ماشینش را باز می کند تا سوارش شود که می گویم:

-چجوری می خوای باهات ازدواج کنی وقتی که سند شیش دونگت به اسم منه؟ ها؟

دیوانه شده‌ام؛ هر چه که به ذهنم می‌رسد، بدون ذره‌ای فکر بازگو می‌کنم. برمی‌گردد و با حالتی نگاهم می‌کنم، انگار که از من کراحت دارد.

-سند شیش دونگ سامیار؟! این چجور حرف زدنیه؟ فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی.

سوار که می‌شود، قبل از این‌که در را ببندد، می‌گوید:
-در ضمن؛ واسه رادین این چیزا مهم نیست. اون خودش ختم این کار است... آمارشم دارم. اون جوری هم نیست که بگه فقط باید دست خودش به زنش خورده باشه.

-آفرین! کِر خودتو پیدا کردی پس!

در را محکم می‌کوبد و می‌رود.

تنها شخصی که در همه‌ی احوالم با من است، مگر می‌شود که این‌گونه ناجوانمردانه رهایم کند؟! آن‌هم به خاطر کسی مثل رادین! او به من قول داده بود همیشه همراهم بماند. او محال است تنهایم بگذارد. نه... این یکی را باور ندارم. شایلی آدم گذاشتن و رفتن نیست. شایلی آدم ماندن و دل دادن است... آدم عشق و آدم وفا! به سمت ماشین او می‌دوم و وقتی می‌رسم، با کف دستانم ضربات محکم روی ماشینش کوبیده و داد می‌زنم:

-صبر کن شایلی... صبر کن!

ماشین از حرکت می‌ایستد و من خم شده و نفس‌زنان دستانم را روی زانوهایم می‌گذارم. او همانطور پشت فرمان نشسته و از آینه‌ی بغل، مرا می‌نگرد. نفسم که جا می‌آید، به سمت صندلی کنار راننده رفته و می‌نشینم. در را می‌بندم و می‌گویم:

-تو... ازدواج نمی‌کنی. با رادین ازدواج نمی‌کنی.

چشمانش را ریز کرده و لبخند کجی می‌زند:

-از کجا معلوم اون وقت؟

-چون من تو رو می‌شناسم. اگر همه‌ی آدما ازم سیر بشند، تو نمیشی. اگر همه تنهام بذارند، تو برام همه می‌شی. لامذهب تو حتی وقتی که فهمیدی رفیق کُشی کردم ولم نکردی؛ تازه خواستی با هم فرار کنیم یه کشور دیگه. این‌که تو، منو ترک کنی، محاله شایلی.

لبخندی زده و خیره ی چشمانم می‌شود و دستش را جلو می‌آورد و روی دست من می‌گذارد:

-ترسیدم. ترسیدم نیای و این حرفا رو بزنی. ترسیدم منو باور نداشته باشی و حرفای بی‌سر و ته چند دقیقه قبلمو قبول کنی. صبر کردن برای چه؟ من که تبعیدی جهنم، بگذار گناه عشق را نیز مرتکب شوم و چه می‌شود اگر یک بار هم که شده، دل بیچاره‌ی شایلی و من، گرم عشق شود؟! من که قرار است به جهنم بروم؛ دست کم یک گناه آبرومندانه داشته باشم! در آغوشش گرفته و زیرگوشش نجوا می‌کنم:

-واسه چی امروز خواستی دل منو بسوزونی؟ اون حرفا رو واسه چی زدی؟

صدایش لبریز از بغض است:

-نیومدی دنبالم... بهم زنگ نزدی... دوستم نداری. به خدا خسته شدم سامیار! محبت که فقط یه طرفه نمیشه. منم به این که تو دوستم داشته باشی احتیاج دارم. مخصوصاً حالا که مامان و بابامو دیگه ندارم.

می‌گوید و اشک می‌ریزد. از آغوشش جدا شده و اشک‌های
بلورینش را پاک می‌کنم:

-با هم می‌ریم خارج. هم جای باباتو می‌گیرم، هم مامانتو، هم
خودمو، هم همه‌ی نداشته‌هاتو. اینو بدون که سامیار دیگه اون
سامیار سابق نیست. بدون که سامیار فقط تو رو داره. تو همه‌ی
کس و کار سامیاری، شایلی!

باز هم لبخند می‌زند و این بار، لیم را می‌کشد:
-عزیز دلم، شایلی هم فقط تو رو داره. تو هم، همه‌ی دار و ندار
منی پسر.

-حالا واقعاً رادین خواستگارته؟

سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می‌دهد.

-ولی من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم. دیوانه‌ام مگه؟!!

-فقط می‌خواستی کفر منو در بیاری؟!!

اخمی می‌کند و می‌گوید:

-اگر ناراحتی باهات ازدواج کنم؛ ها؟

آرام روی سرش می‌زنم و پر اخم می‌گویم:

-اگر جرتشو داره برو ازدواج کن!

با عشو، پشت چشمی نازک کرده و ماشین را به حرکت در
می‌آورد.

-کجا می‌ری؟

-می‌خوام ببرمت مهمونی دیگه.

-تو؟!!

نیم‌نگاهی می‌اندازد و همان‌طور که می‌راند، می‌گوید:

-مگه من چمه؟

-چت نیست؛ ولی عزاداری.
-رادین گفت اینا اونجوری نیستند. ته تهش یه موزیک لایت و...
-با رادین حرف نزن.
دوباره نیم نگاه و این بار لبخند درخشانش:
-به روی چشم.
چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد که به یک‌باره می‌گوید:
-سامی؟ اون چاقوتو می‌دی منم ببینم؟
پوفی کشیده و زمزمه می‌کنم:
-انداختمش دور.
-اوا کجا؟
-نمی‌دونم. توی یه سطل آشغال.
-نزدیک اون پارک که ننداختی؟
-نه... طرفای خون‌هی شما بود.
نفسی از سر آسودگی خیال می‌کشد و می‌گوید:
-وای یه لحظه قلبم وایستاد.
-نترس اون قدر احمق نیستم.

وارد که شدیم، دریافتیم که پسر آن مرد میانسالی که شایلی قبلاً
نشانم داده بود، بورسیه دانشگاهی در خارج از کشور شده و
مهمانی برای اوست؛ مهمانی خداحافظی! هر از چند گاهی به در
نگاه می‌کنم تا ورود خواهرم را ببینم. زن و مردی، کنار من و
شایلی ایستاده‌اند و مرد غرواند می‌کند:
-جقله من هزار بار گفتم دلم نمی‌خواد مهمونی این قشر
بی‌خاصیت پیام.

زن، بر عکس دیگر زنان حاضر که پوششی روی موهایشان ندارند، شالی زیبا روی سر دارد و صورتش را مدل خاصی آرایش کرده است. چهره‌ی معصوم و مهربان دارد و موهای سیاهش را که از گوشه‌ی شالش بیرون زده، به داخل می‌دهد و می‌گوید:

- عزیزم خودتم یه روزی از این قشر بودیا.

- بودم؛ حالا که خدا رو صد هزار مرتبه شکر، همه دار و ندارمو از دست دادم.

- از دست ندادی بهادرم. فقط حق رو به حق دار رسوندی.

- همه‌اش تقصیر تو بود.

دستان و سرش را بالا می‌برد و ادامه می‌دهد:

- ای خدا ازت می‌خوام هیچ مردی رو جو عشق و عاشقی نگیره. الهی آمین!

روی صورتش که دست می‌کشد، متوجه نگاه من می‌شود و با چشمان سبز زمردینش، نگاهی به من که خیره‌ی آن‌ها هستم، می‌اندازد و می‌گوید:

- جانم پسرم؟ چیزی شده؟

شاید ده سال از من بزرگتر باشد؛ اما به من «پسرم» می‌گوید! سرتاپایم را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- به خدا دیگه واسه کسی کار سراغ ندارم. خودمم به زور توی پرورشگاه راه می‌دن. نمی‌بینی شبیه آن شرلی شدم؟

شوخ طبع است و من ناراحت نشدم. اما زنی که کنارش است، لبش را می‌گزد و می‌گوید:

- بهادر!

سپس رو به من می‌چرخد و با لبخند می‌گوید:
- شما ببخشید؛ همسر من یه مقدار زیادی احساس بانمکی می‌کنه.
لبخندی می‌زنم و می‌گویم:
- طوری نیست.
شوهرش از آن طرف می‌گوید:
- نه... بیاد و طوری باشه. ببینم اصلاً تو چرا داشتی ما رو دید
می‌زدی؟
دوباره زنش اعتراض می‌کند و با خجالت مرا می‌نگرد. مرد، در
ادامه می‌گوید:
- شرط می‌بندم داشتی پیش خودت می‌گفتی، این یارو اگر موهاشو
رنگ کنه، کپی آن شرلی میشه؛ نه؟
خنده‌ام می‌گیرد از شوخی بی‌نمکش.
- نه آقا... اختیار دارید این چه حرفیه؟
همسرش، بازوی مرد را می‌گیرد و او را کمی آن طرف‌تر می‌برد
تا بلکه دست از سر من بردارد. شایلی دست به سینه می‌شود و
یک لنگه ابرویش را بالا انداخته و آرام زمزمه می‌کند:
- ببین تو رو خدا! سیب سرخ نصیب شغال میشه همیشه.
- نه بابا. مرده که خوب بود!
با چشمانی گشاد شده، می‌گوید:
- دقیقاً منظور من همین بود. زنه چی بود اصلاً به مرده نمیومد؟
یه کیلو هم آرایش کرده بود! چقدرم احساس بزرگ‌منشی می‌کرد.
نگاهی دوباره به زن می‌اندازم و شاید حق با شایلی باشد.
- ببینم نکنه تو فکر می‌کنی سیب سرخ زنه‌است؟!!

نگاهش که می‌کنم، او را شبیه به مردی می‌بینم که رگ غیرتش بیرون زده است.

-نه بابا. این زنه ته تهش سیب سبز باشه.

-از همون سیب ترشا که دوست داری؟ آره؟!!

-آروم شایلی آبرومونو بردی.

با مشت به بازویم می‌زند و من، برای عوض کردن جو، در

مورد پدر و مادرش می‌پرسم. آهی می‌کشد و می‌گوید:

-توی وصیت‌نامه‌شون بود که می‌خوان توی روستاشون به خاک

سپرده بشن. بردمشون توی روستای آبا و اجدادیمون؛ نزدیکای

کاشان.

-واسه همین نبودى؟

سرش را تکان می‌دهد.

-اصلاً می‌خواستم اونجا زندگی کنم انقدر خوب بود. اما دلم واست

یه ذره شده بود نامرد.

-چرا نامرد؟

-چون تو نیومدی.

-بابا آخه چجوری میومدم؟ حرفی می‌زنیا!

-من نمی‌دونم. تو باید یه جوری منو پیدا می‌کردی.

-بابا جمع کن این فیلم هندیو. دیگه نبینم گم بشیا! فهیمدی؟

همان‌حین، همه شروع به دست زدن می‌کنند. پسری حدوداً هجده

نوزده ساله، در طبقه‌ی بالا، نزدیک پله‌ها و رو به جمع ایستاده و

انگار که جزو وزیر و وزراست!

-سلام عزیزان. ممنونم که تشریف‌فرما شدید و سپاس از حضور

سبزتون.

شایلی سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و می‌گوید:
- او هو! چه لفظ قلم هم حرف می‌زنه.
- شایلی تو مطمئنی ساچلی هم می‌خواد بیاد؟ من چشمم به این در
خشک شدا.
- میاد؛ صبر داشته باش.

هنوز نمی‌دانم که باید چه واکنشی در برابرش نشان دهم. دلم
برایش می‌رود و می‌دانم که نمی‌توانم چند سال دوری و دل‌تنگی را
با خشم و غصبم نابود کنم.
- ساچلی چه شکلیه سامی؟
- ساچلی، یه صورت گرد و سفید داره و...

همان مرد میانسال را می‌بینم که به طرف پسرش می‌رود و آن
زن زیبای جوانی که کنارش گام برمی‌دارد، چقدر شبیه ساچلی
من است! قلبم انگار که قصد عزیمت از تن را دارد. به هر
طرفی می‌کوبد و می‌خواهد خارج شود. به دیوار تکیه می‌دهم تا
کمی آرام گیرد.

شایلی رد نگاهم را می‌گیرد و به ساچلی می‌رسد. همان ساچلی که
موهایش را به حالت موج منظمی پریشان کرده و لباس خانمانه و
گران‌قیمتی به تنش دارد. همراه با آن مرد گام برمی‌دارد و حالا
درست، کنار پدر و پسر، نزدیک به پله‌ها ایستاده است. پسر،
همان‌طور در حال سخنرانی است و خواهرکم لبخند زیبا و
باوقاری روی لبش دارد!

- من همه اینارو مدیون بابام و همسر زیباشون هستم. اگر نبودند،
من به اینجا نمی‌رسیدم.
شایلی تکلم می‌دهد.

-خوبی سامیار؟ اون زنه خواهرته؟ اونه؟! حالا نگاهش که انگار روشن تر شده و گویی لنز گذاشته است، به من دوخته می شود. پایش در آن کفش پاشنه ده سانتی می لرزد و از یک طرف، خم می شود. مرد او را نگه می دارد و پر از دلهره می گوید:

-خوبی عزیزم؟

با دستش به نرده های شیشه ای دخیل می بندد و چشمان گرد شده ی زیبایش، تنها مرا می بینند. قلبم امانم را بریده است خدایا! انگار دارم از دنیا می روم. گاهی حس زنده بودن دارم و گاهی مردگی! نفسم بالا نمی آید و دکتر نمی دانست که سیگار برایم سم نیست؛ بلکه تک تک اعضای خانواده ام، هر کدام به تنهایی سمی مهلک و خطرناکند. دست خودم نیست که روی زمین می افتم و دیگر چیزی نمی بینم و نمی شنوم.

فصل هفتم:

چشم می گشایم و باز هم بیمارستان لعنتی! چشمانم به سقف دوخته شده و رودخانه ای از گوشه ی آن راه خودش را باز کرده و بالش زیر سرم را خیس خالی کرده است و از همان گوشه، می بینمش. هیچ تصور نمی کردم که به این جا رسیده باشد! شده زن یک مرد میلیارد و پا به سن گذاشته! صدای پر از ارتعاشش را می شنوم و خدا شاهد است که چقدر دلتنگ همین صدا بودم.

-حالت خوبه داداش؟

بغضم را قورت می‌دهم و چشمانم را می‌بینم. گرمای حضورش
را حس می‌کنم و بعد، وجودش را می‌فهمم که مرا در بر گرفته
است. اشک می‌ریزد و پر سوز و گداز حرف می‌زند.
-داداشم دلم واست خیلی تنگ شده بود. الهی من بمیرم رو تخت
بیمارستان نبینمت.

بازویش را می‌گیرم و او را به عقب پرت می‌کنم. با صدای دو
رگه‌ای که برای خودم هم غریب است، می‌گویم:
-خفه شو نمی‌خوام صداتو بشنوم.

این بار جلوی پایم روی زانو می‌افتد و دستانم را می‌گیرد. حالا
می‌توانم کامل، صورت ماهش را ببینم که چقدر ماهتر شده است!
-سامیار تو رو خدا منو از خودت نرون.
به سختی، روی تخت می‌نشینم و دستانم را از چنگال‌هایش بیرون
می‌کشم.

-تو اگر خیلی منو دوست داشتی، اگر خیلی واست مهم بودم،
نمی‌داشتی بری زن اون مرتیکه‌ی هم‌سن بابات بشی. آخه
احمق...

از جایش بلند می‌شود و حرف مرا قطع می‌کند.
-می‌دونم کارم اشتباه بوده. ولی به خدا من دست به اون کاری که
تو فکر می‌کنی نزدم. یه راست با ناصر رفتیم محضر و عقد
کردیم. به خدا من توی کوچه و خیابون...

-فکر می‌کنی واسه من فرقی داره؟! واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟
احمق واسه چی خونه رو ول کردی رفتی؟
اشک ریختنش بند آمده است.

-تو موندی؟!!

با کمی مکث، سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.
-پس چرا از من انتظار داشتی بمونم؟
-صبر می‌کردی با هم می‌زدیم بیرون. تنهایی آخه؟! چیکار کردی
تو ساچلی؟ ها؟ به خدا باورم همیشه اینجا نشستم و دارم باهات
حرف می‌زنم. باورم همیشه زنده‌ات گذاشتم. باورم همیشه حتی یه
سیلی هم بهت نزدم.
اخم‌هایش را در هم می‌کشد و این دختر نوزده ساله، هنوز هم بچه
است.
-تو نمی‌فهمی این چیزا رو سامیار.
به در نگاهی می‌اندازد و تن صدایش را پایین‌تر می‌آورد.
-ناصر پولداره. از همون اول ازم حمایت کرد. تو نمی‌دونی من
چقدر دارایی دارم. سامیار داداشم، پول قدرت میاره. می‌دونی من
با قدرتم چیکار کردم؟ ها می‌دونی؟
لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و رویم را از او می‌گیرم.
-من با قدرتم، هرکی که دست بابا مواد داد رو به خاک سیاه
نشوندم.
با خشم سمتش می‌چرخم و یقه‌اش را چنگ می‌زنم و او را به
طرف خودم می‌کشانم.
-همین؟ گذاشتی همه بهت بگن دختر فراری که همین کارو کنی؟
خب این کارو پلیس هم می‌تونست انجام بده.
خودش را از دست من خلاص می‌کند و می‌گوید:
-دارم می‌گم من کار بدی نکردم. یه راست رفتیم محضر و...
-رفتی محضر و بدون اطلاع، با اون مردتیکه عقد کردی. رفتی
زن یه مردی شدی که بچه‌اش اندازه‌ی توئه. آفرین به تو.

و بعد، به استهزا شروع به دست زدن می‌کنم. دست به سینه شده و سرش را بالا می‌گیرد و می‌شود منقبض شدن فکش را دید.
-بگو ببینم تو که انقدر منو سرزنش می‌کنی چه گلی به سرت گرفتی؟ تا حالا چیکارا کردی؟ چه شاهکارایی خلق کردی؟ بگو ببینم اصلاً زن گرفتی؟ اون دختره کیه همراهِت؟ یا لا بگو تو چیکار کردی؟ تویی که ادعای پیغمبریتم می‌شه!
من؟ من آدم کشتم! سر به زیر می‌اندازم و آب بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-گمشو بیرون.

دستانش به یکباره از دو طرف بدنش، آویزان می‌شود. کمرش نیز کمی خم شده و تاج ابروانش بالا می‌رود.
-سامیار!

قدمی محکم به سمتش برمی‌دارم که از ترس، به عقب می‌رود.
هرچه دلتنگی دارم را در صدایم می‌ریزم و سرش فریاد می‌کشم.
-بهت رحم کردم که خونتو نریختم. برو گمشو دیگه نمی‌خوام ببینمت. بدبختِ عقده‌ای پول!

دوباره سمتم می‌آید و نزدیکم خم می‌شود.

-داداشم من از پیشت نمی‌رم به خدا. تازه پیدات کردم. تو رو خدا نگاهم کن سامیار. به خدا از دوریت داشتم دق می‌کردم.
-جون ننه بابات.

خودش را در آغوشم می‌اندازد و زار می‌زند. در اتاق باز می‌شود و ناصر و شایلی وارد می‌شوند. مرد، موقر و متین نزد می‌آید و سلام می‌دهد و دستش را سمتم دراز می‌کند.

-سلام سامیار جان. ناصرم.

دست نمی‌دهم و از بین دندان‌های چسبیده به هم رو به شایلی
می‌گویم:

-همین الان این دوتا آشغالو رو از این جا بنداز بیرون.

مرد، با دستپاچگی می‌گوید:

-راستش، من می‌خواستم پیام خدمتتون خواستگاری. اما ساچلی
جان...

فریاد می‌کشم:

-برید گمشید از جلوی چشم... سریع.

اخمی می‌کند و سمت در می‌رود. ساچلی هم همانطور که اشک
می‌ریزد، از آغوشم کنده می‌شود و به دنبال شوهرش راه می‌افتد.
دم آخر، صورتش را سمت من چرخانده و با چشمانی به اشک
نشسته و صدایی مرتعش، می‌گوید:

-خیلی نامردی سامیار.

-خفه بمیر بابا.

بلافاصله بعد از رفتنشان پشیمان می‌شوم که ای کاش ردشان
نمی‌کردم بروند. چقدر خانم و بزرگ و باکلاس شده است
خواهرکم! شایلی در اتاق را می‌بندد و سمت می‌آید. دستی به
صورتم می‌کشد و روی موهایم را بوسیده، می‌گوید:
-درست میشه عزیزم. خودتو اذیت نکن.

سرم را بالا گرفته و نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم.

-درست شدن این ماجرا جزو محالاته. وقتی همه چی راست و

ریست میشه که مامان از اون یارو جدا بشه، بابا ترک کنه و

برگرده سرکار سابقش، ساچلی هم از اون مردتیکه طلاق بگیره و

برگرده و در مورد من هم... فرزام زنده شده باشه. این زندگی هیچ وقت درست نمیشه شایلی.

-باز خوبه حد اقل داریشون. خوبه که حداقل نفس می‌کشند. من چی بگم؟!

سرش را به زیر می اندازد و ریز ریز اشک می‌ریزد. دستم را دور گردنش می‌اندازم و او را سمت خود می‌کشانم.

-مراسم چهلمشون چطور باید باشه؟ این جاست یا روستا؟

-وصیت کرده بودند به جای گرفتن چهلم، همون روز چهل تا زندانی رو آزاد کنم.

-پس تا اون روز باید صبر کنیم و بعد بریم خارج از کشور؛ نه؟ از من جدا می‌شود و سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می‌دهد.

-تا چهلم صبر کنیم؟

-واسه‌ی؟

سرم به زیر می‌افتد و زمزمه می‌کنم:

-می‌خوام عقدت کنم. صبر کنیم؟

دستش را می‌بینم که پوست دستم را لمس می‌کند.

-تو هر وقت مایل باشی، من حاضرم همون لحظه زنت بشم.

سرم را بالا می‌گیرم و چشم توی چشمش می‌اندازم.

-بریم یه جایی که دریا داشته باشه.

-دریا چرا؟

-دریا آرامش می‌ده. من و تو و آرامش... همین بسه برای

خوشبخت بودن.

-هر جا میری بریم. فقط ترکیه نه.

درکش می‌کنم! اسم ترکیه تن و بدنش را می‌لرزاند. در یکی از
فرودگاه‌های ترکیه بود که خانواده‌اش را از دست داد!

-بریم آذربایجان؟

-باکو یا آستارا؟

-مگه اونجا هم آستارا داره؟

-چشمانش را روی هم می‌گذارد.

-آره. اونجا هم آستارا داره.

-پس بریم آستارا.

از بیمارستان خارج شده و به خانه‌ی عمو محمد می‌رویم؛ اما
ذهن و دلم هنوز پیش خواهرکم ساچلی مانده است. طبق معمول،
عمو محمد می‌شود محرم اسرارم و مرهم دردم! شایلی می‌خواهد
برود... اما دلم رضا نمی‌دهد که در این تنهایی حزن‌انگیزش،
تنهاترش کنم.

-نمیشه تنها بمونی... نرو حرف گوش کن.

-نمیشه به خدا سامیار. لباسام همه خونه‌ست. خودمم احتیاج دارم
یکم راحت باشم.

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

-پس منم باهات میام.

شایلی با چشمانی گشاد نگاهم می‌کند و با گوشه‌ی ابرویش عمو را
نشان می‌دهد. بلافاصله صدای عمو محمد درمی‌آید.

-یعنی چی بابا جان؟ خوبیت نداره دختر و پسر نامحرم زیر یه

سقف روز رو شب کنن و شب رو روز.

سپس رو به شایلی می‌گوید:

-دخترم بمون همینجا.

-نه عمو جون ممنون. اگر راه داشت حتما زحمت می‌دادم. ولی به خدا همیشه.

شایلی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.

-تو هم نگران من نباش. من قبل از این هم توی خونه‌مون تنها می‌موندم؛ اولین بارم که نیست.

نامردی نیست اگر در این وضعیت باز هم تنها بماند؟ نه... نمی‌شود. عمو هر فکری می‌خواهد بکند؛ من همراه این دختر می‌روم.

به سمت کمد می‌روم و شلوار و بلوز راحتی‌ام را بیرون می‌کشم و داخل یک کیسه می‌گذارم.

-پسر جان گناهه. به خدا مردم پشت سر دختر بیچاره حرف در میارن.

-عمو محمد نمی‌ذارم کسی بفهمه. آسه می‌رم آسه میام. رو به شایلی می‌گویم:

-راه بیفت.

عمو سر تأسفی برایم تکان می‌دهد و می‌گوید:
-پس مراقب باش.

نزدیکم می‌آید و در گوشم نجوا می‌کند:

-یه وقت شیطون گیرتون نندازه بابا جان؟

لبخند می‌زنم و روی ماهش را می‌بوسم و مثل خودش، زیر گوشش می‌گویم:

-نه عمو. بخواد باهام حرف بزنه، می‌زنم شل و پلش می‌کنم. ضربه‌ی آرامی روی کتفم می‌زند و بدرقه‌مان می‌کند.

-برید به سلامت. مواظب خودتون باشید.

شایلی، بی حرف دنبالم راه می افتد و با هم از خانه خارج می شویم.
همزمان با خروجمان، درب ماشین لوکسی که جلوی خانه پارک
شده است، باز شده و ساچلی از آن بیرون می آید.
نزدیک می شود و با دستانش، دستم را می گیرد و سر به زیر
می اندازد و های های اشک می ریزد.
-داداش تو رو خدا با من این کارو نکن. تنهام نذار سامیار. حالا
که هستی و اومدی، بمون... تو رو خدا!
من و شایلی نگاهی به هم می اندازیم و شایلی به من اشاره می زند
که ساچلی را در آغوش بگیرم. اخمی می کنم و سرم را به چپ و
راست تکان می دهم که باعث می شود او هم به من اخم کند.
خودش دستی به شانهای خواهرم می کشد و زمزمه می کند:
-عزیزم، گریه نکن.
نگاهی به شایلی می اندازد و این بار آویزان او می شود.
-تو زنتی؟ تو رو خدا تو بهش بگو. به خدا من خیلی بهش احتیاج
دارم. دارم از تنهایی دق می کنم.
شایلی او را در آغوش می گیرد و سرش را نوازش می کند.
-گریه نکن ساچلی جان.
از آغوش او به من نگاه می کند و چشم می دراند. چشم غره ای به
شایلی می روم و به ساچلی می توپم:
-کسی که می ذاره می ره، یعنی آدمایی که دورشن برایش ارزش
ندارند. من بودم که تو رفتی؛ ارزش داشتیم می موندی، دوستم
داشتی نمی رفتی.
خودش را در آغوش می اندازد و هق می زند.

-به خدا طاقتم تموم شده بود سامیار. چرا آخه انقدر ظالمی تو؟
مگه خودتم نزدی بیرون؟

-من وقتی زدم بیرون که تو نبودی. تنهات نداشتم اونجا... ولی تو
منو تنها گذاشتی.

-ببخشید، غلط کردم داداش. می‌دونم کارم خیلی اشتباه بوده.
چوبشم خوردم به خدا.

-چوبشو خوردی؟ چجوری؟! با پول و قدرت؟

او را به عقب سوق می‌دهم و دست شایلی را می‌گیرم و به سمت
ماشینش می‌برم. سوار می‌شویم و او با گریه و زاری، کف
دستانش را به شیشه می‌کوبد.

-تو رو خدا سامیار. نرو سامیار... نرو داداش.

اشک، میهمان چشمانم می‌شود و چشم از خواهرم می‌گیرم و
شایلی را مخاطب قرار می‌دهم.

-راه بیفت.

-سامی گناه داره به خدا. ببین چه التماسی...!

میان حرفش می‌روم.

-راه، بیفت!

ماشین را به حرکت در می‌آورد و سری به تأسف تکان می‌دهد.

از آینه می‌بینم که خواهرم دنبالم می‌دوم و بعد که از کوچه

خارج می‌شویم، دیگر توان دیدنش را ندارم.

-باید یکم باهات حرف بزنی. گناه داره به خدا.

-گناه من دارم شایلی. تو این ماجرا همه‌شون به خواسته‌هاشون

رسیدند. اون آدمای خودخواه هرچی که لیاقتشو داشتند به دست

آوردند. فقط من موندم بدبخت و بیچاره. گناهو من دارم شایلی؛ نه اونا.

نفسش را پراه بیرون می‌دهد.

-خواستت دلزین بود؛ آره؟

تک‌خنده می‌کنم و می‌گویم:

-دست بردار دیونه. خواسته من این بود که مثل آدم زندگی کنم.

-مثل آدم زندگی کنی تا دلزینو داشته باشی.

-بیچاره تویی که بنجلم‌گیرت افتاده.

-اجناس بنجل، یه روزی دوباره میان رو بورس.

-شایلی؟ اگر بفهمند، اعدام می‌کنند. تو چرا دوست داری خودتو

بدبخت کنی؟ دلم نمیاد بیشتر از این اذیتت کنم. دوست ندارم بعد

از من، هر چشم ناپاکی پیت باشه. اما اگر گیر بیفتم، تو میشی

بیوه و خواه ناخواه این چشمای هرز، دنبالتند.

-بعد تو شایلی‌ای وجود نداره تا چشمی هم دنبالش باشه.

-چرت نگو. می‌دونی یه چیزی رو؟ می‌خوام منم یه بار خودخواه

باشم.

-یعنی چی؟

-یعنی ندارم با رادین ازدواج کنی. ندارم با کسی غیر از من

باشی. دوست دارم واسه من باشی. می‌دونی وقتی شهریان توی

اون پارتی مضحک، اونجوری نگاهت کرد، چه حسی بهم دست

داد؟ حس یه پسر بچه رو داشتم که یه بچه‌ی دیگه داره به مامان

اون، میگه مامان.

-یعنی منو مثل مادرت می‌دونی؟

خنده‌ام می‌گیرد.

-به خدا تو دیوونه ای. مثال زدم بابا.
به خانه‌اش که می‌رسیم، اول به دور و اطرافمان نگاه می‌کنیم و
وقتی که می‌بینیم کسی نیست، وارد می‌شویم. در را که می‌بندد،
تعارف می‌کند روی مبل بنشینیم و خودش به اتاقش می‌رود و مانتو
و شالش را در می‌آورد و بعد نزد من می‌آید.

-چای می‌خوری؟

-نه... بیا بشین.

کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

-از فردا باید بریم دنبال کارای پاسپورتت و اینا.

نفسی می‌گیرم و نگرانی‌ام را بازگو می‌کنم.

-شایلی، راستش من خیلی می‌ترسم. کاش...

لبم را گاز می‌گیرم و حرفم را می‌خورم.

-کاش چی؟ راحت باش سامی.

-هیچی... ولش کن.

-گفتم بگو.

سر به زیر انداخته، و با شرمندگی می‌گویم:

-کاش می‌شد زودتر رفت. من می‌ترسم یه خوشبختی بهت بدهکار

بمونم. به خدا به فکر خودم نیستم... به خاطر تو می‌گم.

-پس بابا و ماما چی می‌شن؟

چشمانش را که نگاه می‌کنم، تا ته حرفش را می‌خوانم.

-آره... حق با توه.

-اما اگر تو بخوای...

-نه شایلی! اونا وصیت کردن و به گردن توه که اونو اجرا کنی.

-میگم... خب... روز چهلم نه. زودتر وصیتو اجرا می‌کنم؛ ها؟

-اما تو گفتی که اونا قید کردن روز چهارم.
 -مهم نفس کاره. تعداد روز که مهم نیست.
 -وکیلشون چی میشه؟
 -وکیل ندارن. بعدم توی وصیت نامه شون نوشتند روز چهارم
 دقیقاً. اما توی دفتر یادداشتشون نوشتند، که این شرط نیست.
 -شایلی من نمی‌خوام تو، به خاطر من وصیتو جور دیگه ای اجرا
 کنی و بیای جهنمی که خونه‌ی منه. جای تو وسط بهشته.
 -تو هر جا باشی، منم باهاتم.
 دستی به موهای صاف و سیاهش کشیده و طره‌ای از آن را پشت
 گوشش می‌اندازم.
 -خب وقتی تو بیای، دیگه جهنمی وجود نداره که بهشت میشه
 همه جا.
 دوباره چشمانش گرد می‌شوند و مرا نگاه می‌کند.
 -من برم زنگ بزخم شام بیارن.
 از جایش بلند می‌شود و همانطور که دفترچه تلفن را زیر و رو
 می‌کند، می‌گوید:
 -پیتزا می‌خوری؟
 سرم را تکان می‌دهم و او شماره‌ی یک فست فود را می‌گیرد و
 سفارش دو عدد پیتزا و دو تا نوشابه می‌دهد. می‌آید و می‌خواهد
 کنارم جای گیرد که صدای زنگ آیفون خانه بلند می‌شود. می‌رود
 و تصویر داخل آیفون را نگاه می‌کند و بعد، با صدایی بلند
 می‌گوید:
 -خاک بر سرم. داییم اینان.
 -چی؟!!

-پاشو سامی... تو رو خدا برو قایم شو.
بلند می‌شوم و هراسان دور خودم می‌چرخم.
-ای خدا... شکرت. دیگه چی بگم یکم بهت بر بخوره آخه؟
-غر نزن قایم شو.

دور خودم می‌چرخم و دست آخر، به اتاق شایلی پناه می‌برم. او هم آیفون را جواب می‌دهد و تعارفشان می‌کند که به داخل بیایند. در را که می‌بندم، بلافاصله باز می‌شود و کفش‌هایم داخل اتاق پرتاب می‌شوند و در، دوباره بسته می‌شود. حضور آن رادین بوالهوس را چگونه تاب بیاورم؟!

روی صندلی مخصوص میز آرایشش می‌نشینم و هر که این خانه و زندگی را ببیند، فکر می‌کند به خاطر پول سمت شایلی آمده‌ام. صدای سلام و علیکشان را می‌شنوم و سعی می‌کنم حواس خودم را پرت کنم. در و دیوار اتاق را که نگاه می‌کنم، ردی از تجمل‌گرایی نمی‌بینم. شایلی من ساده است! صدای مردانه‌ی جوانی اما، حواسم را دوباره به پشت در اتاق، پرواز می‌دهد.
-سلام شایلی جون. خوبی؟

از کی تا به حال، شایلی «جون» او شده است؟!

-خوبم رادین جان. تو خوبی؟

حالا رادین هم «جان» شایلی از آب درآمد! پلک چپم می‌پرد و از این تیک عصبی‌ام متنفر هستم. با پای راستم روی زمین ضرب می‌گیرم و نمی‌دانم می‌توانم تحمل کنم که این‌جا بمانم و گور رادین را نگنم یا خیر؟! شایلی، تعارف به نشستن‌شان می‌کند و می‌گوید:

-از این طرفا؟ راه گم کردین؟

مرد دیگری که حتماً دایی شایلی است، جواب می‌دهد:

-دایی جان این چه حرفیه؟ ما که تند تند مزاحم آبجی و بابات می‌شدیم. اما حالا که آبجی رفته، روا نیست به یکی یه دونه‌اش سر نزنیم!

چند لحظه سکوت می‌شود و می‌دانم معمولاً این جور مواقع گریه می‌کنند. صدای نحس آن رادین دوباره به گوش می‌رسد.

-خدا رحمتشون کنه عمه و شوهر عمه رو. اما من می‌گم شایلی بیاد پیش ما که تنها هم نباشه این جوری.

دستانم مشت می‌شوند و نمی‌دانم چرا دل به هر که می‌بازم، یک رقیب عشقی پیدا می‌کنم!

-نه مرسی رادین. من عادت دارم به تنهایی. مامان و بابا هم که خارج از کشور می‌رفتند، من همین جور تنها می‌موندم. برام مسئله‌ای نیست.

-آخه همیشه که. اون موقع مردم می‌دونستند مامان و بابات هستند. اما حالا... ممکنه بخوان بهت آسیبی بزنند. اگر بیای پیش خودمون، خاطر مون جمع می‌شه.

مادرش هم می‌گوید:

-آره شایلی جون. من این جوری دلم همش این جاست و شور می‌زنه. وظیفه‌ی دایی‌ته که در نبود مادر و پدرت، مراقبت باشه. مگه تو این مردمو نمی‌شناسی دخترم؟ پشت سر دختر تنها هزار جور حرف و حدیث درمیارند.

-می‌دونم زن دایی جون. اما به خدا من این جوری راحت‌ترم.

-میل خودته دخترم. اما شما که قراره عروس خونه‌مون بشی؛ بهتره بیای پیش خودمون و تنها نمونی که حرف پشتت دراد.

شایلی چیزی نمی‌گوید و من... من از او انتظار دارم حرف بزند.
بگوید که قرار است با شخصی دیگر ازدواج کند. اما او سکوت
اختیار کرده است و رادین است که دوباره حرف می‌زند.

-شایلی یه چای چیزی نمی‌ذاری جلومون؟

-آخ آخ ببخشید حواسم نبود. الان!

صدای به هم خوردن ظرف و ظروف می‌آید و این یعنی شایلی
در آشپزخانه است. خیلی دلم می‌خواهد بروم و بلایی سر رادین
بیاورم که آن سرش ناپیدا باشد. اما می‌ترسم آبروی شایلی برود و
احساس شرمندگی کند. به یک‌باره، صدای قدم‌هایی نزدیک را
می‌شنوم و تتم می‌لرزد. سریع دور و اطرافم را آنالیز می‌کنم و
کفش‌هایم را از روی زمین برمی‌دارم و به زیر تخت، هجوم
می‌برم. در با صدایی جیغ، باز می‌شود و از زیر تخت می‌بینم که
یک جفت پای مردانه، در اتاق رژه می‌رود. دعا دعا می‌کنم که
دایی باشد؛ نه پسرش! اما صدا مرا تهی می‌کند و پتکی بر سرم
می‌کوبد.

-شایلی؟ شایلی کجایی؟

-بله رادین؟

حتم دارم که شایلی مشغول چای ریختن است که حواسش نیست
دارد چه بلایی سرمان می‌آید.

-این آلبوم بچگیامون کجاست؟

صدای باز و بسته کردن کشوها و درب کمدها می‌آید و در آخر،
دستش را می‌بینم که روتختی را لمس می‌کند تا آن را بالا بزند.
نفسم یه لحظه بند می‌رود و لب‌هایم، داخل دهانم جمع می‌شوند و

دست روی قلبم می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و آماده‌ی یک کتک خوردن حسابی هستم.

یک چشمم را باز می‌کنم و می‌بینم که روتختی را بالا زده است. با دو زانو روی زمین می‌افتد و می‌دانم دارد سرش را خم می‌کند. خودم را به آرامی به انتهای تخت می‌رسانم و یک نفس مانده تا آبرویی برای من و شایلی مانند که صدای نجات‌بخشش به گوش می‌رسد.

-رادین؟

صدای برخوردش با تخت می‌آید و بعد هم صدای خودش.

-ترسوندیم بابا. چرا داد می‌زنی؟

با لحن خشنی می‌گوید:

-تو اتاق من دنبال چی می‌گردی تو؟

-دنبال این آلبوم بچگی هامون. کجا گذاشتی؟

-خب خودمو صدا می‌زدی. من لوازم شخصی دارم!

رادین می‌خندد و می‌گوید:

-وای چقدر نجیبی تو!

و با لحن زنانه‌ای اضافه می‌کند:

-نمیری الهی.

-لوسی چقدر. یا... برو بیرون ببینم.

-آلبوم پس چی می‌شه؟

-اینجا نیست. باید بگردم یه روز دیگه پیداش کنم. بیا بیرون به

وسایلم دست نزن.

-ووی، موش بخورتت نجیب من.

صدای «ایش» شایلی می‌آید و بعد هم در اتاق بسته می‌شود. نفسم را پر سر و صدا بیرون می‌دهم و از زیر تخت بیرون می‌آیم. همان‌حین، زنگ خانه به صدا در می‌آید و شایلی، بعد از چند ثانیه جواب می‌دهد.

-بله؟ آ... بله بله. الان میام خدمتون.

به داخل اتاق می‌آید و کیفش را برمی‌دارد.

-سامی چیکار کنم؟ پیتزا رو آوردند. اونم دوتا.

و دیگر منتظر نمی‌ماند تا من چیزی بگویم. می‌رود و به آن‌ها نیز می‌گوید که سفارش غذا داده و دقیقه‌ای بعد از بازگشتش، صدای دایی به گوشم می‌رسد.

-دایی چرا دوتا سفارش دادی؟!!

-می‌دونی دایی جان، آخه خیلی... خیلی گرسنمه؛ واسه همونه. این‌بار زن دایی به حرف می‌آید.

-دو تا هم نوشابه؟! زن دایی تو که نصف پیتزا رو هم به زور

می‌خوردی. چی شده حالا دوتا دوتا سفارش می‌دی؟

رادین می‌گوید:

-مهمونی داری شایلی؟

-نه... نه. خودم می‌خوام.

چند لحظه‌ای سکوت می‌شود و شایلی بیچاره توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده است.

-می‌دونید از وقتی مامان و بابا رفتند، من یه‌کمی... یه‌کمی افسرده

شدم. واسه همین پرخوری می‌کنم. دست خودم نیست.

آن‌قدر معصومانه گفت که حتی من هم برای لحظه‌ای باورم شد!

رادین می‌گوید:

-لازم نکرده. الان خودم این یکی رو می خورم که تو اندامت بهم نریزه.

مردک پررو در حضور خانواده اش هم شرم نمی کند. دیگر حرف خاصی نمی زنند و بعد از کمی گپ و گفت، بالاخره شرشان را کم می کنند. بلافاصله بعد از رفتنشان، شایلی به اتاق می آید و هراسان دستانم را می گیرد.

-خوبی سامیار؟ اوضاع قلبت خوبه؟

دستش را پس می زنم و از روی صندلی بلند می شوم و می ایستم. پلک چپم می پرد و دستانم را داخل جیب های شلوارم فرو می برم و با لحنی که عصبانیت درش غوغا می کند، می گویم:

-شایلی جون؟! رادین جان؟! این جور یاست؛ آره؟!!

پوفی می کشد و دوباره سمتم می آید و با اندکی فاصله، آرام و مهربان می گوید:

-بابا توی فامیل ما همه همین جور با هم حرف می زنند. به خدا بی منظوره.

صدایم را روی سرم می اندازم و فریاد می کشم:

-تو موقعیتش نبودیم... وگرنه وقتی بهت اون حرفا رو زد، آنچنان بلایی سرش می آوردم که مرغای آسمون...

صدای زنگ موبایلش، باعث می شود حرفم نصفه بماند. نگاهش بین من و صفحه موبایل در نوسان است. با سر اشاره می کنم که چه کسی است؟

-ر... را... رادینه.

با انگشت سبابه ام، پشت سرم را می خارانم و احساس می کنم خون رگ هایم جوشان است.

-بلندگو.

سرش را بالا و پایین می‌کند و جواب می‌دهد.

-بله؟

-شایلی، این دختره کیه جلو خونه‌ات؟ از وقتی ما اومدیم، تا الان
زل زده به در.

-دختره؟!

-آره. یه دختر خفن مایه‌دار.

شستم خبردار می‌شود که دارد در مورد ساچلی حرف می‌زند.

-به از شما نباشه عجب...

شایلی که چشمان مرا می‌بیند، میان حرفش می‌رود و می‌گوید:

-باشه باشه. دوستمه... کاری باری؟

-نه، چی شد یهو؟

-هیچی باید برم قضای حاجت.

چشمانم را برای شایلی که گرد می‌کنم، سریع خداحافظ می‌گوید و
تماس را قطع می‌کند.

-نمی‌دونستم این همه سال که ادای عاشقای دل‌خسته رو واسم

درمباری، با این یارو رادین هم لاس می‌زنی!

-سامیار! حرف دهن‌تو بفهم. من اگر با رادین حرف می‌زدم، فقط

واسه گرفتن آدرس مهمونیا بود... که خواهر تو رو پیدا کنیم. اون

هر زری بزنه، من کاری باهاش نداشتم و ندارم.

چپ چپ نگاهم می‌کند و به سمت در می‌رود.

-بیا ساچلی پشت در مونده.

-راهش نمی‌دیا.

-مهمون حبیب خداست.

-شایلی حرف گوش کن.
 -برو بابا.
 او به سمت در حیاط می‌رود و من هم به دنبالش.
 -شایلی صبر کن.
 -این‌جا خونه‌ی منه؛ نه تو.
 لب‌هایم را روی هم می‌فشارم که او در را باز می‌کند. شایلی را
 پس می‌زنم و سمت ساچلی می‌روم.
 -این‌جا رو دیگه از کجا پیدا کردی؟ ها؟
 مثل بچگی‌هایش شده است. چشمان درخشان و زیبایش، رام
 می‌کند و لبخندش آرام.
 -اون آقای که از خونه‌اش او مدین بیرون... بهم آدرس داد.
 شایلی نگاهی به من می‌اندازد و با تعجب می‌پرسد:
 -مگه عمو محمد آدرس منو داره؟!
 سرم را تکان می‌دهم.
 -آره... با عمو او مدم دنبالت؛ همون وقتی که نبودی.
 -شما ازدواج کردید؟
 با صدای ساچلی، توجه‌مان سمت او جلب می‌شود. شایلی لبخند
 می‌زند و می‌گوید:
 -چرا دم در ایستادی؟ بفرما تو.
 ساچلی لبخندی زده و از کنار من عبور می‌کند و داخل می‌شود.
 من هم پشت سرش راهی می‌شود و در را محکم به هم می‌کوبم.
 انگار که همسایه‌ها و حرف و حدیثشان دیگر هیچ اهمیتی ندارد.
 حالا دیگر یک نفر سوم هم وجود دارد.
 -خوش او مدی ساچلی جان.

-ممنون.

بر می‌گردد و مرا نگاه می‌کند و دوباره سمت شایلی می‌چرخد.
-ای خدا شکرت. چقدر شما دو تا به هم میانیا.
شایلی خنده‌ی آرامی می‌کند و من می‌فهمم که تمام شیطنت‌های
پیشینش برای جلب توجه من بوده است. حالا که فهمیده دل را
باختم و به قلبم تاخته، آرام گرفته است. این دختر هر جور که باشد
نهایت مهربانی است و به مردها درس جوانمردی می‌دهد!
داخل پذیرایی می‌شوند و من دست به جیب و سر سرخ، به
دنبالشان! شایلی به خواهرم تعارف می‌کند که روی مبل، بنشیند.
آن‌ها که روی مبل جای می‌گیرند، رو به رویشان می‌ایستم و نگاه
او... همان‌طور معصوم است. پلک می‌زند و چشم از من گرفته و
به اطراف نگاه می‌کند.

-می‌گم سامیار عجب خونه زندگی‌ای بهم زدیا.
سرش را بالا گرفته و لوستری را که به چلچراغ می‌ماند، نگاه
می‌کند.

-خیلی خوش سلیقه هستید جفتون.

به مبل‌های مخمل آبی سلطنتی دست می‌کشد و می‌گوید:

-مبل‌هاتونم از جدیدترین طرح‌هاست.

دمی می‌گیرم و بازدمم را پر سر و صدا بیرون می‌دهم.

-اینجا خونه‌ی من نیست. من از دار دنیا، هیچی ندارم. دختر هم

نیستم که با یه پیرمرد مایهدار ازدواج کنم.

شایلی نامم را با اعتراض صدا می‌زند و می‌گوید:

-سامیار، بیا بشین.

پشت چشمی به او نازک می‌کنم و روبه‌رویشان می‌نشینم.

-تو فکر می‌کنی من با ناصر ازدواج کردم و الان خیلی خوشبختم؟ این فکر و می‌کنی سامیار؟!

-آخ، آخ، نه تو این ماجرا تو از همه‌مون بدبخت‌تر شدی.

-تیکه ننداز سامیار. به خدا من خوشبخت نیستم. هر روز هزار بار می‌میرم تا بتونم با ناصر کنار بیام.

به جلو خم می‌شوم و چشم توی چشمش می‌دوزم و پر اخم می‌گویم:

-پس چرا باهات ازدواج کردی؟

سر به زیر می‌اندازد و این خواهر هم مثل آن مادرش، اشکش دم مشکش است.

-من فکر می‌کردم پول یعنی خوشبختی. شعار نمی‌دم که پول بده و اینا. اما به خدا حال دلم خوب نیست. می‌خوام جوونی کنم.

می‌خوام با شوهرم برم جاهایی که جوونا می‌رن و خوش می‌گذرونند. ولی می‌بینی؟ حتی اسم جاهایی که به جوونا خوش می‌گذره رو هم نمی‌دونم. تو چه می‌دونی من چه...

به این‌جای صحبتش که می‌رسد، به هق‌هق می‌افتد. چند لحظه‌ای را سکوت می‌کند و شایلی کتفش را ماساژ می‌دهد و با ناراحتی می‌گوید:

-آروم باش عزیزم.

به من اشاره می‌کند که به ساچلی دلداری بدهم و من بی‌حرف نشسته‌ام و به آن دو چشم دوخته‌ام. ساچلی دوباره سر به زیر، ادامه می‌دهد:

-همه‌ی اون بادمجون دور قاب چینایی که مجیز ناصر رو می‌گن، داداش نمی‌دونی هر روز چه پیشنهادای کثیفی به من می‌دن. بهم

می‌گن تو جوونی خوشگلی حیفی حروم ناصر بشی. بعضیاشون
می‌گن طلاق بگیر و بیا با من ازدواج کن؛ بعضیاشونم می‌گن
بدون طلاق...

دوباره هق‌هق می‌کند و من باید رگ غیرتم به جوش آید؟! برای
او که رفته و شوهر کرده و همه‌ی این‌کارها را بی‌خبر از من
انجام داده است!

-وقتی بابا معتاد شد و دیگه بهمون پول نداد، ما مثل شن و
ماسه‌های توی بیابون شدیم. دوست داشتیم لب دریا باشیم و من
جرئت کردم و رفتم. اما سامیار باور کن ماسه‌های کنار دریا،
زندگی شوری دارند!

به حرف می‌آیم و زمزمه می‌کنم:
-نمی‌گم طلاق بگیر. اما چرا باهات در مورد همون آدمای
بادمجون دور قاب چین حرف نمی‌زنی؟
-گفتم داداش. ناصر خیلی عصبانی شد و او عوضی‌ها اخراج
شدند. ولی بازم هستند و امیدوارم وقتی بفهمند بچه‌دارم بی‌خیالم
باشند.

چشمانم آن‌چنان گرد می‌شود که نزدیک است از حدقه بیرون
بزند.

-تو بچه داری؟!
-فعلاً که نه. یعنی آره. منظورم اینه که یه چهار ماه دیگه... به
دنیا میان. دو قلو.

شایلی او را در آغوش می‌گیرد و صورتش را می‌بوسد.
-وای عزیزم تبریک می‌گم.
و این بار با تحکم از من می‌خواهد که به سمت ساچلی بروم.

-سامیار، زود باش بیا تبریک بگو.

یارای مقاومت ندارم و به سمتش می‌روم و او را آن‌چنان دربرمی‌گیرم که تلافی تمام سال‌هایی که نبوده شود. شایلی مرا از ساچلی جدا می‌کند.

-آروم بابا. مگه نگفت بچه داره تو شکمش؟ یعنی تو وقتی طرفو دوست نداری یه دردسره، وقتی هم که دوستش داری هزار تا. می‌دانم منظورش به خودش است؛ که وقتی دوستش نداشتم غم داشت و حالا که دل به او بسته‌ام، مدام گرفتار بداخلاقی‌ها و تعصب‌هایم می‌شود.

نگاه خواهرم می‌کنم و می‌گویم:

-ای کاش همه‌ی اتفاقای خوب، یه مدل دیگه میفتاد. دلم نمی‌خواست مثل مامان بشی. دلم نمی‌خواست از کسی بچه‌دار بشی که دوستش نداری. ولی شده دیگه، کاری هم نمیشه کرد. فقط یادت بشه که بعدها هوای...

-هوای عشق اول و اینا نمی‌زنه سرم؛ خیالت راحت.

-عشق اول داری تو؟!!

سرش دوباره به زیر می‌افتد و لب می‌زند:

-اگر بگم کیه ناراحت نمی‌شی؟

-نه دیگه الان همه چی تموم شده. کی بود؟

-فرزام... دوستت.

شایلی، با شنیدن این حرف، شروع به قهقهه زدن می‌کند و ساچلی با تعجب به او خیره می‌شود. گلویم را صاف می‌کنم و توجهشان را سمت خودم جلب می‌کنم.

-فرزام هفت سال ازت بزرگتر بود. چطوری از اون آخه خوشت اومد؟

گونه‌هایش گل‌گون می‌شوند و می‌گویند:

-بچه بودم دیگه داداش. ازدواج کرده؟

نگاهی به شایلی که با نگرانی چشم به من دوخته است، می‌اندازم و می‌گویم:

-داشت ازدواج می‌کرد. اما...

نفسی عمیق می‌کشم.

-مُرد.

-چی؟! چرا؟!!

و دوباره نگاه شایلی است که به من می‌گوید نباید همه اتفاقات را برای ساچلی بازگو کنم.

-کشته شد.

و «کشته شد» می‌نشیند به جای «کشتمش»!

-آره. چاقو خورد تو دعوای خیابونی. حالا اونو ولش کن؛

می‌خوای اسم بچه‌هاتو چی بذاری؟

شایلی بود که موضوع بحث را عوض کرد.

گوشه‌ی آویزان لب‌های خواهرم، کم‌کم بالا می‌روند و احمق نیستم که نفهمم، لبخندش تصنعی است.

-ها؟ آهان... آیهان و آیلار!

-چه اسمای قشنگی!

هنوز همان لبخند غم‌ناک بر روی لبش است.

-ممنون. شما چی‌کار می‌کنید؟

سمت من می‌چرخد و اضافه می‌کند:

-سامیار از خودت بگو.

همه‌ی آنچه برایم پیش آمده را برایش می‌کند. همه را؛ به جز
نارو زدن فرزام... همه را به جز این‌که نامزد دل‌زین فرزام بود؛
رفیق شفیقم!

شب گذشته، ساچلی پیش ما ماند و صدای او و شایلی را می‌شنیدم
که تا نزدیکی صبح، با یکدیگر درد دل می‌کردند؛ اما من ترجیح
دادم بخوابم و کمی اعصاب و قلبم را آرام کنم. صبح زود، وقتی
هنوز خواهرم خواب است، می‌خواهم همراه شایلی راهی شوم و
کارهای پاسپورتم را پیگیری کنم. ساچلی روی مبل راحتی
گوشه‌ی پذیرایی خوابیده است و صورت بدون آرایشش، نشان
می‌دهد که هنوز هم کم سن و سال است. خم می‌شوم و پیشانی او
را می‌بوسم که شایلی می‌گوید:

-میگم سامی، ساچلی بچه داره. خطرناکه روی مبل بخوابه یه
وقت میوفته زمین. بلندش کن بذار روی تخت من.

سری تکان می‌دهم و اما قبل از اینکه خواهرم را بردارم، سمت
شایلی می‌روم و بینی‌ام را بین تاروپود سیاه ابریشمینش می‌برم.

-خطرناک اینه که تو نباشی تا جلوی اتفاقای بد رو بگیری.

خطرناک اینه که تو یه روزی بی‌خیال مهربونیت بشی.

دستم که دور کمرش حلقه می‌شود، پا پس می‌کشد و می‌گوید:

-خطرناک اینه که دوباره...

نگاهی به ساچلی می‌کند و دوباره رو به من، ادامه می‌دهد:

-دوباره اشتباه کنیم و خطرناک‌تر اینه که پاسپورت نداشته باشی.

بدو دیگه.

-می‌گم چه چهره‌ات نورانی شده‌ها. نگو پیوستی به جمع خواهران
توی کلیسا.

مشتی به بازویم می‌کوبد و زیر لب، فحشی نثارم می‌کند. لبخندی
روی لبم می‌نشیند و شایلی می‌گوید:

-خیر نپیوستم. فقط هنوز عذاب وجدان اون دفعه، از بین نرفته.
نفسم را پرآه بیرون می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

-عذاب وجدان اون گندی که زدیم، از عذاب وجدانی که سر
فرزام دارم، هزار برابر بیشتره. واقعاً نمی‌فهمم چرا!

خواهرم را روی دست بلند می‌کنم و او را روی تخت می‌گذارم و
همراه شایلی راهی می‌شوم. بیچاره جوری خوابیده که گویی
سال‌ها بیداری کشیده است. داخل ماشین که می‌شویم، شایلی
می‌گوید:

-شرط می‌بندم چند ساله با یه چشم باز خوابیده.
چرا؟

دنده را عوض کرده و سری تکان می‌دهد:

-می‌گفت همش شبها می‌ترسه که بیان سراغش و اذیتش کنن.

-غلط کردن. یعنی انقدر عوضی هستند که پیش شوهرش...

-پیش شوهرش نمی‌خوابه که. هر کدوم اتاق جداگونه و دم و
دستگاه دارند.

-مشکلی با هم دارند یعنی؟

-نه. آقا شب بیداری داره و توی اتاق مطالعه‌اش، کتاب می‌خونه

تا خود صبح. صبحم میاد بخوابه که ساچلی بیدار میشه.

-تقریباً نه ساله که دست به کتاب نزدم. دلم تنگ شده واسه هدایت

و دولت‌آبادی و...

-مگه تو کتاب هم می‌خوندی؟!

-بهم نمیاد؟

-نمی‌دونم راستش. بعضی وقت‌ها چرا بهت میاد.

-فکر کردی من از اول بدبخت و آواره و آدم کش بودم؟ یه

کتابخونه داشتم به چه بزرگی. یعنی هر زمانی که بخوای اونجا بود. ادبیاتم همیشه بیست بود شایلی. منو با این اوضاع نگاه نکن.

اگر خدا برای یکی نخواد، یعنی نمی‌خواد. حالا ما هرچقدرم خودکشی کنیم، حرف حرف خود خداست.

بی‌حرف می‌ماند و انگار دلم می‌خواهد برای او درد دل کنم.

-می‌دونی شایلی؟ بابای من خیلی احمق بود که خانواده‌شو به

مُرده‌ی عشقش فروخت. احمق‌تر از اونم فرزام بود که چاقو رو از جیبش درآورد و داد دست من عاصی. دیوونه‌تر از فرزام هم من بودم که زدم اونو ناکار کردم.

-ما آدمای همه‌مون احمق و دیوونه‌ایم. همیجوری پیش خودمون

می‌گیم که من هیچ وقت کار بچه‌گانه‌ای انجام نمی‌دم. اما کارای

همه‌مون، همه‌ی ما آدمای، یه حماقت چندشی اون بینش داره.

-اما حماقتی که تو برای من خرج کردی، خوشگل‌ترین و بهترین

حماقت دنیا بود. شایلی یه سوالی بپرسم؟

-جانم؟

-چرا به داییت اینا نگفتی داری با یکی دیگه به جز رادین ازدواج

می‌کنی؟

نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

-مطمئن نیستم.

با تعجب نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:

-می ترسم ولم کنی. آخه بدون عشق که همیشه ازدواج کرد.
-کی گفته بدون عشقه؟
-خودت! خودت گفتی؛ غیر اینه؟!
-نه. اما اون واسه خیلی وقت پیش بود. حتماً باید به زبون بیارم
عاشقتم؟ از رفتارام نمی فهمی یعنی مارمولک؟
-نه... می ترسم هوس باشه. یه بار با من بودی و می ترسم این یه
وابستگی باشه.
-وابستگی؟! چی می گی تو؟ بابا من واقعاً دوستت دارم. دیگه به
چه زبونی بگم که حالیت بشه؟
-به همون زبونی که می خواستی به دلزین...
-دیگه نمی خوام اسمشو بشنوم. دارم بهت اولتیماتوم می دم شایلی.
-چرا نمی خوای؟ نکنه هنوز بهش...
-نه هنوز بهش هیچ احساسی ندارم. از وقتی تو رو تو دلم دارم،
دیگه قطع شده احساسم به اون... که از اولم اشتباه بود فرشته ای
مثل تو رو ول کردن و چسبیدن به یه عشق آبکی و بچه گانه.
-حالا شد آبکی؟
لبخند می زنم و حقیقت را می گویم:
-پای تو که وسط باشه، آره؛ میشه آبکی.
-پس چرا فرزامو به خاطر همین احساس بچه گانه نفله کردی؟
-بخاطر اون نبود. به خدا که به خاطر اون دختره نبود. واسه
نارفیقی و نامردی بود. واسه این بود که تو یه آن اونقدر از دست
دو رویی فرزام شاکی شدم که تا اون چاقوی لعنتی رو داد دستم،
جوگیر شدم و زدم همه چیو نابود کردم.
مدتی در سکوت می گذرد و سپس می گوید:

-منم داستانمو بگم؟

نگاهش می‌کنم:

-داستان چیت؟

-زندگیم... اون روزای سختی که بدون تو می‌گذروندم.

-بگو عزیزم.

آهی کشیده و لحنش به طرز عجیبی گنگ می‌شود:

-پدر و مادر هم عاشق هم بود و به هیچ وجه قصد بچه‌دار شدن نداشتن؛ من یه بچه‌ی ناخواسته‌ام. از بچگی یادمه وقتی شیطنت می‌کردم و اونا از دستم شای می‌شدن، همه‌اش می‌گفتن که کاشکی تو رو می‌انداختیم و این همه مصیبت نمی‌کشیدیم. اون موقع زیاد متوجه نمی‌شدم راجع به چی حرف می‌زنن. طول کشید تا فهمیدم منظورشون از انداختن، کورتازه.

گوشه‌ای پارک کرده و خیره‌ی به روبه‌رویش می‌شود. نیم‌رخش

را می‌بینم و چشمان ماتم‌زده و نمناکش را. صدایش می‌لرزد:

-هیچ وقت منو نخواستن. مراقبم نبودن و منو به حال خودم ول

می‌کردن و می‌رفتن هرجایی که از من دور باشن. پرستارا و

خدمتکارا شده بودن همدم من. نبودشون رو با گرفتن پرستار

توجیه می‌کردن.

صورتش را سمت من چرخانده و با خالتی درمانده می‌گوید:

-تقصیر من چی بود مگه سامیار؟! مگه من خواستم به دنیا بیام که

باهام اون بر خورد رو داشتن؟ چرا منو با خودشون جایی

نمی‌بردن؟ چرا فقط از لحاظ مالی ساپورت می‌کردن؟

دستمایی از داخل جا دستمالی روی داشبورد برداشته و صورتش

را از اشک پاک می‌کنم.

-این آخرا بهتر شدن بودن. بالاخره فهمیده بودن که باید به بچه شون محبت کنن. اما چه فایده؟ انگار خدا دوست نداشت خوشی منو ببینه. ازم گرفتشون و یه عمر عقده رو تو دلم کاشت.
-انگشت شستم را روی گونه‌ی نرمش کشیده و اشک بلورینش را پاک می‌کنم:

-اما همه‌ی اینا دلیل نمیشه که مواد بفروشی‌ها.

دستم را پس زده و با تعجب نگاه می‌کند:

-من که مواد نمی‌فروشم سامیار!

لبخند می‌زنم:

-منظورم اون قبلناست.

دستمالی برداشته و آب بینی‌اش را پاک می‌کند:

-می‌دونم هرچی بگم، این کار بدم رو نمی‌تونم توجیه کنم. ولی

خب، من دنبال سریع‌ترین راه بودم که هم تنهایی‌مو پرکنم، هم

اینکه یه پولی گیرم بیاد تا از خونه‌ی بابام فرار کنم... که دیگه

محتاج محبت مالی‌شون هم نباشم.

-یعنی از مواد فروشی اینقدر پول گیر آدم میاد؟!!

-آره. اگر توی مهمونیا، یه بچه پولدار به پست آدم بخوره،

می‌تونستیم حسابی تلک‌هاش کنیم و ازش بتیغیم. مثلاً فرض کن یه

بسته‌ی بیست تومنی رو صد تومن به اونا می‌فروختیم و اضافه‌ی

پول رو واسه خودمون برمی‌داشتیم.

طره‌ای از موهایش را از روی شانه پریشان کرده را بازی

می‌دهم و می‌گویم:

-بهتره دیگه از فکر قدیما بیای بیرون. تو الان خیلی خوبه...
اونقدر که فکر می‌کنم باید از تو یه مجسمه به اسم شایلی مهربون
ساخت.

لبخند زده و ماشین را روشن می‌کند. کارها را انجام می‌دهیم و
شایلی در راه بازگشت می‌گوید:

-چون اولین باره پاسپورت می‌گیری، مدت زمان کمتری طول
می‌کشه که بهت گذرنامه رو بدن. احتمالاً تا یه هفته یا ده روز
دیگه آماده است.

-ساچلی رو چیکار کنم؟

-دیشب گفت میاد تند تند بهمون سر میزنه.

-نپرسید دلیل رفتمونو؟

-چرا. گفتم که خیلی وقته تصمیم گرفتیم بریم خارج از کشور. اما
یکم مشکوک شده بود انگار. می‌پرسید حالا چرا الان که پدر و
مادرت فوت شدند؟ گفتم چون الان اتهام. خلاصه کلی خالی بستم
به بیچاره.

-خوبه باز وضعش خوبه می‌تونه بیاد اونور.

-همه چی که پول نیست سامی.

-بی‌پولی نکشیدی که بفهمی اتفاقاً همه چی بستگی به پول داره.

-دیگه که خدا رو شکر بی‌پول نیستی. مغازه داری... راستی بریم

بنگاه بگیریم زودتر برایش مشتری جور کنه که می‌خوایم بریم.

موافقت می‌کنم و به بنگاه می‌رویم. من تا ابد مدیون این دختر

هستم... مدیون و دلداده به او و مهربانی‌اش. به خانه که

برمی‌گردیم، ساچلی را در حال پختن غذا می‌بینیم و بوی کتلت

مامان عجیب در خانه پیچیده است.

- دست‌پختت به مامانت رفته.
سخت مشغول بود که با صدای من، در جایش می‌پرد و می‌ترسد.
من و شایلی، با اضطراب، به سمتش می‌رویم که یک وقت زمین
نیفتد. شایلی سریع او را جمع و جور می‌کند و با عصبانیت
می‌گوید:

- ای بترکی سامیار. مگه نمی‌دونی تو شکمش بچه داره که
اینجوری می‌ترسونیش؟

- بابا به خدا نمی‌دونستم می‌ترسه.

ساچلی را به پذیرایی می‌بریم و من چقدر دلم هوای مادرم را
کرده است!

ساچلی به خانه‌اش رفته است و با هم در تماس هستیم. در این یک
هفته و دو روز، مغازه را رهن دادم و پاسپورتم را گرفته‌ام و
حالا، با مقداری از پول رهن مغازه، برای شایلی حلقه خریده‌ام...
و این اول بار است که برای او تحفه‌ای می‌برم. پشت ویتترین یک
لباس‌فروشی می‌ایستم و شاید آن لباس به رنگ طلایی بژ، با یک
جفت چکمه، به همان رنگ، به او و زیبایی خواستنی‌اش بیاید.
داخل مغازه می‌شوم و چه حس خوبی است که پولی دستت باشد و
با آن، برای خواستنی‌ات، هدیه بخری!

سایزش را می‌دانم؛ دقیقاً مثل همان مانکنی است که پشت ویتترین
بود. از وقتی خانواده‌اش فوت کرده‌اند، کمی لاغرتر و اندکی
جذاب‌تر از پیشش شده است.

لباس، گران‌قیمت است برای جیب من؛ اما بی‌هیچ حس بدی آن را
می‌خرم. کفش‌فروشی شهریان هم همین اطراف است؛ پس به

سمت آنجا راه می‌افتم تا چکمه را خریداری کنم. وارد مغازه‌اش می‌شوم و او را در حال مرتب کردن جعبه‌ها می‌بینم. به جز من و او، کسی در این‌جا نیست.

-به به! ببین کی این‌جاست! سلام داش سامی.

-سلام داداش شهریان... خوبی؟

-قربان تو. خوش اومدی... از این طرفا؟

-می‌خوام یه جفت چکمه بخرم. تو مایه‌های طلایی... بژ... کرم.

ابروانش بالا می‌پرند و می‌گویند:

-ملتفتی که این‌جا فقط کفش زنونه می‌فروشیم... ها؟

سر به زیر انداخته و با حسی گنگ می‌گویم:

-آره می‌دونم. واسه شایلی می‌خوام.

-همون دختر خفنه...

چنان با هیجان راجع به شایلی صحبت می‌کند که حتم دارم در ادامه، حرف جالبی نخواهد زد؛ بنابراین قبل از منعقد شدن کلام

مبارکش، سریع می‌گویم:

-امروز قرار محضر داریم.

-نه بابا!

خنده‌ای سر می‌دهد و با هیجان تبریک می‌گوید.

-خوب کاری کردی داداش. چی بود اون دل‌ترین خشک مذهب؟

خشک مذهب نبود؛ من هم زمانی همان‌طور بودم، اما... .

-فدایی داری. حالا داری اون چکمه‌ای که گفتم؟

شماره‌ی پای شایلی را می‌گویم و او برایم چکمه‌ی دلخواهم را می‌آورد. پولش را می‌پردازم و راهم را می‌کشم که بروم و دیگر

باز نگردم که ورود پسر نوجوانی به مغازه، توجهم را جلب

می‌کند. شهریان او را پشت پیشخوان می‌برد و با لبخندی مضحک
رو به من می‌گوید:

-چیز دیگه‌ای هم می‌خوای شاه دوما؟

لبخند می‌زنم و سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم. از کفاشی
خارج می‌شوم و کمی دورتر منتظر می‌ایستم. این‌که آدم بوی گند
بعضی چیزها را از صد کیلومتری حس کند، اصلاً خوب نیست!
پسر از مغازه‌ی شهریان خارج می‌شود و این من هستم که تا یک
مسیری دنبالش می‌روم و بعد در جایی خلوت، یقه‌اش را از پشت
سر می‌گیرم و او را سمت خودم می‌چرخانم. هراسان نگاهم
می‌کند و با لکنت می‌گوید:

-چیه آقا؟

-رد کن بیاد... همین الان.

-چی... چی رو؟

-همون آشغالی که نمی‌خوام اسمشو بیارم. بده به من تا آمار تو
ندادم دست ننه بابات.

بسته‌ی کوچک را از جیبش درمی‌آورد و کف دستم می‌گذارد و کم
مانده‌های های گریه کند.

-آقا تو رو خدا بیا بگیرش اما چیزی به کسی نگو... آقا تو رو
خدا.

سیلی است که از جانب من، به صورتش می‌نشیند و من سعی
می‌کنم صدایم بالا نرود.

-آخه خر حمال، واسه چی می‌ری از این آشغالا می‌خری؟

می‌خوای چی کار کنی باهات؟

دستش را روی جایی که سیلی زدم، گذاشته و ناله می‌کند.

-به خدا واسه درس خوندن می‌خواستم. بهم انرژی میده باعث میشه نخوابم و تا صبح درس بخونم.

-تو غلط کردی. به خدا یه بار دیگه دم مغازه‌ی اون الدنگ ببینمت، تحویل پلیست می‌دم.

می‌ترسد و پا به فرار می‌گذارد و به خیالش، واقعاً تهدیدش کرده‌ام. به کفاشی شهریان رفته، با غضب بسته را روی شیشه‌ی پیشخوان می‌کوبم و از همین‌جایی که ایستاده‌ام، یقه‌ی شهریان را می‌گیرم و او را سمت خود می‌کشانم. چشمان گشادش را به من می‌دوزد و می‌گوید:

-باز چی شده افسار پاره کردی؟

-شهریان به خداوندی خدا، یه بار دیگه دست بچه مچها مواد بدی، آبرو واست نمی‌ذارم. جات وسط زندانه... فهمیدی؟ خودش را از دستم آزاد کرده، سمتم می‌آید. مرا به عقب هول می‌دهد و با عصبانیت می‌گوید:

-سگ کی باشی منو تهدید می‌کنی؟ تو برو منو لو بده، اون وقت منم واسه تو دارم... خوبشم دارم.

-مثلاً می‌خوای بگی من آتو دادم دستت؟

-دیگه دیگه. یعنی فقط از خدا می‌خوام تو بری پیش پلیس؛ اون وقته که بیچاره می‌شی.

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

لبخند کجی می‌زند و با لحن بدی می‌گوید:

-جدی؟! وسوسه‌ام کردی سامیار!

نیشخندی به رویش می‌پاشم و مغزه‌اش را ترک می‌کنم. نفهمیدم در چه موردی حرف می‌زند... که من هیچ اشتباهی را، لااقل در حضور نحس او مرتکب نشده‌ام.

پاکت سیگار را از جیبم بیرون می‌کشم و چند روزی می‌شود که لب به آن نزدم. اما حالا حس ترس سراپای وجود حقیرم را فرا گرفته و من، نه برای خودم... که برای شایلی نگرانم. نکند شهریان از من مدرکی دارد و اگر دارد، پس چرا تا به حال رو نکرده بود؟ شاید فقط تهدیدی پوشالی بود برای ترساندن من.

خوب است که چهار روز بعد، از این کشور می‌رویم! سیگاری از پاکت بیرون می‌کشم و اما فندکم را نمی‌یابم. پاکت و سیگار در دستم را، با هم مچاله کرده و توی جوب می‌اندازم. مشت در دست می‌کوبم و لگد در دل. به دنبال عمو می‌روم و بعد هم وقت را تلف نمی‌کنم و با ماشین عمو، یکر است سمت خانه‌ی شایلی حرکت می‌کنیم. توی راه عمو که پشت فرمان نشسته است، نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد و می‌گوید:

-طوری شده سامیار؟

دستی به ریش‌های سیاهم می‌کشم و زمزمه‌وار می‌گویم:

-نه. یکم هیجان دارم.

-بیشتر شبیه آدمایی شدی که از یه چیزی وحشت کردند!

-نه نه... خوبم.

-چرا صبر نمی‌کنی چهل خونواده‌اش تموم بشه؟ اینجوری بد نیست؟

-عمو طول می‌کشه تا سند از دواجمون آماده بشه. هرچی زودتر بریم بهتره.

-بابا جان بمون همین جا کارتو بکن. واسه چی داری می‌ری
آذربایجان؟ اونم اینطور هول هولکی.

باز هم دروغ بگویم به او؟!!

-آخه می‌ترسیم این فامیلاش دخالت کنند و ازدواجو بهم بریزن.
دیگر حرفی زده نمی‌شود تا اینکه به مقصد می‌رسیم. سریع با
شایلی تماس می‌گیرم و می‌گویم آماده شود و به جلوی درب
خانه‌شان بیاید. بعد از یک ربع ساعت، شایلی می‌آید و با خجالت
به عمو سلام می‌دهد. او را در این لباس سفید دیدن، حس خوبی
به من القا می‌کند؛ اما ترس، چنگال‌های تیزش را از قلبم بیرون
نمی‌کشد. حرف نمی‌آید و شایلی حال خرابم را می‌فهمد. روی
صندلی عقب نشسته و از همان جا خم می‌شود و زیر گوشم
می‌گوید:

-چی شده سامیار؟

برمی‌گردم و صورتش را می‌بینم. لب گزیده و سرم را به چپ و
راست تکان می‌دهم. عنبیه چشمانش می‌لرزد و دوباره تکیه
می‌دهد. به محضر که می‌رسیم، ساچلی دم در منتظرمان است.
لبخند می‌زند و من هم به اجبار! ما را در آغوش می‌گیرد و من
هم به اجبار... که دلم دل می‌کند برای رفتن و نماندن.
حس می‌کنم می‌خواهند دنیایم را از من بگیرند و به خاک سیاهم
نشانند. عاقد می‌گوید و می‌گوید؛ اما من در دنیای سیاه خودم دست
و پا می‌زنم و اولین مردی هستم که دلش می‌خواهد هرچه زودتر
مراسم عقدش به اتمام برسد. شایلی بله را می‌گوید و من نیز! نه
تنها از نگرانی‌ام کم نشد؛ بلکه لحظه لحظه در حال افزایش است.

حالا شایلی شوهری دارد که در حال شمارش ثانیه‌های پایانی زندگی‌اش است. اگر او بیوه شود...؟! حلقه‌هایمان را می‌اندازیم و شایلی نگران من است و من از شایلی بیشتر، دلواپس او هستم. شایلی نیز، مثل من سکوت کرده و چشمان نگران‌ش را به من دوخته است.

بهترین روز زندگی‌مان، برابر شده با ترسناک‌ترینش و ما در دنیایی دیگر سیر می‌کنیم و کاش این‌طور نبود. با وجود اصرار ساچلی و عمو محمد برای جشن گرفتن، من و شایلی سر درد را بهانه می‌کنیم و سریع با ماشین ساچلی به خانه‌ی شایلی می‌رویم. چه کسی می‌گوید روز اول عقد، برابر است با عاشقانه گفتن و شنیدن؟ ما غصه می‌گوییم و درد می‌کشیم! ساچلی مدتی می‌نشیند و به خیال این‌که ما می‌خواهیم تنها باشیم، خداحافظی می‌کند و می‌رود. شایلی ستم می‌آید و دست‌انگشت‌ها را می‌گیرد. سرش را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم:

-شایلی، انگار شهریان یه چیزایی فهمیده. انگار می‌خواد منو لو بده. شایلی ما باید زودتر بریم.

سرش را بلند کرده و با چشمان اشک‌بارش، به من زل می‌زند.

-پس وصیت بابام اینا چی میشه؟

کمی فکر می‌کنیم و بعد، خودش است که پیشنهاد می‌دهد.

-قحطی زندانی که نیومده. می‌ریم اونجا زندانی‌های اونجا رو آزاد می‌کنیم.

-عقدنامه چی می‌شه؟

-من که واسه رفتن مشکلی ندارم. می‌ریم اونجا جاگیر می‌شیم...

بعد می‌گم نیوشا عقدنامه رو بفرسته.

با دستانم، صورتش را قاب می‌گیرم و می‌خواهم مطمئن شوم.
-شایلی، تو مشکلی نداری با این قضیه؟ از نظر تو ایرادی نداره؟
لبخندی زده و صورتم را نوازش می‌کند.
-نه... کنار تو باشم دیگه هیچ مشکلی ندارم.
-نمی‌خوای از کسی خداحافظی کنی؟
-دایم اینان که بهشون خبر ندادم ازدواج کردم. همون بهتر
خداحافظی نکنم.

سری تکان می‌دهم و نفس‌هایمان، یکی می‌شود. هدایایی که برای
شایلی خریده‌ام را به او می‌دهم و او نیز، آن‌ها را به تن می‌زند.
چقدر زیباتر از همیشه‌اش شده و من چقدر سنگم که آب نمی‌شوم
برای این لحظه‌هایمان.

شایلی لپ‌تاپش را می‌آورد و پروازهای سمت آذربایجان را چک
می‌کند. یک‌بار شانس آوردم و برای امشب، بلیط چارتر گیرمان
آمد. شایلی از قبل، پول‌ها را به منات تبدیل کرده و حالا همه را
داخل چمدان می‌چپاند. لباس‌هایمان را جمع می‌کنیم و من، قبل از
رفتن، باید پروژه‌ی فرزانه را تحویلش دهم.

شرم دارم، قرآن در دست گیرم تا پشت و پناه رفتنم باشد. خجل
می‌شوم که از زیر قرآن رد شوم و نمی‌گذرم. حق من نیست که
خدا یاری‌ام کند. شایلی برای خودش قرآن می‌گیرد و بعد، در را
چهار قفله می‌کند و چون، ماشینش را فروخته است، یک آژانس
می‌گیریم و به سمت خانه‌ی آقای بهمنی-پدر فرزام-راه می‌افتیم.
پوشه را داخل یک کیسه گذاشته و بعد، به داخل حیاطشان پرت
می‌کنم و این‌بار سمت فرودگاه راه می‌افتیم. بین راه، شایلی
می‌گوید:

-می‌خواهی قبل از رفتن، باباتو بذاری کمپ؟ شاید ترک کردا...
ها؟

تلخندی می‌زنم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.
-یه چیزی رو می‌دونی شایلی؟ می‌گن پنجاه درصد معتادها، بعد
از ترک پاک می‌موندند؛ ولی دروغه. اونایی که پاک می‌مونن و
سمت مواد نمی‌رن، کمتر از یک درصد هستند... که بابای من
جزوشون نیست. اون اصلاً تمایلی برای ترک نداره که بخواد
خودشو کنترل کنه و سمت مواد نره.

-پس مامانت حق داشته که زود طلاق گرفته.
-الان که فکر می‌کنم، می‌بینم آره... واقعاً حق داشته.

-می‌خواهی بریم از مامانت خداحافظی...
بین حرفش می‌آیم.

-نه شایلی. بهتره به کسی نگیم داریم می‌ریم.
-حتی عمو محمد؟

چشمانم را روی هم می‌گذارم و از همین حالا، دلم برایش تنگ
شده است. قطره اشکی می‌چکد و لب می‌زنم:
-حتی عمو محمد!

هنوز داخل شهر هستیم و هنوز هوا سورمه‌ای دلربایش را
نمایان‌گر نشده است. به شایلی نگاه می‌کنم و باورم نمی‌شود که
تنها چند قدم تا خوشبختی فاصله داریم. نفسی کشیده و لبخندزنان،
سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

-دیگه زندگی داره خوشگل میشه سامی.
عذاب وجدان همیشه همراهم است؛ اما چه اشکالی دارد، زندگی
برای او زیبا باشد؟

-آره... باورم همیشه شایلی. به من نمیداد این پایان خوش.
-تا وقتی من کنارتم تو پایان نداری؛ مطمئن باش.
دلیم طاقت نمی‌آورد که بدون خداحافظی از عمو، بروم. تلاش
می‌کنم که کنار بیایم و از مغزم دستور بگیرم؛ اما نمی‌شود که
نمی‌شود. به راننده، آدرس خانه‌ی عمو را داده و از او می‌خواهم
که ما را به آنجا ببرد. شایلی دست روی دستم می‌گذارد و با لحن
شادی می‌گوید:

-خوشحالم کردی. اون جوری می‌رفتیم زشت بود.
لبخندی زده و سرش را به سینه‌ام می‌فشارم. ماشین جلوی خانه‌ی
عمو متوقف می‌شود. پیاده که می‌شویم، سرم را خم کرده و از
شیشه تو می‌برم.

-آقا همین‌جا منتظر باش ده دقیقه دیگه برمی‌گردیم.
دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید:
-باشه آقا.

زنگ را فشار داده و منتظر می‌شوم تا عمو بیاید و در را باز کند
که به جای آن، صدای باز شدن در با آیفون را می‌شنوم. عمو
همیشه خودش می‌آمد تا در را باز کند. نکند اتفاق بدی برای او
افتاده است؟! شایلی، داخل حیاط می‌شود و دست مرا که در
دستش است، می‌کشد.

-وا چرا و ایستادی؟

نگاهی به خانه و نگاهی به شایلی می‌اندازم. تردید را که در
چشمانم می‌بیند، می‌گوید:

-می‌خواهی برگردیم؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

-نه... بریم تو.

پایم را داخل حیاط می‌گذارم و در را پشت سرم می‌بندم. به جلوی درب پذیرایی که می‌رسیم، چند جفت کفش روی زمین می‌بینیم و اینبار، من دست شایلی را می‌کشم.

که فرار کنیم، که شستم خبردار شد و نمی‌خواهم شایلی بدبخت شود. دستش را می‌کشم و وجودش را هم؛ اما هنوز، قدم از قدم برداشته‌ایم که یقه‌ی پیراهنم، از پشت اسیر چنگال‌های مردانه‌ای می‌شود و بعد، صدای آقای بهمنی گوشم را کر می‌کند.

-کجا در می‌ری قاتل عوضی؟

نفسم بالا نمی‌آید و نقش زمین می‌شوم. شایلی جیغ می‌کشد و عمو محمد، با صدای دو رگه‌ی مردانه، از او خواهش می‌کند که گریبانم را رها کند. اما پدر فرزام، آن قدر کتکم می‌زند که خون بالا می‌آورم و اشکم نیز بند نمی‌آید.

-نار فیق! فرزام چه بدی به توی بدبخت و آواره کرده بود که

این جور جوابشو دادی؟

زاری و شیون فرزانه و مادرش، بیشتر حالم را بد می‌کند. مادر فرزام، نفرینم می‌کند و از خدا می‌خواهد که به زمین گرم بخورم. نفرینت گرفت مادر فرزام!

حالا من، مردی در آستانه‌ی نابودی و نیستی و شایلی، همسرم... هیچ خیری از مردش ندید و هنوز به شب زفاف نرسیده، می‌خواهد بیوه شود. آخ که بمیرم برای تو شایلی همیشه مهربانم. آن قدر جیغ می‌زند و گریه می‌کند که قبل از من، از حال می‌رود و قلب من میان این همه هیاهو، طاقت نمی‌آورد و ای کاش، قبل از

چوبه‌ی دار، مرا به کشتن دهد که طاقت دیدن آن لحظه را شایلی ندارد. به خدا که طاقت ندارد.

فصل هشتم:

با هر قدمی که برمی‌دارم، نگاه‌هایی که معصومیتی در آنها نیست، بیشتر به سمت کشیده می‌شوند. به هیچ کدامشان نگاه نمی‌کنم و تنها به روبه‌رویم چشم دوخته‌ام. بوی کثیفی بینی‌ام را پر می‌کند و صدای دمپایی‌هایم که روی زمین کشیده می‌شود، اعصابم را کمی بهم می‌ریزد. اما اینکه الان من می‌توانم راه بروم، خودش جای شکر دارد؛ که باید با این همه مصیبت، هفت کفن می‌پوساندم.

آنها می‌ایستند و من نیز! مرا به داخل سلولی هدایت کرده، در را بسته و می‌روند. نگاهم را از آن در میله‌های آهنین در پشت سرم گرفته و به روبه‌رویم زل می‌زنم. باید اینجا محکم باشم تا کاری به کارم نداشته باشند. من آدم کشته‌ام... کم خلافکار نیستم! دلم آشوب است، اما چشم از آنها می‌گیرم و کمی جلوتر می‌روم. بدون اینکه نگاهشان کنم، می‌گویم:

-تخت من کدومه؟

یکی از آن لوده‌هایشان می‌گوید:

-دهکی... اینو باش. چه نیومده داره شاخ بازی در میاره.

با خشم نگاهش می‌کنم و او کمی دست و پایش را گم می‌کند.

صاف می‌ایستد و سعی می‌کند که خونسرد جلوه کند:

-خلافت چیه حالا؟

-قتل!

گلویش را صاف کرده و قدمی به عقب برمی‌دارد! یک نگاه
سرسری به همه‌شان می‌اندازم و می‌بینم که از اطرافم پراکنده
می‌شوند. بار دیگر سؤال را تکرار می‌کنم.

-نگفتین تختم کدومه؟

یکی از آنها می‌گوید:

-وکیل بند باید بگه.

-خب کجاست؟

-بیرون سلوله. الان میارنش.

به سمت نزدیک‌ترین تخت می‌روم تا روی آن بنشینم. برای
نشستن که خم می‌شوم، شخصی کناری‌ام از جایش بلند شده و

می‌گوید:

-بفرما سلطان.

نگاهش می‌کنم؛ چقدر دنیایشان حقیر و کوچک است! نکند من هم
چنین شوم؟

وکیل بند که می‌آید، همه بدن سستشان را از روی زمین جمع کرده

و از جایشان بلند می‌شوند. مردی‌ست با قامت متوسط و تقریباً

پنجاه ساله. با دیدنم، لحظه‌ای تمرکز کرده و سپس سمت می‌آید؛

من نیز، به پیروی از بقیه، از جایم بلند شده بودم!

-سلام. تازه واردی؟

-سلام. آره... همین الان اومدم.

-اسمت؟

لوتی‌وار حرف می‌زند و دوست ندارم که فکر کنم خلافی مرتکب

شده است.

-سامی... سامیار!

-حالا کدومش صدات کنیم؟

به یاد شایلی می‌افتم... دوست داشت همیشه مرا سامی بخواند.
-سامی!

لبخندی کج و تمسخرآمیز می‌زند:

-خب آق سامی، بگو بینیم با این اسم سوسولیت، واسه چی
اینجایی؟

با انگشت‌های سبابه و شستم، پلک‌هایم را ماساژ می‌دهم:
-واسه قتل!

-عمد؟

او نترسید... حساب هم نبرد! نگاهش می‌کنم:

-تو حکمون که همینه!

اخم‌هایش را در هم کشیده و به تخت تمیز و دنجی اشاره می‌کند:
-اون تختته. این چند صبحی که زنده‌ای، لااقل جات خوب باشه.

-سیگار نمی‌کشی؟

به پهلو دراز کشیده‌ام و با این حرف هوشنگ، چشم از آن نقطه‌ی
نامعلوم و ملعون گرفته و به او نگاه می‌کنم:

-چرا! داری؟

در حالیکه که همراه بقیه‌ی همبندی‌ها، جلوی تخت من نشسته
است و شرط‌بندی می‌کند، خم شده و نخ‌ی از سیگار را بین
لب‌هایم گذاشته و همانجا آتشش می‌زند. پک می‌زنم و آرامشش که
در مغزم می‌پیچد، تمام پیچیدگی‌های زندگی‌ام را برای لحظه‌ای
هم که شده، متوقف می‌کند.

نیم‌خیز شده و سیگار تمام‌شده را توی جاسیگاری می‌فشارم:

- هوشنگ چند تا نخ دیگه.

- به چشم سلطان!

سیگار را با سیگار روشن و با خود زمزمه می‌کنم:

«خط رو پیشونیم/چشمای بارونیم

دستای لرزونم/پاهای بی‌جونم

روح سرگردونم/گلای ایونم

حتی تو سیگارم/فندک تب دارم

دوست دارم برگردی!»

-می‌گم داش سامی باس می‌رفتی خواننده می‌شدیا.

نیشخند می‌زنم و بدون اینکه نگاهش کنم، ادامه می‌دهم:

-«خنده‌ی غمگینم/پلکای سنگینم

الکل تو خونم/خونه‌ی زندونم

خونه‌ی متروکم/گلای گلدونم

بار روی دوشم/شونه‌ی داغونم

دوست دارم برگردی/دوست دارم برگردی!»! محسن چاوشی

پیک آخر را می‌زنم و آرامش به اتمام می‌رسد. ته مانده‌ی سیگار

را به هوشنگ می‌دهم و خودم پشتم را به آنها کرده و چشمانم را

می‌بندم. دلم هوای مهربانی مهربانم را می‌کند و هوای آغوشش

را. کاش به خانه‌ی عمو محمد بر نمی‌گشتم. کاش شایلی را بدبخت

و بیچاره نمی‌کردم. اشک نباید بچکد که دیگر نمی‌شود اینجا

فرمانروایی کرد.

بچکد، رسوا می‌شوم و بی‌آبرو. بچکد، این‌ها امانم نمی‌دهند و

سرم را زیر آب می‌کنند؛ هرچند، توفیری هم ندارد برای منی که

چندی دیگر، زنده نخواهم بود! آخ شایلی، این زندان مرا از پا در

نخواهد آورد... دوری از توست که نم‌م جانم را می‌ستاند و در سیاهی زندگی‌ام غرق می‌کند تمام رویای تو را!
کاش همین لحظه بخوابم و تو به خوابم بیایی. باز هم بگویی به خاطر من هرکاری می‌کنی و باز هم بگویی دوست‌ترم داری. آخ شایلی! من چه کردم با قلب نازک و لطیف تو؟! من چه کردم؟! چگونه آن حجم عظیم از مهرت را جبران کنم؟ من که مدت زمان زیادی وقت ندارم... چه کنم که دیگر نشکند دل پرمهرت؟! امروز روز ملاقات است و شاید بیاید و من ببینمش. دلم تنگ است و هر لحظه، بیشتر از تک و تا می‌افتد. اسم‌ها را یک‌به‌یک می‌خوانند و من چشم بسته و لب می‌گزنم که نکند در لیستشان نباشم! بالاخره، نامم از بلندگو به گوش می‌رسد و من در حالیکه یکی از پاهایم خواب رفته، به سختی خودم را به محل ملاقات می‌رسانم. چشمانم حریصانه به دنبال رفیق لحظه‌هایم می‌گردند و اما نمی‌بینمش. صندلی را عقب کشیده و رویش می‌نشینم. گوشه را برمی‌دارم:

-اینجا چیکار می‌کنی پولاد؟

لبخند می‌زند که به هیچ وجه شبیه به لبخند نیست:

-سلام. اومدم ببینمت! خوبی؟

-سلام... شبیه آدمایی هستم که حالشون خوبه؟

آن طرح لبخند مسخره را به زور روی لبش نگه داشته است.

-نخند وقتی هیچ چیز خنده‌داری نیست.

حالا دیگر لبخند ندارد و صدایش می‌لرزد:

-هیچ وقت دوست نداشتم تو رو اونجا ببینم.

حرف را عوض می‌کنم:

-شایلی چطوره؟
لب‌هایش را جمع می‌کند و صدای من بالاتر می‌رود:
-پولاد با تو بودم!
-خوب نیست. زیر سرمه!
اشک می‌چکد... و اینجا روبه‌روی من پولادی نشسته که اگر
جلویش زار بزنم، باز هم آبرویم نمی‌رود.
-چرا به من نگفتی سامیار؟
-می‌گفتم که چی؟ اتفاق خوبی نبود اون لعنتی.
-من رفیقتم! باید بهم می‌گفتی. یه کاری می‌کردم که...
آهی کشیده و به دور و اطرافش نگاهی گذرا می‌اندازد:
-یه کاری می‌کردم سختی نکشی.
دیگر واضح معنای رفاقت را نمی‌دانم.
-هرکی باید تاوان کاراشو بده. منم مستثنی نیستم پولاد. شایلی چرا
زیر سرمه؟
بعد از مکث کوتاهی پاسخم را می‌دهد:
-حالش بد می‌شه... فشارش می‌افته... هزیون می‌گه.
چنگی به موهایم می‌زنم و گوشی را سر جای قبلش می‌گذارم. از
جایم بلند می‌شوم و لنگان‌لنگان راه می‌افتم. پولاد به شیشه
می‌کوبد و من، دلم می‌خواهد که همین حالا برای شایلی بمیرم! از
آنجا که خارج می‌شوم و به راهرو می‌رسم، سرم به دوران
می‌افتد. دستم را به دیوار می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم.
نباید اینجا اشک ریخت که آدم را از عرش به فرش می‌رساند.
آخ شایلی! لطفاً حالت بد نشود؛ لطفاً فشارت نیفتد. مرا فراموش
کن که دارم به زباله‌دان تاریخ می‌پیوندم. اصلاً من ارزش ندارم

که تو برای خاطر من اینگونه بی‌تاب شوی. مرا فراموش کن عزیزکم. مرا فراموش کن نور چشمم. باور کن... باور کن ارزش این همه مهربانی تو را ندارم! به دیوار تکیه می‌دهم که از پا نیفتم. کم کم روی زمین می‌نشینم و می‌ترسم که چشم باز کنم. می‌ترسم که بغض بشکند و چشمانم پیش این جماعت نا اهل، رسوایم کنند.

در حال کلنجار رفتن با بغض لعنتی توی گلویم هستم که دستی روی شانهام می‌نشیند و بعد هم گرمای حضورش را کنارم حس می‌کنم. هنوز هم دلم نمی‌خواهد چشم بگشایم. دلم شایلی می‌خواهد خدا... دلم او را می‌خواهد! کاش می‌شد تمام مغزم را از جا در بیاورم و زیر پا لهش کنم. دیگر توان فکر کردن به خاطرات را ندارم و دارم ذره‌ذره نابود می‌شوم. صدای وکیل بند آرام در گوشم می‌پیچد:

-بخوای با هر بار ملاقات از پا دربیای، اینجا دووم نمیاریا.
نفسم را پر از افسوس و آه بیرون می‌دهم:
-دووم نیارم و بمیرم بهتره که ببینم زخم داره اون بیرون عذاب می‌کشه و هیچ کاری از دستم برنمیاد.
-ببین... من به همه بچه‌های اینجا می‌گم. هیچ وقت بی‌خیال اوس کریم نشن. تا قیوم قیومت باس بهش چشم امید داشت. یه وقت دیدی بلکم گره از کارمون باز کرد و ما رو به مراد دلمون رسوند.

چشم باز کرده و نگاهش می‌کنم. دستی به ریشش می‌کشد.
سیگاری از جیبش بیرون کشیده و سمتم می‌گیرد و سپس آتشش می‌زند. پکی می‌زنم و به چشمانش خیره می‌شوم:

-جرم شما چیه حاجی؟

خودش هم سیگاری آتش زده و شروع به کشیدنش می‌کند. به دیوار تکیه داده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شود.

-جرم من؟

پکی عمیق به سیگارش زده و سرش به زیر می‌افتد:

-بین خودمون بمونه. اما...

آهی کشیده و ادامه می‌دهد:

-بین آدم بدای این خرابشده، من بی‌گناه‌ترین‌شونم. جرمی نداشتم...

جرمی ندارم. برام پاپوش درست کردن. یه پاپوشی که من

راننده‌ی ماشین سنگین رو که همه حسرت خونه و زندگیش رو

می‌خوردن، کشونده اینجا. اینجایی که ته خط دنیاست!

ابروانم در هم تنیده شدند:

-چه پاپوشی؟

دود سیگارش را به هوا فرستاد:

-مواد!

سیگارم را روی زمین له کردم:

-چی؟!!

-توی ماشینم مواد جا ساز کردن. بعدم خودشون لوم دادن.

هرچقدر هم قسم آیه خوردم تو دادگاه هیچی به هیچی. مدرک

نداشتم... حبس ابد شد روزگارم.

-یعنی... یه نفرم نبود که بتونه کمکی بهت بکنه؟

-حتی یه نفر.

به یکباره سمتم چرخید:

-زنم باورم نکردم. گذاشت اینجا بیوسم. طلاق گرفت و رفت پی
زندگیش. بچه‌هامم میان ملاقاتم سامی.

رگ‌های صورتش برجسته شده بودند. دندان‌هایش را روی هم
می‌فشرده و صورتش می‌لرزید. چشمانش سرخ بودند و حیران!
یکدفعه سست شد و دوباره به دیوار تکیه داد:

-این زندگی نحس منه. همه‌ی آدمای اینجا خلافاکارن. همه‌شون یه
گهی خوردن. اما من... من چرا اینجا؟ پس عدل خدا کجا رفته؟
دست روی زانویش گذاشتم:

-منم از عمد کسی رو نکشم. یعنی اصلاً قصد کشتنشو نداشتم.
ولی شما هم به کسی نگو.

چنگال‌هایم را لابه‌لای موهایم فرو برده و سردرد یک لحظه هم
رهایم نمی‌کند. خانم وکیل، به جلو خم می‌شود و آرنج دستانش را
روی میز گذاشته و مشتش، زیر چانه‌اش جا می‌گیرد.
-میشه یکم واضح‌تر توضیح بدی؟ خب من الان از چی باید دفاع
کنم؟

به صندلی تکیه می‌دهم و سرم را با حرص، به چپ و راست
تکان داده، می‌گویم:

-به شایلی و خواهرم بگید من وکیل نمی‌خوام. زدم یکی رو کشتم؛
چیو باید توضیح بدم؟ سر کیو می‌خوام کلاه بذارم؟ کشتن که دفاع
کردن نداره. شما هم بهتره که رزومه کاری‌تونو با پرونده‌ی من
خراب نکنید.

عینکش را کمی به عقب می‌دهد و ابروانش را بالا می‌اندازد و با
حوصله می‌گوید:

-یعنی می‌خوای بگی از عمد بوده؟
به یکباره جا می‌خورم و با بهت، سرم را به نشانه‌ی نه، تکان می‌دهم.

-نه... معلومه که نه. من اصلاً اهل خشونت نیستم؛ اما اون روز... نمی‌دونم. ممکنه آزاد بشم؟!
-شما تعریف کن. شاید بشه.

بعد از این‌که ماجرا را برایش بازگو می‌کنم، نگاهی به نوشته‌هایش انداخته، می‌گوید:

-نمی‌دونم... تو می‌دونستی داری به شکمش چاقو می‌زنی. از دستش عصبانی بودی و بهش حمله‌ور شده بودی. فکر نکنم بشه ثابت کرد که... نه؛ فکر نکنم بشه ثابت کرد غیر عمد بوده.
-اگر اعدام کنند، شایلی چی میشه؟

-جان؟!!

-هیچی.

باز هم مثل هر دفعه، کلی سؤال پیچ می‌کند و چون چیزی دستگیرش نمی‌شود، دست از پا درازتر اتاق را ترک می‌نماید. سرم را روی میز آهنی وسط اتاق می‌گذارم که سرباز می‌آید و مرا داخل سلول می‌برد. وکیل‌بند، به من گفته بود که برای دوام آوردن در زندان، باید سکوت کنم و بگذارم هر که هر کاری می‌خواهد انجام دهد. یکبار هم توی گوشم زمزمه کرد:
-شانس آوردی بچه خوشگل نیستی.

مستقیم، به سمت تختم رفته و رویش دراز می‌کشم که یکی از بچه‌ها می‌گوید:

-اینو باش. یه ماه هم نیست که توی این خراب‌شده گیر افتاده. حال و روزشو بین.

همه، به حرف بی‌مزه‌ی او می‌خندند و من به اجبار، لبخندی می‌زنم. دیگری می‌گوید:

-تو که زنت خوب بهت می‌رسه. معلومه خوب پول مول می‌فرسته که سیگارت همیشه به راهست.

-خداییش اصلاً تو بمیری به قیافش نمی‌خوره قاتل باشه. شبیه اوناییه که زنشون، مهرشونو گذاشتند اجرا.

-نگفتی چی شد که یارو رو نفله کردی؛ بگو دیگه مردیم از بس پرسیدیم باو.

ساعد دستم را روی چشمانم می‌گذارم و زمزمه‌وار می‌گویم:
-رفیق بودیم؛ نارفیقی کرد.

-اوه اوه... چه خطری‌ای تو ما نمی‌دونستیم.

بهتر است از موقعیتم سوءاستفاده کنم تا یک وقت نخواهد آسیبی به من رسانند. هیچ کدام آن‌ها، جریشان به اندازه‌ی من سنگین نیست!

-زیادم از حرف زدن خوشم نمیاد.

طوری که متوجه نشوند، کمی ساعدم را بالا می‌برم و از زیر چشم می‌بینم که دارند به همدیگر نگاه می‌کنند و بعد، هر کدام خودش را با کاری سرگرم می‌کند. به فکر فرو می‌روم و این‌که کاش بروم و هرچه زودتر، راپورت شهریان را بدهم... که او هم مثل من گرفتار شود. اما چه فایده که او کار خودش را کرده است.

می‌گویند شهریان مرا در خیابان دیده که چاقو را داخل سطل
آشغال می‌انداختم. بعد از این‌که به خانه‌ی شایلی رفتم، او به سراغ
چاقو رفت و آن را برداشت و چند مدت بعد از آن که خبر کشته
شدن فرزام محله را پُر کرد، شهریان از ماجرا بو برد و فهمید که
من او را کشتم.

بعد از این‌که تهدیدش کردم، چاقو را پیش خانواده‌ی فرزام برد و
تحویلشان داد و آن‌چه دیده بود را تعریف کرد و آن‌ها بلافاصله،
به خانه‌ی عمو محمد رفته و من بخت‌برگشته هم، همان‌روز رفتم
که خداحافظی کنم و بروم که نشد. نشد و گیر افتادم و درست
است که شایلی را به خاک سیاه نشاندم؛ اما لااقل از دست وجدانم
کمی خلاص شدم.

عقربه‌های ساعت، انگار که نان نخورده‌اند؛ از بس آرام و کند
حرکت می‌کنند. هر یک ساعت برابر است با عمری که تلف شد.
تنها شانس‌ی که آوردم این است که کسی در زندان کاری به کارم
ندارد و این فقط به دلیل قاتل بودنم است. روز ملاقات فرا
می‌رسد و اسمم را صدا می‌زنند.

می‌روم و شایلی را پشت شیشه می‌بینم. نگاهی به چهره‌ی تکیده و
غمگینش انداخته و کریستالی در دلم می‌شکند و قلبم را پاره پاره
می‌کند. روی صندلی که می‌نشینم، تلخندی می‌زند و لب‌هایش را
داخل دهانش جمع کرده و اشک می‌ریزد. گوش‌ی را برمی‌دارم و
روی دیدنش را ندارم. سر به زیر انداخته و بریده‌بریده می‌گویم:
-خوش نیومدی.

-سامیارم!

از زیر چشم می‌بینم که دانه‌های برف، از ابر چشمانش باریدن گرفته و کویر دلم را خجالت می‌دهد.

-گریه نکن عزیزم. همین جوری شرمنده‌ات هستم؛ شرمنده‌ترم نکن.

-تو شرمنده‌ی من نیستی سامیار. از این حرفا نزن.

-شوهر ساچلی پولدار بود و زرتی با هم عقد کردند. شوهر تو بدبخت و آواره بود و پول نداشت آدم بخره و عقدمون طول کشید و حالا من... من اینجام.

چند ثانیه می‌گذرد و در این لحظه‌های جهنمی، کاش که خدا کاری کند.

-صورتتو بیار بالا ببینمت. دلم برات خیلی تنگ شده.

آرام و با طمأنینه، سرم را بالا می‌برم و به چشمان به غم نشسته‌اش زل می‌زنم. دوباره همان تلخند را تحویلم داده و می‌گوید:

-برات پول آوردم. تحویل بگیر از شون.

سرم را کمی بالا و پایین می‌کنم و باز هم مثل همیشه، شرمنده‌ی او شدم.

-سامیار، ساچلی او مده.

شبیبه آدم‌های بیچاره که نه، من خود آن بیچاره‌ام. نگاه در مانده‌ام را به شایلی می‌اندازم که به آرامی می‌گوید:

-چیکار کنم خب؟ بالاخره که می‌فهمید.

به ساچلی اشاره می‌کند و او می‌آید. شایلی از جایش بلند شده و

خواهرم جای او را پر می‌کند. ابر بهار کم می‌آورد در مقابل

دیدگان او؛ اما من اشک چشمانم خشک شده و دیگر چه فایده دارد

اشک ریختن، که در یک قدمی مرگ هستم. با صدایی پربغض،
ناله می‌کند.

-الهی بمیرم من اون تو نبینمت.

این را می‌گویند و به هق هق می‌افتد.

-داداشم آخه این چه کاری بود کردی؟

-غلط اضافی. جوگیری. چی بگم الان؟

شایلی، شانه‌های او را ماساژ می‌دهد و ساچلی کمی آرام می‌شود.

-شایلی گفت همون روز داشتید می‌رفتید. بگو ببینم کی تو رو لو

داد؟

آهی کشیده و تمام نفرت جمع شده در دلم را، با گفتن اسم او، از

دهانم خارج می‌کنم.

-شهریان. شهریان پست فطرت.

-خب چرا زودتر این‌کارو نکرد؟ مگه قبلش نمی‌دونست؟

-مواد فروش بدبختو گفتم می‌رم آمارتو به پلیس می‌دم. اونم از

ترسش زودتر اقدام کرد.

-خب تو هم اونو لو بده. عوضی مواد فروش.

همان حسی که من به موادفروش‌ها دارم، ساچلی هم دارد؛ که اگر

این انگل‌ها نبودند، زندگی خیلی‌ها هنوز هم زیبا بود.

-ول کن بابا حوصله داری. می‌خوان اعدام کنند. من آدم کشتم؛

به حرف من که گوش نمی‌دن.

صدای شایلی از پشت گوشی می‌آید که زودتر می‌گوید:

-تو رو خدا نگو سامیار. دارم دیوونه می‌شوم.

خم می‌شود و گوشی را از دست خواهرم می‌گیرد. آب بینی‌اش را

بالا می‌کشد و اضافه می‌کند:

-ما یه مدرکی چیزی ازش پیدا می‌کنیم و لوش می‌دیم. نمی‌ذارم زنده بمونه. اون کثافت هم باید اعدام بشه؛ نشد هم لااقل بیاد زندان که دلم خنک بشه.

-آخه چجوری شما دو تا می‌خواین ازش مدرک گیر بیارید؟ مطمئنم تا حالا از ترسش بساطشو جمع و جور کرده. بعدشم تو نمی‌خواد باهاش دربیفتی. اون آشغال به تو نظر داره. دوست ندارم باهاش رو به رو بشی.

شایلی به فکر فرو می‌رود و خودش هم می‌داند و به یاد می‌آورد نگاه کثیف شهریان را. او همیشه دلش می‌خواست که شایلی، هرچند برای یک مدت کوتاه با او باشد و من، دلم نمی‌خواهد شایلی را ببیند.

ساچلی سرش را با اطمینان و اعتماد به نفس بالا می‌گیرد و گوشی را می‌گیرد. با تحکم می‌گوید:
-بسپارش به من. خودم دخلشو میارم.

-راستی، به مامان و بابات نگی من این‌جام؛ باشه؟
لبخند کجی زده و می‌گوید:

-نه، به مامان و بابات هیچی نمی‌گم.

روز دادگاه فرا می‌رسد و خانواده‌ی فرزاد و شایلی و خواهرم و همسر او، حضور دارند و دل‌زین نیز، کنار فرزانه جای گرفته است. شایلی پشت سر من نشسته است و خم می‌شود تا حرفی را به من بزند.

-سامیار، عمو محمد نیومدا.

برمی‌گردم و توی چشمانش را نگاه می‌کنم.

- هرچی گفتم مغازه رو پس بگیره قبول نکرد.

نومیدانه لب می‌زنم:

-پس دیگه ازم بریده؛ نه؟

-گفت سامیار پسر مه. بچه‌ها ممکنه اشتباه کنند؛ اما اشتباه سامیار بزرگ بوده. گفت ناراحته ازت.

پوفی می‌کشم و او دستش را روی کتفم می‌گذارد و به آرامی می‌گوید:

-سامیار ناامید نباش... من پیشتم.

-آدم کشتم شایلی. هیچی درست نمیشه!

آهی می‌کشد و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌کند. خانواده‌ی فرزام هیچ نمی‌گویند و وکیلشان همه‌ی حرف‌ها را می‌زند. مرا متهم می‌کنند به نارفیقی... به نامردی. به خدا که قبل از من، فرزام نارفیق و نامرد بود. هر که هر چه می‌گوید برایم مهم نیست. به من ناسزا می‌گویند و باز هم برایم اهمیتی ندارد، که من لایق بدترین‌ها هستم؛ اما وقتی دل‌زین را فرا می‌خوانند، یعنی او هم بعضی چیزها را که نباید می‌داند. این‌بار دیگر توهم نیست؛ او مستقیم به چشمان من زل زده و اما خشم، زبانه می‌کشد از عسلی چشمانش. قاضی از او می‌خواهد که هرچه می‌داند را بازگو کند. باز هم به چشمانم خیره می‌شود و من نیز چشم از او بر نمی‌دارم؛ اما عشقی در نگاهم نیست دیگر.

-این آقا...

اولین بار است که صدایش را می‌شنوم. یکی از قطعات بتهوون نیست؛ یک صدای بی‌نهایت معمولی دارد. حتی آهنگ جیغ‌های شایلی، از صدای آرام او دلنوازتر است!

-این آقا به من نظر داشتند.

شایلی است که با شنیدن این حرف، داد می‌زند:

-ببند دهن تو. دهنشو پر می‌کنه می‌گه نظر داشته. فکر کرده از

دماغ فیل افتاده، هه!

قاضی به شایلی اخطار می‌دهد و او نیز به ناچار سکوت می‌کند و

دل‌زین با چشم‌غره‌ای به شایلی، ادامه می‌دهد:

-بله داشتم عرض می‌کردم. چند سال پیش که خب ما از مدرسه

می‌رفتیم و می‌ومدیم، این آقا و فرزام هم با هم دوست بودند و خب

بین راه همدیگرو می‌دیدیم. فرزام رفیق شفیق این نارفیق بود. من

از فرزام خوشم می‌ومد و این آقا خیال ورش داشته بود که من

بهشون علاقه دارم. خلاصه بعد از چند سال من و فرزام نامزد

کردیم و فرزام اصرار داشت که به ایشون حرفی نزنه. من بهش

گفتم باید بگه که از فکر و خیال بیاد بیرون. اما فرزام می‌گفت نه

و مرغش هم یه پا داشت، تا این‌که اون روز که فرزام به مناسبی

جشن دونفره‌ای گرفته بود، موقع برگشت، این آقا من و فرزام رو

با هم دید. فرزام منو وسط خیابون ول کرد و افتاد دنبال ایشون که

باهاشون صحبت کنه. اما این آقا کیف لپ‌تاپشونو سمت فرزام

پرت کردند و نزدیک بود فرزام آسیب ببینه. اون روز این آقا

فرزامو تهدید کرد که بهتره بری تا یه بلایی سرت نیاردم. بعدش

هم که با هم قرار گذاشتند و ایشون فرزام منو کشت.

و حالا حق‌کنان اضافه می‌کند:

-مشخصه این آقا قاتله دیگه. چاقوشو هم که پیدا کردند و فرستادند

و انگشت‌نگاری هم شده.

بالاخره چشم از من برمی‌دارد و سر جایش می‌نشیند و آرام می‌گیرد. حالا نوبت به من رسیده که حرف بزنم. به جایگاه می‌روم و بی حرف پس و پیش، با صدای رسایی می‌گویم:

-من به شکم فرزام چاقو زدم. اما به خدا که خودش مقصر بود. اون خودش چاقو رو از جیبش درآورد و گفت بیا زخمیم کن تا راحت بشی. شما جای من بودی چیکار می‌کردی تو اون موقعیت که خون جلوی چشمتو گرفته و جزیه نامرد و دو رو، هیچ کسی رو جلوت نمی‌بینی؟

پدر فرزام فریاد می‌کشد:

-نامرد و دو رو تویی که میومدی و می‌رفتی و به روت نمی‌آوردی فرزام منو کشتی.

سر به زیر می‌اندازم و قاضی می‌گویند:

-چرا اونقدر کتکش زدی؟

سرم ناخودآگاه بالا رفته و چشمانم درشت‌تر از حد معمول، خیره‌ی قاضی می‌شود.

-آقای قاضی اون قدر هم درگیری نداشتیم. به خدا خودش مقاومت نمی‌کرد و شاید واسه همین به نظر میاد من زیاد زدمش.

-پس قبول داری که کتک هم زدی. چرا تا حالا نگفته بودی؟

-آره زده بودمش. ولی نه اون قدری که بخوام اعتراف کنم و ...

-شما باید همه چیزو توی اعتراف‌نامه‌تون بنویسید. اون ماییم که

تصمیم می‌گیریم چی مهمه و چی نیست.

از من می‌خواهد بنشینم و ای کاش عمو هم امروز این‌جا بود.

روبه‌رویم نشسته و سرش را به زیر انداخته است. اسمش، برای
چندمین بار، از دهانم به گوشی کوبیده می‌شود.
-شایلی!

به هق هق می‌افتد و زیر لب، با ناله چیزهایی می‌گوید.
-درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و آرام آرام، سرش را بلند می‌کند.
چادر روی سرش را کمی جلوتر می‌کشد و پلک‌های عصبی
می‌زند. دستی به ریش‌هایم می‌کشم و خیره‌ی چشمانش می‌شوم.
زمزمه‌وار می‌گوید:

-سا... سا... سامیار!

چیزی نمی‌گویم تا خودش حرف بزند. به پشتی صندلی تکیه
می‌کنم و دستی به گردنم می‌کشم و منتظر می‌نشینم. دوباره آب
بینی‌اش را بالا می‌کشد و با حالت گنگی می‌گوید:
-شاید فرزانه بتونه نجابتت بده.

اخمی بین دو ابرویم می‌افتد و از حرفش جا می‌خورم. به جلو خم
می‌شوم و دقیق نگاهش می‌کنم.
-فرزانه؟!!

دوباره پلک می‌زند و این‌بار، چشمانش را سمت دیگری می‌دوزد.
-من... من باهش حرف زدم. گفت شاید بتونه رضایت باباشو
بگیره.

-چجوری؟

ساکت می‌نشیند و دوباره به من نگاه می‌کند.

-حرف بزن شایلی کلافه‌ام کردی.

قطره اشکی از چشمش می‌چکد و سر به زیر، می‌گوید:

-حق طلاق با منه.

مات و مبهوت و بدون پلک زدن، نگاهش می‌کنم. گوشی را سر جایش می‌گذارد و دوباره آن چادر را روی سرش تنظیم می‌کند. چشمان خیشش را لمح‌های به من می‌اندازد و لب‌های خود را داخل دهانش جمع کرده و از روی صندلی بلند می‌شود. گوشی از دستم می‌افتد و به شیشه می‌کوبم و نامش را فریاد می‌کشم.

-شایلی، صبر کن. نرو... با توأم شایلی. شایلی!

مستم را به شیشه می‌کوبم و او نگاه نمی‌کند. داد می‌کشم اما او می‌رود. عربده می‌کشم و مرا از اتاق ملاقات می‌برند. شایلی می‌خواهد از من جدا شود! می‌خواهد جانم را نجات دهد و دلم را خالی کند. خیال می‌کند زندگی بدون او ارزش دارد. خیال می‌کند با رفتنش زنده می‌مانم؛ اشتباه فکر می‌کنی شایلی!

دستم را روی میز فلزی می‌کوبم و تقریباً فریاد می‌کشم:
-بهش بگید با طلاق اون هیچ چیزی حل نمیشه. بگید من هیچ وقت به فرزانه نگاه هم نمی‌کنم؛ چه برسه به این‌که بخوام باهاش باشم.

عینکش را از روی چشمانش برمی‌دارد و با لبخند مضحکی می‌گوید:

-چی می‌گی سامیار؟! اونا همچین قصدی ندارند. نمی‌خوان تو بری با دخترشون ازدواج کنی.

خم می‌شوم و کنجکاوانه، به چشمانش زل می‌زنم.

-پس واسه چی شایلی داره طلاق می‌گیره!؟

-اونا می‌خوان تو جدا بشی و تا آخر عمرت ازدواج نکنی. چون
پسرشونو دم عروسی ازشون گرفتی، اونا هم دوست ندارند تو
زن و زندگی داشته باشی.

نیشخندی می‌زنم و به صندلی تکیه می‌دهم.
-مسخره‌است! کی تا حالا همچین شرط مزخرفی واسه آزادی
گذاشته؟

ابروانش بالا رفته و سرش را به نشانه‌ی تأیید حرف من، کمی
تکان می‌دهد.

-منم با تو موافقم. احتمالاً دختره... فرزانه یه جوری راضی‌شون
کرده به این قضیه. حالا شاید قول‌های دیگه‌ای رو هم برای
تضمین بدبختی تو، به پدر و مادرش داده باشه. اما من فکر
می‌کنم، یعنی... یعنی احتمال می‌دم که خودش شاید می‌خواد کم‌کم
به تو نزدیک بشه و باهات ازدواج کنه.

انگشت شستم را به پره‌ی بینی‌ام کشیده و کمی جابه‌جا می‌شوم.
-به شایلی بگید شرطو قبول نکنه. بگید من حاضرم اعدام کنند؛
اما زیر بار همچین مزخرفاتی نمی‌رم.
-گمون نکنم راضی بشه. عشق، چشمای همسرتو کور کرده
سامیار.

دست به سینه می‌نشینم و با لبخند کجی، اضافه می‌کنم:
-بگید اگر طلاق بگیره، من قبل از اعدام خودمو به کشتن می‌دم.
چشمانش گشاد می‌شود و زمزمه می‌کند:
-واقعا؟!!

-معلومه که نه. من آدم خودکشی نیستم. ولی شما به کسی که عشق چشماشو کور کرده، اینو بگید. شاید این بار، عشق چشماشو باز کنه.

-به نظرت چی میشه؟

-هر چی بشه، مهم نیست. فقط می‌خوام تا وقتی که زنده هستم، اسم بیوه روی شایلی نباشه.

نیشخندی زده و می‌گوید:

-واقعاً برات متأسفم که اعتقادت اینه که بیوه...

بین حرفش می‌روم.

-خانم وکیل، اعتقاد من این نیست. اما جامعه‌ای که تا یه زن بیوه رو می‌بینه، آب از لب و لوجه‌اش آویزون میشه رو چیکار کنم؟ دلم نمی‌خواد تا وقتی هستم، شایلی زیر بار این نگاه‌های سنگین، کمرش خم بشه. دلم می‌خواد تا وقتی زنده‌ام، بیاد ملاقاتم و بتونم ببینمش.

-مگه تو بخاطر عشق یه دختر دیگه، رفیقتو نکشتی؟

-به وا... نه. بخاطر نارفیقی فرزام بود. به خداوندی خدا، بخاطر اون دختره نبود. قبول دارم، منم عشق چشمامو کور کرده بود. اما یه عشق دیگه، اونقدر نور به این چشما داد، تا تونستم محبت واقعی رو ببینم و تشخیص بدم. شایلی یه زنه؛ اما اون مرد زندگی منه. به پای من موند و جوری موند که هیچکس نمی‌تونه.

پوشه‌اش را برمی‌دارد و کیفش را روی دوشش تنظیم می‌کند. از جایش بلند می‌شود و به سمت درب می‌رود.

-خوبه یه مرد پیدا شد که قدر زن زندگی‌شو بدونه.

-قدر مرد زندگی‌شو.

دوباره، لبخند میهمان لب‌هایش می‌شود و می‌رود.

لبخند می‌زند و ای کاش، دستم به کره‌ی ماه می‌رسید!

-کاش می‌تونستم صورتتو لمس کنم شایلی.

کف دستش را روی شیشه می‌گذارد و من نیز!

-سامی؟

-جانم؟

-فکر نمی‌کردم به خاطر طلاق واکنش نشون بدی.

دستانمان را می‌اندازیم و من، می‌گویم:

-بچه‌هایی که پدر و مادری مثل پدر و مادر من دارند، هیچ وقت به شریک زندگیشون پشت نمی‌کنند؛ چون می‌دونن آخر و عاقبت این کارو.

-کاش می‌تونستم دعا کنم که همه پسران، همچین پدر و مادری داشته باشند.

لبخند می‌زند و کمی شوخی هم بد نیست.

-تو دعا کن. به حرف گربه سیاهه، بارون نمی‌باره.

اخمی کرده و زیر لب، فحشی نثارم می‌کند.

-ساچلی نیومد؟

-ساچلی دنبال مدرکه که اون شهریان خیرندیده رو بندازه زندان.

-ای بابا دلش خوشه ها. اون زندان بیفته، من آزاد می‌شم؟

-نه... ولی دلمون که خنک میشه. تازه یه موادفروش هم از سطح

شهر، جمع میشه؛ مگه بده این؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و تاریخ دادگاه را می‌پرسم. من که اعتراف

کردم؛ دیگر چه از جان بی‌جانم می‌خواهند؟

-سامیار، هرچی من و ساچلی التماس خونواده‌ی فرزامو می‌کنیم، رضایت نمی‌دن. فقط دنبال پول دیه می‌گردند تا زودتر... شب چشمانش، بارانی می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. -ای کاش خدا خودش پا در میونی کنه و تو آزاد بشی. -شایلی دوست ندارم تو و ساچلی برید التماس اینو و اونو بکنید. اونا رضایت نمی‌دن. شما حق ندارید خودتونو واسه من کوچیک کنید. شنیدی؟ حق ندارید.

-انتظار داری به حرفت گوش بدم؟

-آره. هرچی هستم شوهرتم. باید به حرفم گوش بدی.

-دقیقاً چون شوهر می‌نمی‌خوام به حرفت گوش بدم.

سر و کله زدن با او، بی‌فایده است. جلوی مهربانی‌اش را نمی‌توان گرفت. شایلی می‌رود و تنهایی چقدر سخت است. دلم می‌خواهد با عمو محمد صحبت کنم و شاید صدای او کمی از حجم دل‌تنگی‌ام بکاهد. در صف تلفن می‌ایستم و بعد از مدتی، بالاخره نوبتم می‌شود. با عجله شماره تلفن منزلش را می‌گیرم و بعد از چند بوق، صدایش در تلفن می‌پیچد. -الو؟!!

مکث کردن در این وانفسا جایز نیست.

-سلام... عمو.

اما او مکث می‌کند.

-به خدا شرمنده‌ی شمام. اما چیکار میشه کرد وقتی دل‌تنگ‌تونم؟

-خوبی سامیار جان؟

-اگر شما خوب باشید، منم خوب میشم.

-من خوبم بابا جان. قرصاتو می‌خوری؟

-نه عمو. واسه چی قرص بخورم وقتی چند وقت دیگه...
-نه پسر، من پیگرم. نمی‌ذارم واست اتفاقی بیفته.
-عمو فقط یه خواهش ازتون دارم. اصلاً دلم نمی‌خواد کسی به
خاطر من التماس خونواده‌ی بهمنی رو بکنه. عمو تو رو خدا...
نه خودتون اینکارو بکنید، نه بذارید شایلی و خواهرم سمت اونا
برن.

-تو قعت بی‌جائه بابا جان. همیشه... ما باید از اون‌جا بیاریمت
بیرون. مگه من چندتا بچه دارم؟
این را که می‌گوید، صدایش می‌لرزد و تقصیر من است که مردی
به این بزرگی، می‌شکند و اشک می‌ریزد.
-عمو...

من نیز توان حرف زدن ندارم و سنگی راه گلویم را می‌بندد. به
زحمت اضافه می‌کنم:
-خدا حافظ عمو.

مرا از آخرین جلسه‌ی دادگاه می‌آورند و دست از پا درازتر به
سلول برگشته و سعی می‌کنم جلوی اشک ریختنم را بگیرم. من...
خواهم مُرد و آن‌ها رضایت نخواهند داد. زندگی به من زیادی
سخت گرفت و من نیز به جای این‌که از او انتقام بگیرم، خودم را
هلاک کردم. من... یک احمق به تمام معنا هستم. کائنات را اگر
یک خیابان فرض کنیم، زندگی من درست وسط چاه فاضلاب
است.

یاد شایلی می‌افتم و دلم می‌شکند و قلبم آتش می‌گیرد. کاش از ابتدا نمی‌دیدمش. کاش آن روز، هیچ کدامان به آن میهمانی نمی‌رفتیم تا من او را نجات دهم و در نظرش اسطوره جلوه کنم.

ای کاش که پدر و مادرش به جای این‌که، دائماً در سفر باشند، به دخترشان می‌رسیدند و تنهایش نمی‌گذاشتند تا گیر آدم ناتویی مثل من نیفتد. دلم به حالت می‌سوزد همسرم. دلم برای مظلومیتت کباب است خانم! دلم می‌خواست کمی روی خوشبختی را ببینی؛ اما من بی‌عرضه نتوانستم به تو احساس خوبی بدهم. نتوانستم عزیزکم. من بی‌جربزه لیاقت تو را ندارم.

حالا خدایت دارد انتقامت را از من می‌گیرد و جواب دلشکستگی‌هایت را می‌دهد. می‌خواهند اعدام کنند و به خاک سیاهم نشانند. می‌خواهند از هستی ساقط کنند و حق زندگی کردن را از من بگیرند؛ درست مثل همان کاری که من با تو و فرزام کردم. در این مدت زیادی که در این زندان مزخرف هستم، تنها جسم حیات داشت و تا مدتی دیگر، همین را نیز از من می‌گیرند و من تا قیامت، در جهنم برزخی ساکن می‌شوم.

اما خدایا! این انصاف است که هم دنیایم جهنم باشد و هم برزخم و هم آخرتم؟!

بدون این‌که به کسی جواب بدهم، مستقیم روی تختم رفته و دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم. اما دیگر خواب به این چشمان نمی‌آید که به ناچار هم که شده، چندی بعد تا همیشه خوابم خفت. روزها و ساعت‌ها می‌گذرند و من روز به روز، شکسته‌تر و خسته‌تر می‌شوم و توهم و خیال نیست که بگویم تک و توک، موهایم رنگ خاکستری به خود گرفته‌اند. هم‌سلولی‌ها دلشان می

خواهد که با من هم‌کلام شوند و من اما دلم می‌خواهد دهانشان را بدوزم.

-هی پسر، چی شده؟ گرفته‌ای؟

-سربه‌سرش نذارید میاد آسفالتمون می‌کنه!

-نه باو. بچه‌ی خوبیه.

-دست از اون آینه بکش بیا پیش ما. همه‌مون مو سفید کردیم، تو اولیش نیستی سامیار.

آینه را کنار می‌گذارم و روی تخته دراز کشیده و دستانم را زیر سرم می‌گذارم. به سقف زل زده، می‌گویم:

-من فرق دارم. سفید شدن موهام، با شما خیلی فرق داره.

-آره. تو آدم کشتی، ما زخمی‌شون کردیم. پرچم تو بالاست داداش.

به حرف خودش می‌خندد و بقیه نیز همراهی‌اش می‌کنند. من اما پشتم را به آن‌ها کرده و چشمانم را می‌بندم... و شاید قطره اشکی قصد چکیدن دارد و من نمی‌گذارم. شایلی و ساچلی، ملاقاتم می‌آیند و من دلم نمی‌خواهد هیچ کدام آن‌ها را ببینم. حتی دیگر به عمو محمد زنگ نمی‌زنم و امیدی به هیچ بنی بشری ندارم. تنها خود خدا می‌تواند نجاتم دهد؛ و لا غیر. به مرزی رسیده‌ام که می‌دانم اوست توانای مطلق و هنوز کورسوی امیدی به خدایم را در دل حس می‌کنم. خدای من، نجاتم بده... تو را به خودت قسم می‌دهم که نجاتم ده! تو را به شایلی سوگندت می‌دهم که مرا از این وضعیت اسفبار برهان... تا بشوم مرد رویاهای همسرم. کاش یکبار هم مرا ببینی! همین یکبار و اگر زنده ماندم، برای همه‌ی عمر و حالا روز موعود... فرا می‌رسد.

مرا به پای چوبه‌ی دار می‌برند و نگاهم از روی دل‌ترین برداشته نمی‌شود. نه این‌که عاشقش باشم و در این بحبوحه، بخواهم او را دید بزنم؛ نه. فقط به این خاطر که زندگی‌ام را پای عشق او گذاشتم و رفیقم برای خاطر او نارفتی کرد و سبب شد من قمار زندگی را ببازم. زندگی من، به سادگی شروع شد و حالا به سختی هرچه تمام‌تر رو به اتمام است.

تکه‌های کریستال شکسته، دور هم جمع شده‌اند و نیستی شکسته‌ترین تکه را به تماشا ایستاده‌اند. پدرم با حالی که اعتیاد، از سر و رویش می‌بارد، ایستاده و اشک می‌ریزد و مادرم... مادرم این لحظه با ناله، لالایی می‌خواند. چرا پای چوبه‌ی دار، ایستاده‌ای و لالایی می‌خوانی؟ تو که قبل‌تر از این‌ها فاتحه‌ام را خوانده بودی!

شوهرت کجاست؟ نگذاشتند بیاید یا خودت او را نیاورده‌ای؟ تکه‌های کریستال هستند و اما ساچلی نیست. کجایی خواهرکم؟ مگر تو نبودی که برای پیدا کردنم اشک می‌ریختی؟! پس حالا کجا غیبت زده؟ بیا و ببین دارند زندگی را از برادرت دریغ می‌کنند. شایلی، شایلی بینوای من. چرا تو را عقد کردم و باعث بدبختی‌ات شدم؟ چرا زندگی را به کامت تلخ کردم؟ با چه رویی تو را به منجلا ب زندگی‌ام راه دادم؟

ای کاش نبودی و این صحنه‌ها را نمی‌دید. ای کاش هرچه زودتر بمیرم تا تو را این حال و روز نبینم. حال و روزی که تو به پای پدر فرزام افتاده‌ای، حال و روزی که به مانتوی دل‌ترین

چسبیده‌ای و با همه‌ی سر بودنت از او، التماسش می‌کنی. داد
می‌زنم و اشک می‌ریزم:

-شایلی! پاشو لامذهب. پاشو نمی‌خوام اینجوری ببینمت.
به حق افتاده‌ای و خانواده‌ی بهمنی، بدون کوچکترین رحمی،
به من خیره شده‌اند و منتظر اعدام هستند... و مادرم، به روی
زمین افتاده است و دست روی سرش می‌کوبد و حالا، آن لالایی
که می‌خواند واضح‌تر از دوران کودکی‌ام، به گوش می‌رسد.

«لا لا لا گل زیره، دلم پیش دلت گیره

لا لا لا گل سنجد، بریم با هم گوشه‌ای دنج

لا لا لا گل سنبل، غزلخونت شم همچون بلبل

لا لا لا گل سوسن، لبم بوسی لب‌ت بوسم

لا لا لا گل لاله، تو خود می من پیاله

لا لا لا گل پرپر، نبینی غم نبینی درد

لا لا لا گل بیتاب، هر جا هستی خدا هم‌رات!»!

کل هیکلم خیس عرق است و صورتم خیس از اشک. هنوز
نمی‌توانم هضم کنم این حجم از غم را که دورم را فرا گرفته
است. اما از طرفی دیگر می‌گویم که ای کاش زودتر مراسم
اعدام برگزار می‌شد تا کمی دور هم جمع شویم... کنار هم
باشیم. چه فرقی می‌کند که مناسبتش چه باشد؟! مهم این است که
بعد از مدت‌ها دیدمشان. چهره به چهره‌شان شده‌ام و مادرم برایم
لالایی خواند، برایم اشک ریخت، دل به دلم داد و مهربانی‌اش را
دو دستی نثارم کرد. مگر مرد بدون مادر، مرد می‌شود؟!
عمو نیامده است و گمان می‌کنم که راهش نداده‌اند. خدایا چه کنم؟
یک نفر می‌گوید:

-اگر خواسته‌ای داری بگو.
رو به شایلی می‌کنم و نقطه‌ای از صورتم نمانده که خیس نشده باشد.
-شایلی، برو همون آذربایجان عزیزم. ایران نمون. بعد از من برو... خواهش می‌کنم.
اما او با صدای بلند اشک می‌ریزد و جملات نامفهومی می‌گوید.
-تو بهترین منی... زندگی رو سخت بگیر. باشه؟
آنچنان جیغ می‌کشد که چهار ستون بدنم به رعشه می‌افتد.
-بعد تو شایلی‌ای وجود نداره... نداره... نداره.
غمی عمیق، توی دلم جا خوش می‌کند و چشمانم را می‌بندم و از چهارپایه بالا می‌روم. گردنم، زبری طناب را حس می‌کند و من آنقدر ترسیده‌ام که چشمان خیسم باز نمی‌شوند. زیر لب زمزمه می‌کنم:
-خدا... به دادم برس... خدا. خدا. خدا.
بنده‌ی بدی بودم که موقع درد بی‌درمان یاد خدایم افتادم. گناهکار بزرگی بودم که قتل کردم و آدم نشدم. من... ناشکر هستم و مدام نعمت‌هایی که خدا به من داده بود را نادیده می‌گرفتم و چسبیده بودم به آن از دست رفته‌هایی که می‌توانستم به جای شکست، از آن‌ها درس بگیرم و پیروز شوم.
دستور می‌دهند که زیر پاهایم را خالی کنند و مرا معلق، بین زمین و آسمان نگه دارند. دستور می‌دهند که رگی که مرا به زندگی وصل کرده را ریشه کن کنند و چشمان من، برای آخرین بار، به روی دنیا باز می‌شود و اما گویی در این وادی نیستم. فرزام، جلوی دیدگان من است و اشک‌ریزان، زمزمه می‌کند:

-زوده... تو نباید بیای. زوده سامیار!

-به خاطر توئه؛ دست من نیست.

-زوده، چشمتو باز کن و برگرد.

چشمان من باز بود؛ اما دوباره باز می‌شوند و این بار، مردی را می‌بینم که دستور توقف حکم اعدام را می‌دهد. بدن سست من اما تاب نمی‌آورد و پاهایم، نمی‌توانند وزنم را تحمل کنند و از زانو خم می‌شوند.

چند نفری که دورم هستند، مرا نگه داشته و طناب را از گردنم جدا می‌کنند. نمی‌دانم این چه حالی‌ست که من دارم! نمی‌دانم تشنج کرده‌ام یا چه؛ اما هرچه که هست من صبح را می‌بینم. فصل پنجم تمام شد؛ بهار آمد.

من این بار روزهای گرم را می‌بینم. طلوع خورشید، زندگی زناشویی، داشتن شایلی، رفتن به سر کار و برگشتن... و سلامتی نعماتی هستند که باید باقی عمرم را بابت داشتنشان شکرانه دهم. خدا بر ایمن رحیم شد و رحم کرد. خدایا! چقدر دوست داشتی بودی و من نمی‌دانستم! بین این همه بی‌خدایی، تو بودی و من ندیدمت.

از میان وفور خودخواهی‌هایی که نامش را هرچه غیر از خودخواهی گذاشتیم، تو ما را خواستی و خواهان ما بوده‌ای. مگر چقدر می‌شود بدون حضور تو در قلبمان، دوام آورد؟ به خودت قسم که تا وقتی تو را نداشتیم، زندگی برایم نمانده بود. اسمش را سرنوشت گذاشته بودم جهنمی که خودم به آتش کشیدم را!

ساجلی نامرد نیست. او تا آخرین لحظات دنبال کار من بود و می‌خواست جلوی اعدام را بگیرد. خواهرکم که پیگیر خلاف‌های

شهریان شده بود، متوجه شد که او در باند قاچاق مواد مخدر و کالاهای لوکس، عضو است. ساچلی نیز بخاطر وجود همسر با نفوذش، فهمیده بود که فرزام، قصد او دادن و متلاشی کردن باند آنها را داشت و به همین خاطر، افرادی از آن باند حرفه‌ای که شهریان عضوشان بود، بعد از رفتن من از پارکی که در آنجا به فرزام چاقو زده بودم، به او حمله‌ور می‌شوند و دقیقاً همان‌جایی که من چاقو زده بودم را عمیق‌تر می‌کنند.

عمیق‌تر و کاری‌تر... و دوباره او را زیر مشت و لگد می‌گیرند و... این بار، فرزامی که از زخم خنجر رفیق، جان سالم به در برده بود، می‌میرد و باند قاچاق که افرادی از آن مرا تعقیب کرده بودند، چاقویم را از داخل سطل زباله برمی‌دارند و به دست شهریان می‌رسانند تا شاید آنچه که خار آید، روزی به کار آید. شهریان هم نامردی نمی‌کند و بی‌خبر از رئیسش، چاقو را تحویل پلیس می‌دهد و مغزش آن‌قدر کارکرد نداشت که ممکن است این اتفاق بیفتد. آخرین کلام‌های خانم وکیل، که به خوشحالی بیان می‌کرد از یادم نمی‌رود.

-حتی اگر از ضربه‌ی اول هم می‌تونست بمیره، ولی چون نفر دوم کشته، قاتل نفر دومه و اعدام میشه. اون خدابیا مرز که اصلاً با ضربه‌ی تو فوت نشده بود. تو اعدام نداری اما به قصاص عضو محکومی. باید دیه‌ی همون عضو رو بدی تا آزاد بشی. خدا رو شکر کن که خونواده‌ی فرزام بهمنی گفتند که چاقو پیش فرزام بوده و تو چاقو رو حمل نمی‌کردی؛ وگرنه اونم مجازات خودشو داشت.

اگر گناهکار هم نباشی، وقتی پایت را داخل زندان می‌گذاری، باید عمری ننگش را تحمل کنی... و حالا من با این ننگ، فردا بعد از گذشت چندین ماه با حکم تخفیف، به محض تاریکی هوا از زندان آزاد می‌شوم. شهریان و دار و دستهایش را به چند سلول، بعد از ما می‌آورند. حالا که همه فهمیده‌اند من قاتل نیستم، مدام کنایه می‌زنند و من سعی می‌کنم جواب طعنه‌هایشان را ندهم تا روز آخر را در این زندان دوام بیاورم و فردا را ببینم. نگاه‌های پرمعنای باند شهریان از روی من برداشته نمی‌شود و من حتی یک کلام هم با شهریان و آن‌ها حرف نزدیم تا مشکلی پیش نیاید. در ساعت شام، مدام توی چشم من خیره می‌شوند و می‌بینم که یکی از آن گنده‌هایشان به سمت من می‌آید و دیس غذایی را پرت زمین می‌کند. یقه‌ام را می‌گیرد و مرا از روی صندلی‌ام بلند می‌کند.

-فکر کردی می‌ذاریم جون سالم به در ببری؟
مأموران می‌آیند و او را به انفرادی می‌برند و من می‌ترسم.
این‌بار برای خودم. برای خودم و زندگی‌ام؛ چون دیگر ارزش دارد. زندگی خیلی ارزشمند است و منی که دوباره آن را به دست آورده‌ام این را می‌فهمم. هنگام خواب، چشمانم را می‌بندم و مغزم بیدار است.

خاموشی می‌زنند و من، یه یکباره دستی را روی دهانم حس می‌کنم و بعد چشمانم، تا آخرین حد باز می‌شوند. دو نفر هستند؛ یکی دهانم را گرفته و چاقو زیر گلویم گذاشته و یکی هم دستانم را نگه داشته است. راهی ندارم جز این‌که پاهایم را با تمام توان به تخت بالایی‌ام بکوبم.

به سمت پاهایم حمله‌ور می‌شوند و اما من، سریع‌تر از آن‌ها هستم. با سر و صدا، هم‌سلولی‌هایم بیدار می‌شوند و من... زنده می‌مانم. صبح که می‌شود، از کنار هم‌سلولی‌هایم تکان نمی‌خورم و موقع رفتن از این خراب‌شده، آن‌قدر خوشحال هستم که حدی ندارد. زندانیان همان شعرهای همیشگی‌شان را می‌خوانند و مرا بدرقه می‌نمایند، و من هنوز نمی‌دانم که چه کسی دیه‌ی مرا داد. وسایلم را تحویل می‌دهند و من... دیگر آزاد شده‌ام. بدون این‌که احساس قاتل بودن همراهم باشد... و بدون این‌که خانواده‌ی فرزام نفرین کرده باشند. حالا دیگر عذاب وجدان چندانی هم ندارم. کارم اشتباه بود اما از غلظتی که قبلاً به خود گرفته بود، به شدت کاسته شده است.

نمی‌دانم چرا از وقتی فهمیدند که من قاتل پسرشان نیستم، دیگر پیدایشان نشده است؛ حق هم دارند. هرچه نباشد من اولین ضربه‌ی چاقو را در بدن فرزام فرو بردم. اما او، آخرین نفری بود که از پشت به من خنجر زد؛ آنقدر کاری که دیگر بعد از آن به هیچ رفیقی راه نفوذ بر هیچ کدام از سلول‌های قلبم را نمی‌دهم. اما بین خود و دلم می‌ماند؛ عاشق شدن، حق تمام آدم‌هاست. دل‌ترین که دوستم نداشت، فرزام را می‌خواست. من تنها یک مانع احساسی بودم سر راه فرزام. شاید اصلاً من از فرزام مقصرت‌رم؛ اگر به او نمی‌گفتم راز دلم را، ممکن بود آن‌ها زودتر از این حرف‌ها به هم برسند و فرزام حالا زنده مانده بود. شاید من باید می‌مردم و می‌رفتم و شاید فرزام نارفیق نبود!

درب بزرگ زندان باز می‌شود و من بیرون می‌روم. دور و برم را نگاه می‌کنم و مثل همیشه، اولین نفراتی که می‌بینم، شایلی و

عمو محمد هستند. نزدیک‌تر که می‌آیند، پدرم، مادرم و همسرش، ساچلی و شوهرش را نیز می‌بینم. باورم نمی‌شود که همه دور هم باشیم. اهمیتی ندارد که جلوی زندان هستیم؛ تنها این مهم است که یک خانواده کنار هم باشند. حتی اگر مثل تکه‌های پازل، هر کدام به یک‌طرف پرت شده باشند، باز هم در کنار هم یک شکل کامل را نشان می‌دهند.

خانواده‌ی ما، گلدانی کریستالی بود که شکست. تکه‌های شکسته‌ی کریستال کنار هم هستند و به زور چسب هم دیگر آن شکل زیبای سابق را پیدا نمی‌کنند. اما شاید هر کدام به تنهایی زیبا باشند.

شایلی از آغوشم کنده نمی‌شود و من نیز دلم نمی‌خواهد همچین اتفاقی بیفتد. اشک می‌ریزد و من مجبور می‌شوم او را از خود دور کنم تا ببینمش و اشک‌های گران‌بهایش را پاک کنم. دیگر نمی‌پرسم چرا؛ که محبت را اما و اگر بر نمی‌دارد. مادرم را محکم در آغوشم می‌فشارم و چقدر کم داشتم او را! حس می‌کنم تمام خلاءهای روحی‌ام را پر می‌کند و پدر نیز کم از او ندارد؛ حتی وقتی معتاد باشد! ساچلی و همسرش نیز، محبت‌های زیادی به من کردند و ای کاش این مهر، بدون آبان و آذر و تمام ماه‌های دیگر باشد. فقط مهر باشد... و عطوفت؛ حتی وقتی مثل حالا، در آستانه‌ی سال جدید باشیم. باورم نمی‌شود آن قدر مهربان شده باشم که شوهر مادرم را هم بغل بگیرم. اما به هر حال، هیچ وقت از او خوشم نخواهد آمد.

عمو محمد اما آغوشش طولانی‌تر از پدر و مادرم است... و گرم‌تر... و مهربان‌تر. من نیز برای فرزندانم راه عمو محمد را پیش می‌گیرم. حامی‌شان می‌شوم و کاری می‌کنم که کمتر غم

ببینند... کمتر رنج بکشند؛ که رنج ندیدن دست کم در این دنیا امکان‌پذیر نیست. پدر بودن پس برای چیست؟ اگر پناهی نباشی بر سر فرزندان، اگر نتوانی دستشان را بگیری و آنها را که زمین خوردند، بلند کنی، دیگر نمی‌توان نام پدر رویت گذاشت! هیچ وقت الطاف عمو محمد را فراموش نخواهم کرد. بیکار بودم و به من کمک کرد تا شغلی داشته باشم. بی‌پول بودم و دستم را گرفت تا روی پایم بایستم و خانواده‌ای تشکیل دهم. پدرم رفت و عمو برای پدر شد، سایه‌ی سر شد؛ چه الگویی بهتر از او؟! وقتی عمو محمد مرا در آغوشش می‌فشارد، شایلی زیر گوشم می‌گوید: -عمو محمد به اصرار پول دیتو داد.

به هق‌هق می‌افتم از این‌همه خوبی که در این انسان جمع شده است. او نیز اشک می‌ریزد و سرم را می‌بوسد. از عمو تشکر می‌کنم و وقتی از او جدا می‌شوم، رو به ساچلی کرده و می‌گویم:

-فسقلی‌های دایی پس کجان؟

لبخند زده و می‌گوید:

-خونه خودمون.

شایلی از همه می‌خواهد که به خانه‌ی خودمان برویم... و وقتی می‌گوید «خودمان»، یکی شدن را با تمام وجود حس می‌کنم. به خواهرم نیز می‌گوید که بچه‌هایش را به آن‌جا بیاورد. ساچلی ماشینش را می‌دهد تا من و شایلی تا خانه با هم تنها باشیم و صحبت کنیم. شوهر ساچلی، به یکی از افرادش زنگ می‌زند و می‌گوید که فرزندان‌شان را به خانه‌ی ما بیاورند. آن‌ها با ماشین رضوی و پدرم با ماشین عمو محمد، به سمت خانه‌ی ما حرکت

می‌کنند. سوار که می‌شویم، رو به شایلی که پشت فرمان نشسته است، می‌کنم و می‌گویم:

-بالاخره خونواده‌مو دیدی!

سرش را بالا و پایین می‌کند و این دختر، هنوز هم که هنوز است اشک می‌ریزد.

-بابام هیچ حرفی نداشت شایلی. یه سلام هم به زور داد.

بین گریه‌هایش غرولند می‌کند:

-وای تو رو خدا بس کن سامیار. برو خداتو شکر کن...

-منم می‌خوام همینو بگم. درسته که دیگه اون بابای سابق نمیشه.

اما بازم پدرمه. مهم نیست که یه سلام هم بلد نباشه، مهم اینه که تا وقتی هستن، خونواده‌ی منن. نمی‌تونم انکارشون کنم.

لب برمی‌چیند و با حالت بچه‌گانه‌ای می‌گوید:

-پس من چی؟

به تمام خوبی‌هایش فکر می‌کنم. می‌گویند واژه‌ی زندگی، از زن

نشأت گرفته است و مردگی از مرد. وقتی مرد، زنی را کنارش

داشته باشد که برایش تمام زنانگی‌هایش را خرج کرده باشد،

مردگی دیگر معنا نخواهد داشت. مرد یک نفر را می‌خواهد که

وقتی ساکت است، سکوتش را تاب بیاورد. یکی که بی‌پولی‌هایش

را درک کند و او را محض خاطر مال دنیا نخواهد. من برایش کم

گذاشته‌ام. او هم تاب آورده و حالا نوبت به من است که برایش

احساس احساس خرج کنم.

شاید تمام اتفاقات بد زندگی شخصی من، به این خاطر بود که در

آن گیر و دار با خوبترینم آشنا شوم و معنی عشق واقعی را از او

بیاموزم. من دیگر از هرچه نامردی‌ست بریده‌ام. از خود رها شده

و می‌خواهم بروم در دل زندگی و آن قدر غرق در مهر خانواده‌ی
جدیدم شوم، که از هرچه غیر از آن باشد، دوری کنم. خدا برایم
خدایی کرد و چرا برایش بندگی نکنم؟ او که همیشه در بدترین
شرایط هوایم را داشته و من از او غافل بودم. او شایلی را برایم
فرستاد و حالا من، زن دارم.

-تو؟ تو زن منی.

نیشخند می‌زند:

-همینم خوبه.

-همین خوبه... همین خوبه.

و داد می‌زنم:

-همین خوبه که غیر از تو، همه از خاطر می‌رن.

خنده‌ای بلند می‌کند و می‌گوید:

-قبول بابا... قبول. عربده کشی نکن وسط خیابون.

-عربده کشی چیه؟ دارم واسه زنم آواز می‌خونم.

-همین که کنارم باشی، بسمه.

-شایلی یه چیز یو می‌دونی؟ توی زندان که بودم، فهمیدم بجز تو

هیچکی برام نمی‌مونه. تو خیلی خوبی و من با تو، تموم نمیشم.

-ما هم همین‌طور.

-باورم همیشه با یه ملاقات حضوری... نمی‌خوای بگی دختره یا

پسر؟

-سورپرایزه.

-اما مطمئن باش من بابای خوبی می‌شم. نمی‌ذارم این بچه‌ای که

الان توی شکم توئه، آسیب ببینه. نه تو، نه بچه‌مون.

پایان
بهاره غفرانی
دی ماه نود و پنج

@Rooman_naz